

۱۸، ۹، ۸۸۸

اریش ماریا رمارک

# در غرب خبری نیست

---

ترجمه:

هادی سیاح سپانلو

چاپ سوم

تهران - اسفند ماه ۱۳۳۴

حق طبع برای مترجم محفوظ است

مرکز انتشار کتابفروشی ابن سینا - تهران

~~~~~

چاپخانه شرق



### \* (در غرب خبری نیست) \*

در مقابل این سند مهم تاریخی و این شاهکار بی مانند کتابهایی که در باره جنگ نوشته اند کوچک و ناچیز است .

آلبرت انگا شتروم عضو آکادمی سود

### \* (در غرب خبری نیست) \*

این مشروح بی نظیر که به منتهای سادگی نوشته شده طوری مؤثر و جذاب است که تا اعماق انسان را تکان میدهد . هر چند که از آلمان طلوع نموده است ولی آنرا نمیتوان سند ملی دانست بلکه تاریخچه هر کسی است که در جنگ عالمگیر بوده است .

آمریکن رویو

### \* (در غرب خبری نیست) \*

قطعا بزرگترین کتاب جنگ است .

مانچستر گاردین

### \* (در غرب خبری نیست) \*

در این کتاب نه اثری از تعصب ملی و نه حس عداوتی نسبت بدشمنان سابق دیده میشود برای آنهاست که در جنگ بوده یا نبوده اند يك مشت حقایق را بیان میکنند که از مطالعه هر ورق آن انسان بی اختیار فریاد میزند . بالاخره این است ! این است معنی جنگ .

منس کلوب نیوز

## مقدمه مترجم

نویسنده این کتاب سرباز جوان آلمانی - از اعقاب يك فامیل فرانسوی میباشد که در زمان شورش فرانسه به حوالی رود رن مهاجرت نموده و تبعیت آلمان را قبول کردند نام او رمارک و فعلاسی و چهار سال از عمر او میگذرد . در سن ۱۸ سالگی از مدرسه داوطلبانه داخل خدمت قشون شده و مأمور فرونت غرب گردید . در موقعیکه در سنگر زیر آتش خمپاره و امواج گاز خفه کننده بزمیبرد مادرش فوت نمود . همه رفقای صمیمی او کشته شدند و درخاتمه جنگ یککه و تنها - ویلان و سرگردان - مانند جوانان همصغر خود خویشتن را دچار اوضاع منقلب و طوفان بعد از جنگ دیده و مجبور شد برای اشاعه خود به انواع وسایل متوسل گردد مدتی مشغول معلمی شد سپس بعنوان ارك زن در کلیسایی مستخدم گردید بعد بدلالی فروش اتومبیل و غیره اشتغال یافته و بالاخره نویسنده و مؤلف گردید . شاید یکسال و نیم قبل و قتیکه مشغول نگارش سرگذشت و تجارب شخصی خود و رفقای سابقش بود هیچ تصور نمیکرد که تالیف او این اندازه قابل اهمیت شده و وصیت شهرت او تا اکناف عالم برسد چهار ماه نکشید که کتاب او چندین بار طبع و بهالسنه مختلفه ترجمه گردیده بین توده مردم تولید هیجانی برپا نمود .

رمارک در کتاب خود سه چیز را که عبارت از - جنگ - مقدرات جوانان يك عصر - و حس رفاقت - باشد بوجه احسن مجسم میسازد . چیزی که در موقع جنگ فقط برای یکمشت مردم بدبخت پیدا شده بود همانا حس رفاقت تزلزل ناپذیری بود که تحمل کلیه مصائب و شداید رستخیز جنگ را برای سربازان سهل و آسان میکرد .

رمارک هرچند که کتاب خود را بطرز رمان برشته تحریر در آورده ولی تمام شرح وقایع و حوادثی است که برای او و رفقای رخ داده و دوره جنگ را با تمام بدبختیهای آن در نظر خواننده مجسم میسازد . تا بحال کتابی با بن طرز و اسلوب که حقیقت و عظمت جنگ را برساند

تألیف نگردیده است از اینجهت کتاب او نه فقط در آلمان بلکه در تمام ممالک عالم تأثیر عجیبی نموده و برای ربودن آن سر و دست میشکستند. برای برداشتن سینمای آن مخارج هنگفتی نمودند. سال گذشته خیال داشتند جایزه ادبی نوبل را باو بدهند. شاهکاری کتاب آنست که مؤلف بهمان زبان سربازی که حرف میزد کتاب خود را خالی از هر شاخ و برگ ادبی نوشته و احساسات چندین میلیون مردمان بیگناه را که دچار هفرت مرک شده بودند و چشم از هر چیز پوشیده حیات و بقای خود را واگذار به قضا و قدر کرده بودند بقدری ساده بیان میکند که گاهی شما را بخنده انداخته و زمانی بی اندازه متأثر میسازد.

هیچ کتابی باندازه آن در دوره حیات مؤلفش طبع و منتشر نگردیده و هیچ مؤلفی مثل رمارک از تراوشات قلمی خود و حق ترجمه کتاب خود نفع نبرده و گویا فعلاً مانند یکی از متوالین در امریکا زیست مینماید.

با وجود آنکه هده از افسران سابق و مردمان متعصب در آلمان نویسنده مزبور و نگارشات او را مخالف حیثیت ملی و شئون نظامی آلمان قلمداد نموده و حزب - کلاه خود - در کتاب موسوم به ( آلمان - آلمان مافوق همه ) اصل و نسب او را یهودی معرفی کردند و هیئتی را مأمور تحقیق در احوال و گذارشات او نموده و حتی نوشتند که این شخص ابداً رنگ سنگر را ندیده و بشغل دفتری در ارکان حرب و لیمهد سابق آلمان اشتغال داشته و این یادداشت ها را از سایرین دزدیده و بهم انداخته است ولی مهبذا هیچگونه لطمه به بزرگی و عظمت کتاب او وارد نیامده است چون جنبه تعصب ملی را کنار گذاشته از هیچ دسته و مملکتی طرفداری ننموده چنگ و وحشی گریهای آنرا کما هو حقه بمالیمان گوشزد نموده است.

نه کیلومتر در عقب فرونت هستیم . عده ما را دیروز عوض کردند . اینک شکمها از لوبیا و گوشت گاو مملو است و خودمان سیر و راضی هستیم هر کس توانسته است حتی برای شام کاسه لبریزی دریافت نماید و مهمتر از همه آنکه اضافه بر آن بهر فردی دو خوراک سوسیس و دو قرص نان سربازی هم رسیده است . بد معرکه نیست .

هیچ بوساطی مدتها است بخود ندیده ایم . آشپز اردو که کله اش مثل گوجه فرنگی قرمزی میماند شخصاً خوراک را تقسیم مینماید . بهر کس که از جلو او میگذرد اشاره نموده ملاقه لبریزی در کاسه اش خالی میکند ولی با وصف این از آنچه که تهیه دیده بقدری زیاد باقی است که میبوت مانده نمیداند دیک گولاش را بچه نعوی خالی کرده از شرش خلاص شود .

تادن مولر هر کدام يك لگن روشوتی دست و پا نموده آنرا برای پس انداز تا لیه پر نموده اند تادن از روی شکم پرستی و مولر از راه احتیاط ولی این مسئله برای ما معما است که نمیدانم تادن لگن خود را در کجا پنهان خواهد کرد و تعجب اینجا است که رفیق ما با این حرص هر چه بیشتر میخورد باز مثل دوک لاغر است .

امروز کیف ما از این كوك است که بهر کس برای دود هم دو برابر سهم معمول روزانه از قرار ده سیگار برگی - بیست سیگار و دو قطعه تنباکوی جویدنی داده اند و چه بخششی بهتر از این .

من تنباکوی جویدنی خود را با سیگارهای کاشانسکی عوض نموده و فعلاً دارای چهل سیگار هستم که برای يك روز من کافی است . راستی این بذل و بخشش را باید مدیون بيك اشتباهی باشیم که رخ داده والا هیچ وقت پروسها به این سخاوت نیستند .

دوهفته قبل بجای عده دیگری به سنگرهای جلو مأمور شدیم در جبهه ما روی هم رفته سکونت و آرامشی برقرار بود از اینجهت مباشر خرج برای روز مراجعت ما باردوبیزان معمول سیورسات و آذوغه گرفته برای گروهان ۱۵۰ نفره ما تهیه خوراک دیده بود :

از قضا روز آخر اوله های توبخانه و آتشبار انگلیسها دهانه خود را غفلتاً بروی ما گشوده موقعیت ما را زیر آتش بیماردمان خود گرفته بقدری کوبیدند که در اثر تلفات و کشتار زیاد از عده ما فقط هشتاد نفر سلامت جسته مراجعت نمودیم .

هنگامیکه باردوگاه خود رسیدیم شب فرارسیده بود و از زور خستگی هر کس قبلاً بگوشه خزیده که دلی از عزای خواب در آورد . راستی کاشانسکی حق دارد که میکوید اگر آدم بتواند در فروت قدری بیشتر بخوابد چنگ چندان عیبی نخواهد داشت ولی بدبختانه در خط اول چیزیکه نمیشود بخواب دید همان خواب است و هر دوهفته که نوبه مأموریت بما میافتد و باید در خط اول چهارده روز بدون چشم بهم زدن بسر بریم امر طولی میخواستند .

نزدیک ظهر تک تک از اطاق های سرباز خانه موقتی بیرون آمده هر یک کاسه خود را برداشته ونیم ساعت بعد دور دیک کولاش که بوی چرب مطبوعی از خود میداد جمع شدیم . آنهایکه از همه گرسنه تر بودند جلو سایرین ایستادند. اول آلبرت کروپ کوچولو که بین ما افکارش از همه روشن تر و از همین جهت زود تر تا بین اول شده است . دوم مولر که هنوز کتابهای زمان مدرسه را با خود میکشید و خواب امتحانات را میبیند و گاهی زیر آتش خمپاره برای حل مسائل فیزیک جان میکند . سوم ار که برای خود ریش تویی گندارده و همیشه برای دختران فاحشه خانه افسران عشق مخصوصی ابراز میدارد و صحبت آنها دائم ورد زبانش شده و گاهی نیز برای ما تعریف نموده قسم میخورد که بموجب حکم قشونی امر شده است دختران در مهمانیها و ضیافتهایکه از سروان بیالا شرکت مینمایند باید لباس ابریشمی پوشیده و قبلاً نیز حمام بروند . چهارمی من بودم بل بایم

هر چهار نفر نوزده ساله و هر چهار نفر از همان کلاس با هم بمیدان جنگ شتافته بودیم .

پشت سر ما سایر رفقا ایستاده بودند . تادن قفل ساز آدمکی لاغر بسن و سال ما - بزرگترین برخوردار و همان که وقتی سر سفره مینشست مثل دوک باریک بوده و موقع برخاستن مانند يك كنه آبستن میشد . وست هاوس نیز بهمان سن ولی از آن قلدرهاییکه با آسانی يك قرض نان سر بازی درمشت خود پنهان نموده تازه میپرسید اگر گفتید درمشت من چیست دیگری دترينك که حرفه اش دراصل رعیتی بود و دایم فکرو خیالش متوجه خانه زندگی و عیال و اطفاالش میباشد آخر از همه کاشانسکی ایستاد - سر دست ما مردی چهل ساله زبیرک و موزی دارای چهره خاکی رنگ - چشمانی آبی - و شانها می خیمیده . کاشانسکی بخصوص برای درك هوای پس خوراك خوب و کشف پناهگاه های خوب مطمئن شامه تند تیزی دارد .

گروهیکه دسته ما را تشکیل میداد در جلو سایر افراد گروهان که مثل مار در مقابل ديك خوراك صف کشیده بودند جا گرفته کم کم کاسه صبر و حوصله همه لبریز شده چون مرد که آشپز - از دنیا بی خبر - هنوز بجای خود ایستاده منتظر بود که سایرین جمع شوند بالاخره کاشانسکی صدا زد :

« معطل چه هستی - هانریش ؟ سرديك را بلند کن - لوبیها آب انداخته . »

یار و سر خود را تکان داده گفت : « اول همه حاضر شوید بعد غذا را تقسیم میکنم . »

تادن یوزخندی زده گفت . « همه حاضریم »  
آشپز نکته را ملتفت نشده گفت : « البته برای شما بد نیست . ولی سایرین کجا هستند ؟ »

« آنها امروز در بیمارستان یا در گورهای دسته جمعی خوابیده دیگر از تو خوراك نمیخواهند . »

از درك حقیقت امر آشپز انگشت بدهان حیران مانده باز دو دل بود چه بکند با خود میگفت « من برای ۱۵۰ نفر غذا پخته ام »



گروپ سیخکی به پهلو ی اوزده گفت :  
 « چه عیب دارد لااقل يك روز شكم ما كه سیر خواهد شد یا لا شروع  
 گن . بکش . »

از شنیدن این حرفها ناگهان فکری بسر تادن رسیده صورت موش  
 مانند خود وا باریک نموده در حالیکه چشمانش برق میزد و لبانش تکان  
 میخورد خودرا بجلو کشیده گفت :

« پس از این قرار معلوم میشود برای ۱۵۰ نفر هم نان گرفته ای -  
 اینطور نیست ؟ »

سرجوقه سر که تکان داده ولی باز حیران بود چه بکند .

« سوسیس هم ؟ »

باز آن کوجه فرنگی تکانی خورده و چانه های تادن از مشاهده آن  
 بلرزه افتاد .

« پس تنها کوهم گرفته ای ؟ »

« بله همه چیز »

تادن خندان به عقب سر خود رو نموده فریاد زد :

« بچه ها خوب پیش آمده - اینرا شاناش میگویند : همه اینها مال ما  
 است . بپر کدام از ما - صبر کنید - راستی درست دو پوس خواهد  
 رسید . »

در این ضمن آشپز بعود آمده گفت « بد خیالی نبافته اید . اما حیف  
 که نمیشود . »

در این میانه ما هم از شنیدن این حرفها شاد شده بجلوزور میآوردیم

کاشانسکی پرسید « بچه هلت نمیشود ؟ »

آشپز گفت « چیزیکه جهة ۱۵۰ نفر تهیه گردیده برای هشتاد نفر  
 نیست . »

مولر با تشدد گفت « بتونشان خواهیم داد »

آشپز گفت « خوراك مسئله نیست اما چیز های دیگر را نمیتوانم

بدهم . »

از شنیدن این حرف کاشانسکی عصبانی شده گفت :

دانه اش - تو را باید عوض کرد - معنی ندارد تو که برای هشتاد نفر جیره نگرفته ای بلکه برای گروهان دوم گرفته ای - تمام جیره ها را باید بدی - گروهان دوم ما هستیم والسلام >

خلاصه از هر سمت بس آشپز فشار آورده و چون هیچکس از دست او دل خوشی نداشت شروع به آزار و اذیت او نمودیم . چه بسا اتفاق افتاده بود موقعیکه در سنگر با شکم گرسنه نشسته بودیم غذای ما را با دیرینه بیخ کرده میزسانند چون به بعضی اینککه مختصر بمباردمانی شروع میشد از ترس جانش جرأت نمیکرد کاسه های خوراک را بغض جاو بیاورد و سربازانی که برای آوردن غذا مأمور میشدند برعکس مأمورین سایر گروهانها مجبور بودند راه دورتری را بروند . بولکه آشپز گروهان اول خوب پسرای است و هر چند که غریبه و تنومند است ولی در موقعش اگر لازم شود کاسه های خوراک را تا خط اول شخصاً حمل میکند در این گیر و دار کیفیت ما کاملاً کل کرده بود و یقین بدانید اگر از دوزخ مانده گروهان پیدا نشده حقش را کف دستش گذارده بودیم ولی ستوان رسیده اول علت دعوا را پرسیده بعد گفت بلی دیزوز تلفات ما خیلی شنکین بود .

سپس نظری بدیگ انداخته گفت « بنظر من او بیاهابند نشده باشد > آشپز سری تکان داده گفت « بلی با جریبی و گوشت بخته ام >

در اینجا ستوان بچشم ما نگاهي کرد . او ازل ما با خبر بود و تنها فقط میدانست که بیش خود چه فکری میکردیم بلکه از خیلی نکات دیگر نیز اطلاع داشت زیرا با ما بزرگ شده و وقتیکه بگروهان ما آمد سر جوقه بود . سرکار ستوان سردیگ را یکبار دیگر بلند کرده بو کشیده و در موقع رفتن گفت :

« يك بشقاب پر هم برای من بیاورید همه جیره ها را تقسیم کنید حرام نخواهد شد . >

بیچاره آشپز از شنیدن این حرف مثل خروارفت و تادن دور او برقص مشغول شده میگفت :

« بتو که ضرر نمیخورد - بف یوز خیال میکنند انهار ارزاق مال

او است یا آنکه از کیسه پدرش میدهد - یا لا - زود باش شروع کن -  
 بپا رنده - سهونکرده عوضی شماری »  
 آشپز غرش کرده گفت : « برو گورت را کم کن - بتو فضولی  
 نیامده . »

بیچاره از اوضاع دنیا سردر نمیآورد چون اینگونه مسائل خارج  
 از دایره فهم و ادراک او بود و بعد مثل اینکه میخواست نشان دهد که  
 همه چیز برای او یکسان و بی اهمیت است خود را به لافبندی زده برای هر  
 فردی هم بمیل خود یک مقداری عمل مصنوعی نیز تقسیم نمود .



امروز حقیقتاً روز خوشی است . پست هم رسیده است و تقریباً هر  
 کس يك كاغذ یا روزنامه دریافت نموده است . پس بسوی چمنزاری که  
 پشت سرباز خانها است رهسپار شدیم . کروپ سرپوشن کرد و ضنوقیرا زیر  
 بغل گرفته از عقب میآمد . درست راست چمنزار محل هائی برای مستراح  
 دسته جمعی بنا نموده اند - رو پوشیده و محکم آن میالها برای نظامیان  
 وظیفه تازه کار خوب است که هنوز نفهمیده اند از هر چیز بطور استفاده  
 کرده آنرا بنفع خود تمام نمایند .

ما بسراغ چیز بهتری میرویم . در اطراف بطور متراکم جمعی های  
 چهار گوش چوبی تك تك برای رفع حاجت گذارده اند که همه تمیز و دارای  
 نشیمن گاه راحت میباشد . دو طرف آنها دستگیره ایست که میتوان آنها  
 را بهر جا حمل نمود .

ما سه نفر جمعی های خود را گرد هم قرار داده به مشغول  
 شدیم . تا دوساعت دیگر از جای خود بر نخواهیم خاست .

اوایل که مثل نظامی وظیفه داخل سرباز خانه شده بودیم نمیدانیم  
 نیجه علت از رفتن به میالهای دسته جمعی خجالت میکشیدیم . از آنجائیکه  
 نظامی باید دائماً نعت نظر باشد میالها را طوری ساخته اند که نه در دلباز  
 و نه پیکر بیست نفر باید مثل اینکه درواگون سوازند کنار یکدیگر به  
 نشیمنند تا بتوان همه را بیک نظر سان دید . از زمانیکه به فرونت آمده ایم  
 خیلی چیزها آموخته اینک میتوانیم این جزئی خجالت را کنار گذاریم .

در اینجا کم عمل ..... جزو کیف ما شده معلوم نیست که در سابق برای چه از آن رم میکردیم در صورتیکه آنهم مثل خوردن و نوشیدن کاری است طبیعی اگر این عمل دل مهمی نداشت برای ما تازگی نداشت هیچ واجب نبود که در اینجا ذکر از آن بشود زیرا برای نظامیان کهنه کار دیگر جزو کارهای عادی شده است .

نظامی بیش از هر کس با معده و هاضمه خود سروکار دارد زیرا سه ربع لغات فرهنگ خود را از آن اقتباس نموده و کیفیت مزاجی او هر طوری که باشد از آثار شمع یا کراحتی در قیافه اش نقش می بندد معلوم میشود . برای ادای مقصود خود نمیتوان از این ساده تر و واضح تر زبان دیگری بکار برد و اگرچه این طرز و اسلوبی که ما در فروت برای بیان مقاصد خود پیدا کرده ایم هر وقت بوطن و خانه خود برگردیم باعث بهت و حیرت فامیل و دبیران ما خواهد شد ولی چه میشود کرد این طرز بیان در اینجا زبان معمولی ما شده است . عمل مزبور چون اجباراً بدون رودر بایستی در جلو همه اجراء میشود دیگر يك حالت معصومیتی بخود گرفته و بقدری برای ما معمول شده است که قدر و قیمت آن را کاملاً شناخته و اهمیتش کمتر از آن نیست که مثلاً شما به کنج خلوتی که از خطر خمپاره محفوظ باشد رفته يك دست ورق زده پولی ببرید . همچو مواقع کیفها از نشستن در مبالهای لوکس کاری براتب بیشتر است . آنجا ممکن است مطابق اصول حفظ الصحه باشد ولی اینجا تشنگ و دلچسب است .

روی سرمان آسمان لاجوردی چتر خود را گسترده در افق بالونهای اکتشاف زرد رنگ از اشته آفتاب تلاؤ مخصوصی پیدا نموده و گاهی که طیاره را میخواهند هدف قرار دهند مانند فشقه سر با آسمان کشیده منفجر میشوند . صدای غرش فروت از دور مانند غرورعد و برق بگوش میرسید ولی صدای وزوز مکسها که در اطراف ما پرواز میکنند بر آن غلبه دارد .

دور تا دور ما چمنزار سبزی است که گلپای آن تازه باز شده نسیم او اخر تابستان آنرا پسرکت در آورده موج میزنند .

ما مشغول خواندن کاغذها و روزنامه جات خود شده یا سیگار میکشیم

کلاه را از سر برداشته کنار خود قرار داده ایم . باد موهای ما را به حرکت در آورده با ذلفهای ما شوخی و با افکار خیالاتمان بازی میکند . سه عدد جمیع ای را که روی آنها نشسته و به ..... مشغولیم میان کلهای شقایق صورتی رنگ قرار داده ایم .

سرپوش چوبی را روی زانوهای خود گذارده بدین ترتیب میزخوبی برای بازی ورق ترتیب داده ایم . ورقها نزد کروب رفیق ماست آنها را گرفته شروع بیازی نمودیم . باین وضع اگر تا بدهم بنشینیم خسته نخواهیم شد . از سر بازخانه ها صدای ساز کارمون بگوش میرسد . از شنیدن آن ورق ها کنار گذاشته بچشم هم نگاه کرده آهی میکشیم .

یکی از رفقا سکوت را شکسته گفت بچه ها بچه ها ..... نزدیک بود کار و بارمان ساخته شود . از شنیدن این حرف به فکر فرو رفته سکوت میکنم . در باطن خود عقیده احساس میکنیم که همه میدانیم چیست و هر چند که برای اظهار آن بیش از چند کلمه لازم نیست ولی ازا براز آن خودداری میکنیم .

راستی چیزی نمانده بود ..... و ممکن بود امروز دیگر سر جمیع های خود ننشسته باشیم ..... راستی هیچ نمانده بود که ..... از همین لحاظ امروز هر چیز بنظر ما نومیآید از شقایقها گرفته تا خوراک خوب سیگار آنها و این نسیم تابستان همه مثل این است که جان تازه گرفته باشند .

در این بین کروب پرسید :

« آیا از شما کسی این دفعه کمربش را دیده ؟ »

من جواب دادم « بلی در بیمارستان سنت ژوزف است . »

مولر تعریف نمود که کلوله بران راست او خورده و این پیش آمد برای مراجعت او بوطن بهترین جواز خواهد بود هر سه نفر تصمیم گرفتیم بعد از ظهر به دین او برویم . کروب مکتوبی از جیب خود بیرون کشیده گفت کانتورک خیلی بشما سلام رسانده است . از شنیدن آن همگی دست بغنده گذاشته و مولر سیگار خود را دور انداخته گفت « کاش او هم اینجا بود . »



كانتورك دبير كلاس سابق ما بود اوهم مثل هيل شتوش سر جوقه  
 كه در سر بازخانه كلوستر بورك از حيث بد رفتاری معروف به شمر شده بود  
 آدمی کوتاه قد و جدی بود و هيكلای نيز بی شباہت بهم نبودند . خیلی مضحك  
 است كه اغلب سرمشاه بدبختی های عالم مردمان قد کوتاه هستند كه هم  
 از آدمهای قد بلند جدی تر وهم بیشتر موی دماغ مردم میشوند . در گروهانی  
 كه من خدمت ميكردم همیشه سعی مينمودم كه سروكارم با فرماندهان قد  
 کوتاه نيفتد چون اغلب اعجوبه های غریبی از آب درمی آیند .

كانتورك در ساعات مشق و ژيمناستيك بقدری برای ما نطق و بیانات  
 آتشین مينمود كه بالاخره با راهنمایی و هدايت او كلاس ما تصمیم گرفت  
 نزد رئیس دژبانی و فرمانده ناحیه رفته اسم خود را جزو داوطلبین جنك  
 ثبت نمائیم .

هنوز شكل او جلوجشم من است كه چگونه از گوشه عينك بما نگاه  
 ميكرد و بطور با صدای مهبج خود بما میگفت « خوب رفقا اگر حاضرید  
 همراه من بیایید . »

قلب واحساسات این قبیل مریدان در آستینشان قرار گرفته و هر وقت  
 بخواهند میتوانند آنها را ساعات درازی به معرض نمایش در آورند . در  
 آن موقع ما به این موضوع وقعی نمیگذاشتیم فقط اوژن بم پسری خوشتره  
 و كت و كلفت از بین كلاس ما بیم و تردید داشت كه بمیدان جنك بیاید و  
 شاید خیلی ها نیز همان فكر را ميكردند ولی هیچكس خود را مستثنا ننمود  
 چون اگر بكسی میگفتند لش و بی غیرت آن كلمات فوراً تسأیر خود را  
 می بخشید و اگر قدری تردید مينمودند حتی پدر و مادرم آنها را بلادرنك  
 لش و بی غیرت نام می نهادند .

در آن موقع مردم ابدأ عاقبت و خیم جنك را احساس نمیكردند و حتی  
 نمیتوانستند حدس بزنند كه چه پیش خواهد آمد . مردمان فقیر از همان  
 اول میدانستند كه جنك جز بدبختی چیز دیگری نیست ولی مردمان متوسط  
 از ذوق در لباس خود نمیگنجیدند در صورتیکه اینها باید زود تر بی باین  
 مسئله بپردازند كه عواقب و خیم جنك آخر بیشتر دامن گیر طبقه آنها خواهند

شد. عقیده کاشانسکی فقط در نتیجه تربیت است که آدم این طور ابله  
میشود.

تعبیر در اینجا است که بیچاره رفیق ما هم که ابتدا برای رفتن به  
چنگ دو دل بود یکی از اولین اشخاصی است که کشته شد. در سر هر حمله  
گلوله به چشمش خورد و چون ما غفلتاً مجبور به عقب نشینی شده بودیم به  
خیال اینکه او مرده است او را همانجا که بود گذاردیم.

بعد از ظهر صدای فریاد و ناله اش بگوش رسید از سنگر بیرون نگاه  
کرده دیدیم خود را روی دست و پا میکشد و معلوم شد آنوقع که ما او را  
رها کرده بودیم فقط بیهوش بوده است. بعد بیچاره چون چشمانش کور  
شد و جایی را نمیدید و درد هم او را بی تاب کرده بود دیگر بفکر آن نبود  
که خود را جایی مخفی نموده یا حفاظ و پناه گناهی بدست آورد از این  
جهت قبل از اینکه کسی بتواند خود را با او رسانده نجاتش دهد هدف تیر  
دشمن گردیده کشته شد.

این پیش آمد را چطور میتوان تقصیر کانتورک دانست اگر آنرا تقصیر  
نام نهدیم آنوقت نمیدانیم دنیا با چه نظری بنا نگاه خواهد کرد و مردم  
چه خواهند گفت چون هزاران کانتورکها یافت میشوند که کاملاً عقیده دارند  
آنچه آنها میکنند درست است همین مسئله همین طرز فکر به عقیده ما  
نقطه ضعف و ورشکستگی آنها را میرساند زیرا ما جوانان هجده ساله  
را میبایستی آنها به عالم کار - وظیفه - تمدن - ترقی و آتیه راهنمایی نموده  
باشند. سابقاً گاهی آنها را دست انداخته ریشخند میکردیم و حقه های  
کوچک کوچک بآنها میزدیم ولی در ته دلمان به آنها عقیده داشتیم.

در آن موقع از مفهوم کلمه اقتدار و فرمان روائی که حاملش آنها بودند  
معرفت بیشتری از احوال بشر در مخیله ما خطور مینمود ولی با اولین کشته  
که به چشم خود دیدیم این اعتقاد بکلی از هم پاشیده شد. بسايد اعتراف  
نمود که عمر ما از آنها شریفتر میباشد و فقط آنها از حیث زبردستی و مهارت از ما  
چلو ترند ولی اولین آتش بیمار دمان اشتباه ما را کف دستمان نهاد و در  
اثر آن عقاید و نظریه که نسبت بدنیا و ما فیها از آنها گرفته بودیم در هم  
ریخت.

هنگامی که آنها هنوز به نوشتن و گفتن مشغول بودند چشم مسا بیمارستان سیار مرده و کشته میدید. هنگامیکه آنها خدمت به دولت را از بزرگترین خدمات معرفی میکردند ما واقف بودیم که خوف مرگ از آن بزرگتر است.

ولی با وجود آن نه متهم و نه بی غیرت شده و نه از خدمت گریختیم. گفتن اصطلاحات برای آنها خیلی آسان بود ولی ما درست مثل آنها وطن عزیز خود را دوست داشته و در هر حمله شجاعانه پیش میرفتیم. اما چیزی که هست حالا چشمان يك دفعه باز شده و تشخیص میدهیم و می بینیم که از عالم آنها چیزی برای ما باقی نمانده بلکه خود را به حال دهشتناکی بیکه و تنها یافته مجبوریم به تنهایی کلیم خود را از گیر و دار روزگار بیرون کشیم.



قبل از آنکه بیادت کهریش برویم اسبابهایش را جمع آوری نموده که برای او ببریم مبدا در عرض راه آنها را لازم داشته باشد. در بیمارستان صحرائی معشری برپا است. بوی کاربل - چرک و هرق مثل همیشه بمشام میرسد. هر چند که آدم در سربازخانه به خیلی چیزها عادت میکند ولی باز اینجا حالش منقلب میشود. بعد از آنکه تحقیق نموده و فهمیدیم که تختخواب کهریش دو کدام اطاق است بسراغ او رفتیم. از دیدار ما آثار ضعیفی از بداشت و انقلابی در چهره اش نمایان شد. هنگامیکه از هوش رفته بود ساعتش را دزدیده بودند. مواری سری تکان داده گفت: « پسر جان همیشه بتو میگفتم که آدم يك چنین ساعت باین خوبی را هیچوقت با خود بر نمیدارد.»

از آنجائیکه مواری عادت کرده بود اغلب بدون آنکه مقصدی داشته باشد سر بسر سائیرین گذارد این حرف را میزد والا ممکن بود هیچ نگوید چون هر کس میدید که دیگر کهریش از این اطاق زنده بیرون نخواهد رفت و حالا چه ساعتش پیدا شود یا نشود برای او فرقی نخواهد داشت ولی اگر پیدا میشد لاف میزد و آنرا بخانه اش بفرستد.



کروپ برسید» فرانس حالت چطور است؟  
 کمربش سر بر زیر انداخته زیر آب گفت « ای - عیبی ندارد جز آنکه  
 بایم سخت درد میکنند »

نگاهی به تخت خواب او انداخته دیدم پایش را زیر زنبیل سیمی قرار  
 داده و اجاف روی آن کشیده اند. من همینکه دیدم مولر آنچه را که پرستار  
 برای ما نقل نمود میخواند برای کمربش بیان کنند فشاری بیای او داده  
 اشاره نمودم که نگویید دیگر کمربش پا ندارد و پای او را بریده اند.  
 قیافه کمربش خیلی دلخراش و موحش بنظر میرسید. رنگ از رخسارش  
 بریده خطوط آنارغریبی در آن دیده میشد.

این خطوط را بخوبی میشناسیم چون صدها مرتبه این علامات بچشم  
 خود دیده آنها در حقیقت نمیشود خط نامید بلکه علامات مخصوصی هستند  
 زیر جلدش دیگر رقمی باقی نمانده - نبضش از کار افتاده - جان بلبش  
 رسیده و از درونش آثار مرگ به چشمانش سرایت نموده است. اینست رفیق  
 ما کمربش که تا چند روز قبل با هم در تنبهای زیر زمینی گوشت اسب کباب  
 نموده و چنباته می نشستیم. این کسی را که جلو خود می بینم هم او است و  
 هم او نیست چون شکلش از دنیا برگشته شبیه شیشه عکاسی شده است که  
 دو بار روی آن عکس انداخته باشند حتی آهنک صدایش از مرگ گواهی  
 میدهد.

از مشاهده حالت رفیقم یاد آن روزی افتادم که با اتفاق هم عازم  
 فروت جنگ شده بودیم. مادر کمربش که زن تنومند و مهربانی است برای  
 مشایعت پسر خود تا کنار راه آهن آمد. مشاهده حالت آن بیچاره  
 بی اندازه رقت انگیز بود چون اشک مانند سیل از چشمانش جاری و بقدری  
 گریه و زاری میکرد که در اثر آن صورتش ورم و پف کرده بود.

کمربش از اینکه میدید مادرش بی تابی نموده و از سایه رین کمتر  
 خودداری میکند خجالت میکشید. مادرش با آن حال به من متوسل شده  
 دم بدم بازوی مرا گرفته دوباره ول میکرد یا ناله و استغاثه مینمود که در  
 میدان جنگ از پسرش فرانس خوب مواظبت و نگاهداری کنم. راستی فرانس  
 هم مانند بچه ای بود که هنوز استخوانهایش نرم لطیف باشد. چهار هفته

پس از حمل تو بره پستی سربازی تمام باهایش پینه بسته بود منہم آنروز  
 بمادرش قول دادم کہ از فرانس نگاہداری کنم ولی در میدان جنک چطور  
 میشود از کسی مواظبت کرد و کسی را از خطر حفظ نمود ؟  
 کروپ روبکمربش نموده گفت « بہر حال تو اکنون راحت شدہ  
 بغانہات برمبگردی اگر میخواستی منتظر مرخصی بشوی لااقل چہار ماہ  
 دیگر می بایستی صبر نمائی.»

کمربش سری تکان دادہ نگاہ محزونی بہا کرد . از مشاہدہ دست  
 ہایش حالتہ منقلب میشد چون مثل آن بود کہ از موم ریختہ باشند . زیر  
 ناخن ہای چرک و کثافت سنگر جمع شدہ رنگ آبی بظہود گرفتہ بود . موار  
 خم شدہ گفت «فرانس اسباب ہای تو را ہمراہ آورده ام.»  
 کمربش بادست اشارہ نمودہ کہ بگذارد زیر تخت .

مولر ہم آنها را زیر تخت نہاد . کمربش مجدداً صحبت ساعت خود را  
 شروع نمود . نمیدانیم بچہ زبان او را متقاعد سازیم کہ برایش تولید سوء ظن  
 نشود . مولر از اطاق خارج شدہ یک جفت چکمہ ہواپیمائی بدست گرفتہ  
 دوبارہ آمد .

رنگ چکمہ ہا زرد و جنس آن از چرم اعلای انگلیسی بود کہ تا  
 نزدیک زانو رسیدہ و تا بالا بند میخورد . چیزی کہ ہر کس داشتن آنرا  
 آرزو میکنند .

مولر مفتون فشنگی و خوبی آنها شدہ تخت چکمہ ہا را با کف  
 پوتین زخمخت نغالہ خود اندازہ میگرفت .  
 بعد روبہ کمربش نمودہ گنت :

« آیا فرانس خیال داری این چکمہ ہا را با خود ببری ؟ »  
 ما ہر سہ نفر خیالمان یکسان بود و پیش خود فکر میکردیم کہ بر  
 فرض ہم کمربش خوب و سلامت بشود دیگریش از یک لنگہ از چکمہ ہا  
 را نمیتواند بپا نماید از این جہت چکمہ ہا برای او قدر و قیمتہی نغوامند  
 داشت و حیف است کہ در مریضخانہ بمانند چون بعضی اینکہ کمربش ہمیرد  
 فوراً پرستاران مریضخانہ چکمہ ہا را بالا کشیدہ صاحب خواهند شد . مولر  
 دوبارہ سؤال خود را تکرار کردہ پرسید « راستی خیال نداری آنها را  
 اینجا بگذاری؟ »

کمربش جوابی نداده معلوم بود که مایل نیست و نمی‌تواند دل از چکمه‌ها بکنند چون آنها از بهترین تکه‌های دار و ندار او بودند. مولر دوباره گفت: «اگر مایل باشی ممکن است آنها را با بوتین‌های من عوض نمایی. در میدان جنگ چکمه‌های تو خیلی بدرد من خواهد خورد».

وقتی که دیدم این حرفها در کمربش تأثیری ندارد پاروی پای مولر نهاده فشار دادم که بیش از این اصرار نکنند او هم اطاعت کرده چکمه‌های قشنگ را با تردید زیر تخت گذاشت. سپس با کمربش قدری صحبت متفرقه کرده خدا حافظی نمودیم «خوش باش فرانس»

من بکمربش وعده دادم باز فردا بیدارش بروم. مولر هم همان‌وعده را داد چون توجهش به چکمه‌های بندی است و میخواهد موقع را از دست نداده باشد.

کمربش به خرخر افتاده تبش شدت نموده است. وقتی از اطاق بیرون رفتم يك نفر از پرستاران صدا کرده خواهش کردم يك انژکسیون به کمربش بزنند بلکه دردش ساکت شود ولی پرستار از این کار استنکاف کرده گفت: «اگر بنا باشد به هر کس انژکسیون مرفین بزنیم چندین خمره پرهم که داشته باشیم بجائی نخواهد رسید».

گروپ از شنیدن این حرف باو برخاش نموده گفت «پس معلوم میشود توقف به افسران خدمت میکنی» من این اوضاع را که دیدم خود را بمیان انداخته اول يك سیگار برگی به پرستار تعارف کرده سپس از او پرسیدم «آیا توحیقناً اجازه داری بکسی انژکسیون مرفین بزنی؟» این حرف به پرستار برخورد کرده گفت «اگر باور نمیکنید پس چرا سؤال میکنید» باز من چند عدد سیگار دیگر توی مشت او گذاشته خواهش کردم در این صورت این خوبی را در حق ما روا دارد. او هم قبول کرده گفت «چشم. چه عیب دارد»

پس از آن گروپ با پرستار بداخل اطاق رفته که به چشم خود ببیند حتماً انژکسیون را خواهد زد یا خیر چون بعرف او اعتماد نداشت. ما هم در خارج به انتظار ایستادیم. مولر دوباره حرف چکمه‌ها را پیش کشیده گفت «چکمه‌ها درست باندازه پای من است و خیلی بدرد خواهد

خورد چون در این خاروخاشاك پاهایم همه تاول زده است . بعد پرسید  
 « آیا تو گمان میکنی که ریش تا فردا بعد از موقع خدمت زنده بماند .  
 اگر شب بمیرد دیگر چکمه ها بچشم خود نخواهیم دید . در این بین کروپ  
 از اطاق بیرون آمده گفت « چه خیال میکنید ..... موار حرف اورا  
 قطع نموده گفت « تمام شد »

سپس بسوی سربازخانه های موقتی براه افتادیم . من بفکر کاغذی  
 بودم که فردا باید برای مادر که ریش بنویسم . از خیال آن تشنجی بمن  
 دست داده تمام بدنم میلرزید . دلم میخواست چند گیلاس عرق بخورم .  
 موار علفها را کنده گاز میزد . ناگهان قیافه کروپ تغییر حالت داده سیگار  
 خود را دور انداخته و دیوانه وار بر روی آن نلگد میکوبید و تك تك فحش  
 از دهانش میبرد « این بی شرفها . این بی شرفها »

مدتی بدین منوال راه رفتیم »

کروپ کم کم بحال آمده آرام شد . ما همه این هارضا را میشناسیم  
 این مرض هاری فرونت چنك است که هر کس بنوبه خود دچار آن خواهد شد  
 موار از کروپ پرسید « راستی کانتورک در کاغذش بتوجه نوشته بود ؟ »  
 کروپ با خنده گفت « نوشته است ما جوانان آهنین هستیم » از  
 شنیدن آن هر سه نفر از شدت غیظ دست بخنده گذارده و کروپ دهان خود  
 را گشوده بزمین و زمان فحش مبداد چون دلش خوش بود که لا اقل میتواند  
 حرف بزند . « بلی - بلی - آنها - صد هزاران کانتور کها - اینطور  
 خیال میکنند که ما جوانان آهنین هستیم ! جوانان آهنین ! »  
 سن هیچکدام ما هنوز از بیست تجاوز نکرده اما جوانی جوان بودن  
 مدتی است افول نموده دیگر مردمانی فرتوت پیر شده ایم .

-۲-

من هر دقت یاد میکنم که در خانه ام يك درام نیمه تمامی به اسم - ساؤل  
 نوشته بودم که حالا با چند قطعه شهر در کشوی میز تحریریم مانده و فکر  
 آن شبهایی را میکنم که سر آنها صبح نموده ام حالت عجیبی بمن دست  
 میدهد و اگر از سایرین هم پرسید هر کدام نیز چیزی شبیه به آن داشته اند .

ولی این قبیل مسائل بقسمی برای من در اینجا بی موضوع شده که دیگر نمیتوانم خیال آنها را بکنم زیرا از وقتی که بیدار جنگ آمده‌ام زندگانی سابق ما قطع شده و چیزی به آن اضافه نکرده‌ام و هر چه سعی میکنم علت آنرا بفهمم ممکن نمیشود. مخصوصاً برای ما جوانان ۲۰ ساله که کانتورک با جوانان آهنین نام نهاده است همه چیز در این دنیا تیره و تار شده است. رشته علاقه و بستگی سر بازان مسن به خانه و رندگانی شان از ما قوی تر است چون آنها صاحب زن - بچه - و علاقه هستند و رشته زندگانی آنها بقدری محکم است که حتی جنگ هم قادر نمیشد آنرا پاره نماید ولی برعکس ما جوان بیست ساله چیزی که داریم همان پدر و مادر است و بعضی ها هم دخترک و رفیقه‌ای. این چندان چیز زیادی نیست چون از طرفی آقائی پدر و مادر بر کسانی که بسن ما رسیده باشند رو به ضعف می‌گذارد و از طرف دیگر زنها هم هنوز تسلط کاملی بوجود ما پیدا نکرده اند.

علاوه بر اینها زندگی سابق جز اندکی خاطرات از خیالات واهی بوالهوسی - عشق بلزی و دوره مدرسه چیزی برای ما باقی نمانده است چون هنوز عمر ما اکتفا نکرده بود که بیش از آن چیزی داشته باشیم و آن هم تقریباً از بین رفته. بقول کانتورک زندگی ما در واقع هنوز ریشه ندادننده بود و تازه قدم در آستانه زندگانی و با گذارده بودیم که ناگهان جنگ مثل سیل ما را دچار امواج بیرحم خود نمود. زندگانی کسانی که از ما مسن ترند بواسطه جنگ فقط و وقتاً متار که گردیده و هنوز میتوانند به تجدید آن امیدوار باشند ولی ما دیگر دستخوش این بلیه شده خدا میدانند عاقبت کار ما به کجا منجر خواهد شد! چیزی که فقط میدانیم. این است که فعلاً بطرز عجیب تأثر انگیزی از صورت انسانی در آمده مبدل به حیوانات درنده سیمی شده‌ایم که حتی احساس غم و اندوه هم از ما سلب شده است.



تصور نکنید اگر مولر میل دارد چکمه های کمریش را صاحب شود از سایرین که بواسطه تألم و غصه نمیتوانند مثل او خیال تصاحب چکمه‌ها

را بخود راه دهند کمتر دانش به حال رفیق خود سوخته و پا از دیدار وضع رقت انگیز او غمگین نشده است بلکه این فقط قوه ممیزه و تشخیص است که مولر را وادار به چنین خیالی کرده است والا اگر چکمه‌ها بقدر ارزنی بدرد کمربش بخورد مولر ترجیح میدهد که با پای برهنه روی سیم‌های خاردار دیده وابدأ خیال تصاحب مال رفیق خود را نکند . اما حالا میبیند طوری پیش آمد نموده که دیگر چکمه ها مصرفی برای کمربش نخواهد داشت در صورتیکه مولر میتواند آنها را بکار انداخته استفاده نماید . کمربش خواهد مرد پس برای او چه فرق دارد کی صاحب آن چکمه خواهد شد . پس چرا مولر نباید بفکر آنها باشد ، هر چه باشد بالاخره با و بیشتر میرسد تا به پرستاران مر بضعخانه . از آنجا تیکه بهداز فوت کمربش دیگر هیچ اقدامی برای استرداد چکمه ها مفید نخواهد بود این است که مولر از حالا مواظب و مترصد گرفتن آنهاست . با وضعیتی که در اینجا حکم فرما است دیگر نمیتوان روابط دیگری را در نظر گرفته یا مراعات احساسات را نمود چون تماماً مصنوعی خواهد بود و فقط همان عین واقعیت که هنوز به اهمیت خود باقی مانده و این هم از همان حقایق است که چکمه خوب در اینجا جزو نوادر است .



این همه تغییراتی که در وجود ما تولید شده است کار يك روز نیست روزیکه نزد دژبانی و فرمانده ناحیه مربوطه رفتیم که اسم خود را برای خدمت وظیفه و داوطلب جنگ ثبت کنیم هنوز ما بیست نفر جوان در مدرسه يك کلاس را تشکیل میدادیم . قبل از ورود بسربازخانه با غرور مخصوصی دسته جمع پیش سلطانی رفتیم که خود را اصلاح نمائیم . بین ما بعضی ها بودند که تا آنوقت ریش خود را تراشیده و برای اولین مرتبه بصورت خود تیغ می انداختند . تا آن زمان ما هنوز نقشه معینی راجع بزندگانی آتیه خود در نظر نگرفته بودیم . اگر معدودی هم بعین ما یافت میشدند که پیش خود فکر و خیال حرفه - شغل و داشتن کاریر مینمودند بقدری افکارشان محدود بود که نمیتوان آنها در واقع شالوده زندگی بعدی دانست اما از طرف دیگر يك سلسله افکار و تصورات مبهم در مخیله ما جا گرفته بود که

هم زندگانی وهم جنك را بايك تجلی مخصوص وحالت شاعرانه ومطلوبی در نظر ما جلوه گرمی ساخت .

تعلیمات وفنون نظامی را در ظرف مدت دوماه ونیم بما آموختند. در این مدت بقدری تغییرات در وجود ما داده شد که اگر دره سال بیدرسه میرفتیم به آن اندازه مؤثر نمیبود زیرا بزودی فهمیدیم که يك عدد دكمه براق بمراتباهمیتش از چهار جلد كتاب فلسفه - شوپن هاور - بیشتر است . این مسائل را ابتدا با تعجب سپس با خشونت وبالاخره با لافیدی تلقی نموده ملتفت شدیم که برس واكس كفش - سیستم كار - ومشق درد دنیا حرفشان از روح وقریحه - تفكرات - آزادی وحریت بیشتر در رو داشته وصائب تر است . ما با نشاط ونیت پاك سر باز شده بودیم ولی میدیدیم که سعی دارند آن عقیده را از مغز ما خارج کنند. دوسه هفته نگذشت به این مسئله پی بردیم که اقتدار وسیادت بکنفرست چی که لباسش براق داشته باشد خیلی بیش از کلیه اختیارات واقتماراتی است که سابقاً پدر و مادر - مربیان و کلیه محافل تمدن از افلاطون گرفته تا گوته جمعاً بر سر ما داشتند . بسا چشمان گشوده جوان خود میدیدیم که مفهوم کلاسیک وطن که در مدرسه آموخته بودیم فعلاً به فعلیت در آمده و معنی اش این است که آدم باید بکلی شخصیت خود را تسلیم نموده حتی از کمترین نوکر هم پست تر شود وهمه جور عذاب و ناملازمات از سلام دادن - خیردار ایستادن - قدم سلام پیشفك - بر راست راست - بچپ چپ - باشنه بهم کوفتن وفهش ودشنام و هزار درد بلای دیگر شنیدن را بخود هموار سازد .

ما ابتدا تکلیف وظیفه خود را طور دیگر فرض نموده بودیم اما بعد میدیدیم که ما را برای ابراز شجاعت ودلاوری ما بنده یا بوهای سیرك تربیت میکنند . ولی به این ترتیبات هم بزودی خو گرفته تشخیص میدادیم که قسمتی از این چیزها لازم وقسمتی بی مصرف وزائد است . سر باز برای تشخیص این نکات برهکس سایرین شامه تند تیزی دارد .



کلاس ما را سه تا سه تا و چهارتا چهارتا بین جوقه های مختلف تقسیم نمودند .

به این ترتیب ما خود را با مامی گیرهای جزایر فریز - دهاتیها  
 عمله جات - صنعتکاران و غیره همقطار یافتیم و با آنها هم بزودی دوست  
 و رفیق شدیم . کروپ - موار - کمریش و من جزء جوقة نهم تحت امر هیمل  
 شتوس و کیل باشی قرار گرفتیم . و کیل باشی مزبور در سر بازخانه بستنی  
 و شقاوت معروف بود و از همین جهت خیلی بخود می بسالید . هیمل شتوس  
 مردی بود گوتاه قد . دوازده سال عمر خود را در خدمت نظامی گذارنده  
 بود و همیشه سیبل های خود را سر بالا می تاباند . شغل سابقش فراشی بست بود .  
 هیمل شتوس که از روز اول کم محلی کروپ - تادن - وست هاوس  
 و مرا نسبت بخود دیده بود ما چند نفر را بخصوص از مد نظر خود دور  
 نمیکرد و اتصالا به ما عذاب میداد . يك روز صبح بعد از آنکسه چهارده  
 دفته تخت خواب او را منظم نمودم با زهر بار که چشمش بآن میافتاد ایرادی  
 گرفته همه را بهم میریخت . چه بسا اتفاق افتاده که مجبور بودیم يك جفت  
 چکمه نخاله او را که چرمش از سنک سفت تر بود بقدری با چربی و بیه بمالیم  
 که مثل کره نرم شود تا دیگر نتواند ایرادی بگیرد . يك روز هیمل شتوس  
 به من حکم نمود اطاق او را با يك مسواك دندان شوئی روفته و پاك نمایم  
 حتی يك دفعه به من و کروپ دستور داده بود با يك ماهوت پاك كن و يك  
 تیکه حلیمی شکسته تمام حیات سر بازخانه را از برف بروقیم و از قضا اگر  
 صاحب منصب فرمانده نمیرسید که ما را مرخص کند و خشم خود را بر سر  
 هیمل شتوس فرو نشاند ممکن بود از سرما سیاه و تلف شویم .

بدبختانه در نتیجه آن رفتارش نسبت ب ما بدتر شد . چهار هفته  
 متوالیا قرار لی را بگردن ما انداخت . يك روز بامراو با تو بره پشتی و  
 تفنگ در زمینهای زراعتی - ناهموار اینقدر بر پا و دراز کش و مارش مارش  
 نمودم که بالاخره مثل کنده هیزم از ضعف و خستگی بزمین نقش بستم . با  
 وجود آن چهار ساعت بعد تمام سلاح خود را تمیز و پاك کرده به هیمل شتوس  
 ارائه دادم بدون آنکه بتواند زره ایراد از آن بگیرد . البته معلوم است  
 از پاك کردن آنها تمام دستهایم تاول زده و خون آلود شده بود . یکدفعه  
 دیگر در يك سرمای شدیدی به من - کروپ - تادن - وست هاوس حکم  
 نمود قریب يك ربع ساعت با دستهای لخت . بی دستکش تفنگ را بچالت



پیش فنک نگاهداریم. دست های لغت ما به لوله سرد تفنک تقریباً چسبیده بود و هیمل شتوس در اطراف ما گردش کرده کشیک میکشید که به اندک حرکتی از ما ایران بگیرد.

یک شب در ساعت دو بعد از نصف شب در حالیکه بیش از یک پیراهن به تن من نبود با کمال سرعت مجبور بودم هشت دفعه از طبقه بالای عمارت سر باز خانه تا آخر حیات بقدم دو بالا با تین بروم چون ایران کرده بود که کوشه زیر شلواری ام برخلاف مقررات از حدیکه برای گذاشتن اشیاء معین شده بود دوسانتی متر از کنار چهار پایه کنار تخت آویزان بوده است.

در سرمشق سرنیزه اغلب طرف مقابل من هیمل شتوس میایستاد برای نبرد و برابری با خود همیشه یک تیکه آهن پاره سنگین بدست من میداد و خودش یک تفنک سبک چوبی بدست میگرفت که حرکت دادن آن برایش خیلی کار آسانی باشد و به این ترتیب آنقدر بدست و بازوی من میزد که همه جای من کبود میشد ولی من هم یک روز عصبانی شدم. چشم از هر چیز پوشیدم و چنین حمله سختی با او کرده و ضربه محکمی بشکم او نواختم که از عقب سر بزمین افتاد و وقتیکه خواست نزد فرمانده گروهان از رفتار من شکایت نماید فرمانده بریش خندیده گفت «چشم کور شود. میخواستی مواظب خود باشی»

هر وقت صدای هیمل شتوس را می شنیدیم مانند بید بخود میلرزیدیم ولی بالاخره آن بابوی پست نتوانست سوار ما شود.

یک روز یکشنبه من و کروپ برای آسان کردن کار سطلهای مبال را بیک چوبی آویزان نموده دوسر آنرا گرفته از وسط حیاط سر باز خانه میبردیم که خالی نمایم. اتفاقاً هیمل شتوس شسته و رفته و توالت کرده از دور پیدا شد که میخواست بزم گردش بیرون رود. همینکه ما را بآن حال دید بسوی ما آمده گفت «چطورید. این کار باب کیفتان هست؟» ما خود را بآن راه نزده پیش خود گفتیم هر چه بادا باد و یکدفعه ناخن بند نموده یک سطل را روی پایش خالی کردیم فریاد هیمل شتوس بس آسمان رفت. اما چه فایده داشت سطل از... پر بود. هیمل شتوس صدای خود را کلفت نموده داد میزد «تنبیه اینکار حبس است»

گروپ که از دست او به تنگ آمده بود دیگر دست از هر چیز شسته جواب میداد « هر چه میخواهی بکن . البته اول بازپرسی خواهند کرد آنوقت ما هم میدانیم چه گفته و چطور دلمان را از دست تو خالی کنیم » .

از شنیدن این جواب هیمل شتوس فریاد میزد چطور جرأت میکنی در مقابل من که یک نفر وکیل باشی هستم باین بی ادبی حرف بزنی - دیوانه بی شعور - صبر کن تا تورا بازپرسی نموده به بینم چه خواهی کرد .

هیمل شتوس همینکه دید هوای معرکه پس است بدون آنکه دیگر حرفی بزند دور شد ولی باز می شنیدیم که وقت رفتن میگفت « بشما معنی خیس کردن را خواهم آموخت » ما محل نگذاشتیم چون پیش ما دیگر آبرویش ریخته و حناش رنگی نداشت . یکروز دیگر خیال کرد در موقع مشق در زمینهای ناهموار با فرمانهای بر پا و مارش مارش و غیره میتواند تلافی آنروز را کند . ما تمام احکامش را میدادیم چون هر چه باشد حکم حکم است و اجرائش واجب است . ولی از طرف دیگر احکام را بقدری بطی اجرا میکردیم که دیگر ذله شده بود زیرا بخیل خود با تانی اول زانو زده بعد دست را بزمین نهاده سپس بهمان ترتیب سایر حرکات را اجرا میکردیم و در این میانه هیمل شتوس احکام دیگری میداد و قبل از آنکه عرق ما در اثر زحمت و خستگی جاری شود صدای خودش از داد و فریاد گرفته و مجبوراً ما را بحال خود وا گذاشت هر چند که بعد از آن باز ما فحش (خوک) میداد ولی از لحن آن آثار احترامی نسبت به ما پیدا بود .

سرجوقه های مهربان معقول هم خیلی زیاد پیدا میشود . شاید عده آنها از بدها هم بیشتر باشد اما از آنجا تیکه هر کدام میخواهند تا هر زمانی که میشود پست خوب خود را در عقب فرونت از دست ندهند چاره ندارد جز آنکه نسبت بسربازان وظیفه سخت گیری نمایند تا از اینجهت تصور کنند وجود آنها لازم و بدون آنها کار اداره نخواهد شد . این صدماتیکه در سربازخانه ما وارد می ساختند اینقدر طاقت فرسا بود که خیلی ها بین ما ناخوش شده و حتی یکی از رفقای ما موسوم به ولف ذاة الریه گرفته

مرد .

- در نتیجه این طرز تعلیمات روز بروز ما سخت - بیرحم - انتقام جو

وسیع میشدیم . اینها بی فایده نبود چون درست ما فاقد آن صفات بودیم  
اگرما را باین طرز پرورش و تربیت ننموده و یکسره به سنگرهای خط  
جنگ میفرستادند قطعاً اغلب ما دیوانه میشدند .

باین ترتیب ما خود را برای آن چیزی که آنها از ما انتظار داشتند  
حاضر و آماده میساختیم . از هیچ چیز شانه خالی نکرده بلکه برعکس  
هرچیز را حسن استقبال میکردیم . اهمیت مسئله در اینجا است که این سیستم  
پرورش و تأدیب در وجود ما حسنی تولید کرده بود . تنها حسنی که در فرونت جنگ  
به منتها درجه قوت خود رسیده و میتوانیم بگوئیم یکی از بهترین موالید  
جنگ میباشد همان حس رفاقت است و بس .



من بر باین رفیق خود کمریش نشسته ام . حالت کمریش بتدریج رو  
بضعف میرود . اطراف ما هیاهو و غوغایی برپا است . ترن صحنی رسیده  
است مجروحین قابل حمل را سوا میکنند که باترن بفرستند . دکتر از کنار  
رختخواب کمریش عبور کرده ولی کمترین توجه هم بکمریش ننمود .  
من بکمریش دالداری داده گفتم «فرانس دفعه دیگر نوبه تو خواهد

شد»

کمریش بآنچ خود تکیه داده سر خود را بلند نموده گفت « پای  
مرا بریده اند !»

من وقتی که دیدم که او از قضیه مطلع شده سری تکان داده جواب دادم  
« خرسند باش - فرانس - از اینکه به این حال از اینجا میروی » لحنه  
سکوت نموده جواب نداد . من بصحبت خود ادامه دادم « فرانس خدا را  
شکر کن که هر دو پای تو را نبریده اند ، روز گاروا گلر که بازوی راستش  
را از دست داد خیلی از تو بدتر بود . لا اقل تو حالا بخانهات برمیگردی »  
کمریش نگاه حزینی بمن نموده گفت « باور میکنی ؟ » من گفتم  
« البته که باور میکنم »

« باور میکنی ؟ »

« البته که باور میکنم ولی فرانس تو حالا دیگر بعد از این ابراسیون  
باید سعی به تقویت مزاجت کنی »

کمریش با دست بمن اشاره کرده که خود مرا به او نزدیک کنم من هم خود را نزدیک برده بروی او خم شدم . با صدای مجزونی گفت « اما من خودم باور نمیکنم . »

« فرانس حرف بوج نزن تو خودت تا دوروز دیگر ملتفت خواهی شد . يك پای بریده نقلی ندارد . چه چیزهای سخت تری نیست که این روز ها بهم وصله نمیزند »

کمریش دست را بلند نموده گفت « این انگشتهارا نگاه کن »  
من گفتم « این در اثر ابراسیون است که اینقدر ضعیف شده . خوب غذا بخور تا کم کم قوت بگیری »

فرانس اشاره به کاسه خوراک خود کرده که هنوز تانیمه پر بود . از دیدن آن عالم بهم خورده گفتم « فرانس تو باید غذا بخوری . غذا برای تو واجب است . اینجا که غذای تو بد نیست ! »

ولی فرانس میل نداشت و بعد از قدری سکوت گفت « من سابقاً خیال داشتم داخل خدمت جنگلبانی بشوم » من باو دلداری داده گفتم حالا هم میتوانی هر چه میخواهی بشوی . این دوره آنقدر اختراعات عجیب غریب نموده اند که تو دیگر حس نخواهی کرد که يك عضو بدنت ناقص یا کم است از آن اختراعات به عضلات تو وصل خواهند کرد . بسا پروتوزها تیکه - تیکه اخیراً بجای دست مصنوعی درست کرده اند حتی میتوان انگشت را هم حرکت داد - کار کرد و چیز نوشت . بعلاوه روز بروز چیزهای بهتری نیز اختراع خواهد شد .

کمریش باز مدتی بی صدا وساکت مانده بعد گفت :

« تو حالا میتوانی چکمه ها را برای مولر ببری »

من سری تکان داده پیش خود فکر میکردم چه بگویم که لااقل دل او را خوش نموده باشم . رنگ از لبانش رفته . دهانش فراخ تر شده و دندانهایش نمایان گردیده است مثل اینکه از گچ ریخته باشند . گوشش آب شده . پیشانی و استخوانهای صورتش برجسته گردیده اسکلت او بتدریج پدیدار میشود . چشمانش فرو رفته و تا دو ساعت دیگر چشم از این جهان خواهد پوشید .

کمرش اول کسی نیست که به این حالت می بینم . چیزی که هست ما با هم بزرگ شده ایم و این مسئله دیگری است . در مدرسه تکلیفهای خود را بیشتر از مال او کپیه می کردم . موقعیکه مدرسه می آمد اغلب اوقات لباس قهوه رنگی می پوشید و کمر بندی می بست او یگانه شاگردی بود که موقع ژیمناستیک از همه بهتر چرخ فلک می خورد . وقتی چرخ می خورد ذلفهایش پریشان شده مثل ابریشم بروی صورتش میریخت . پوست صورتش خیلی نرم و سفید بود و بیشتر شباهت به صورت دخترها داشت .

وقتیکه نگاه به چکمه های خود میکنم می بینم چیزهای زمخت نخاله هستند شلوار گشادم در چکمه ها شکل مضحکی پیدا میکند . وقتی از جا بلند میشوم هی کلم خیلی متورم و کلفت بنظر می آید اما وقتی با رفاقا برای آب تنی میرویم و لباسها را میکنیم یک دفعه می بینم که چه پاهای باریک و شانه های کوچکی داریم . در موقعیکه لغت هستیم دیگر ما سرباز نیستیم بلکه پسرهای معصومی هستیم که کسی باور نمیکند که ما میتوانیم کوله پشتی سربازی بدوش گرفته حمل کنیم . حتی تعجب میکنیم از اینکه به اشخاص سیویل غیر نظامی شبیه هستیم اندام کمرش رفیق ما موقع آب تنی مانند دیگر بچه میماند .

ولی حالا معلوم نیست بچه علت روی این تخت دراز کشیده ؟ باید تمام عالم را بدور این تخت جمع نموده و گفت « این است فرانس کمرش جوان نوزده ساله که نمیخواهد بمیرد ! مانع مرگ او شوید ! »  
 افکارم پریشان گردیده و بوی کثیف کاربل و هوای سنگین اطابق ریه انسان را سوزاننده باعث احتناق میشد .

کم کم هوا تاریک گردید . کمرش قدری سرخود را از بسالین بلند نمود دیدم رنگش بقدری پریده که دیگر مثل مهتاب میدرخشد . با آنحال دهان خود را گشوده این چند کلمه را زیر لب گفت « اگر ساعت مرا پیدا کردید بفرستید خانام »

من هم حرفی نزدم چون دیگر فایده نداشت زیرا مشاهده این پیشنهادی و وجهه های فرورفته - دهانی که بجز آرواره چیزی از آن باقی نمانده و آن دماغ قلمی و فکر آن کاغذی که باید به مادر تنومند گریانش بنویسم

بکلی عقل از سرم روده بود . پرستاران مریضخانه با شیشه وسطل بدست دراطاق عبور و مرور میکردند . یکی از آنها نزدیک شده نظر کنجکاو بکمریش انداخته رفت معلوم بود انتظار چیزی را میکشد بهتمل تختخواب را لازم دارد .

من صندلی خود را نزدیک به تخت فرانس کشیده به این خیال که حرفی بزنم بلکه باعث دلداری و نجات او شوم از اینجهت شروع بصحبت کردم :

« فرانس برای اینکه رفع نقاحت تو بشود احتمال می رود تو را به وطنت مریضخانه کنواستهای کلستر بورك بفرستند ، بین آن وبلاهاییکه بخوبی میشناسی آنوقت میتوانی از پنجره اطاقت به مزارع درختان و سبزه ها نظر انداخته و از مشاهده آن مناظر قشنگ لذت ببری . حالا خوب فصلی است . گندمها خوشه کرده و نزدیک غروب آفتاب رنگ مخصوصی بخود میگیرند . آیا آن خیابانهای کوچکی که دو طرف آن درختهای تبریزی صف کشیده بادت هست ؟ آیا هیچ خاطر داری آن استخر قشنگی را که در کنار آن با هم بازی میکردیم و گاهی آنجا ماهی مسای کوچک کوچک میگرفتیم . تو حالا که آنجا بر میگردی میتوانی برای خودت ( اکواریم ) بنا کرده و ماهی ها را پرورش دهی . هر وقت دلت بخواید حالا دیگر میتوانی بدون آنکه محتاج به گرفتن اجازه باشی گردش رفته و حتی ببانو هم بزنی سرم را بروی صورت کمریش که در سایه واقع بود خم کرده دادم هنوز خیلی آهسته نفس میکشد . صورتش از اشک خیس شده - گریه میکرد - ملتفت شدم بدکاری کرده ام و با آنچه برای او نقل کرده ام خاطراتی را در فکرش تجدید کرده ام . از بیچارگی دودستی شانه هایش را گرفته صورت خود را بچهره اش میمالیدم « عزیزم فرانس مگر دلت نمیخواهد بخوابی ؟ » فرانس جوابی نداد . اشک از روی گونه هایش مثل سیل جاری بود . دلم میخواست آنها را خشک کنم اما میدیدم دستمالم کثیف است .

یک ساعت بدین منوال گذشت . من همانطور مواظب کوچکترین حرکات او بودم که شاید بخواهد باز حرفی بزند یا دهان خود را باز کرده فریادی بر آورد . اما نه ؛ فقط رو را برگردانده - اشک ریخته و گریسه

میکنند. از مادرش حرفی نمیزد. از خواهر و برادرش چیزی نمیگفت. ساکت بود. آنها از او دورند و او حالا با عمر کم ۱۹ ساله خود بکلی یکه و تنها مانده - گریه میکنند که باید دست از این حیات بشوید :

این دلخراش ترین مفارقت ها نیست که تا بحال بعمر خود دیده ام. هر چند که مفارقت از تین رفیق دیگرم نیز حزن آور بود ولی او جوان قوی پیکر پردلی بود که تا دم مرگ چشمان درشتش گشوده بود - نره میزد و مادرش را میخواست و از ترس اینکه مبادا دکتر به تختخواستش نزدیک شود یک سر نره در دست گرفته اینقدر از دکتر ممانعت و جلو گیری نمود تا همانطور جان سپرد .

ناگهان کمربش ناله ای نموده به حال نزع افتاده شروع به خرخر کرد . من از جا جستن کرده باطراف دویده فریاد میزدم «دکتر کجا است . دکتر کجا است » .

همینکه چشمم به پیراهن سفید دکتر افتاد دامانش را گرفته گفتم «فوری بیایید - عجله کنید . فرانس کمربش دارد میبرد »

دکتر دامانش را از دست من رها کرده از یکی از پرستاران که در آن نزدیکی بود پرسید «این شخص چه میگوید . از من چه میخواهد ؟» پرستار جواب داد «مقصودش تخت خواب نمره ۲۶ - پای بریده است . » دکتر تغییری کرده گفت «من چه میدانم کدام بکی است . امروز تا بحال پنج یا بریده ام » سپس از من دور شده به پرستار گفت « به بین چه خبر است » و خودش داخل اطاق عمل گردید . وقتی که با پرستار میرفتم بغض گلویم را گرفته بود و به خود میلرزیدم . پرستار نگاهی بمن کرده گفت «اینجا بدتر از روز محشر است . همینطور متصل مشغول عمل جراحی هستیم . هنوز عملی تمام نشده که عمل دیگری شروع میشود راستی آدم دیوانه میشود . امروز از ساعت پنج صبح تا بحال روی هم رفته شانزده نفر مرده اند و رفیق تو هفدهمی خواهد بود . قطعاً عده مردگان تا آخر شب به بیست خواهد رسید . »

حالت ضعیفی بمن دست داده دیگر قادر به تحمل نبودم . خودم نمیفهمیدم چه میخواهم حتی دلم نمیخواست به کسی هم فحش دهم بلکه میخواستم

یکباره افتاده دیگر بر نخیزم . وقتی به بالین کمربش رسیدیم بیچاره مرده بود صورتش هنوز از اشک خیس بود . چشمش هنوز نیمه باز و رنگ زردی به خود گرفته بود پرستار با انگشت به پهلوئی من زده گفت « ما باید او را از اینجا فوراً خارج کنیم چون تخت خواب را لازم داریم . عده را از بی تختی بیرون روی زمین خوابانده ایم . من اسباب های کمربش را جمع نموده و لوحه هوبت او را برداشته هنوز از اطابق مریضخانه خارج نشده بودم که از عقب من پرستاران کمربش را روی پارچه کرباسی انداخته که خارج کنند . وقتی از مریضخانه خارج شدم نسیم روح افزائی بصورتم خورده از ملایمت و لطافت آن مثل اینکه جان تازه در کالبد من دمیده باشد چندین نفس عمیق کشیدم . ناگهان خیالات دختران قشنگ . چمنهای گلزار و ابر های سفید در خاطر من خطور کرده از نظرم میگذشت . مثل اینکه قواء تازه گرفته باشم پاهایم خود بخود حرکت میکرد . تند میرفتم میدویدم . از صحبت سر بازانی که از کنار من میگذشتند بدون آنکه چیزی فهمیده باشم حالت هیجانی بمن دست میداد . تصور میکردم زمین هم قوه پیدا نموده که از کف پا بدرون بدنم داخل شده بر وجودم از سر تا پا تسلط یافته بود . غرش فرونت از دور مانند ارکستی که از طبل های بزرگ و کوچک ترتیب داده باشند بگوش میرسید در خودم احساس گرسنگی بزرگی میکردم . وقتیکه بسربازخانه رسیدم دیدم مولر خارج در انتظار مرا دارد چکمه ها را بدستش داده باهم داخل شدیم . مولر امتحاناً چکمه را بانوده درست باندازه در آمد سپس خوراکیهای خود را بهم زده یک قطعه سوسیس خوب در آورده بمن داد که با چای گرم و قدری زرم صرف نمایم .

### - ۳ -

بجای عده تلف شدگان گروهان ما بزودی قوای امدادی تازه رسیده دوشکبهای پوشالی بی صاحب از نو صاحب پیدا کرده اند . بین عده تازه وارد جمعی نظامیان مسن دیده میشوند ولی ۲۵ نفر آنها از سربازان وظیفه احتیاطی انتخاب شده اند . جوانانی هستند که همه تقریباً یک سال از ما کوچکترند . گروه تنه بمن زده گفت « این بچه ها را دبداهای » من



سری تکمان دادم . در حیاط سربازخانه صورتمان را اصلاح کرده ریشمان را تراشیدیم . بعد دستها را در جیب شلوار نهوده بتماشای نظامیان مشغول شدیم چون ما در مقابل آنها دیگر کهنه سرباز شده ایم :

کاشانسکی هم بماملحق شده از وسط حیاطهای طویل و گذشته به طرف نظامیان تازه وارد رفتیم . بین آنها ماسکهای ضد گاز خفه کننده و قهوه تقسیم میکردند .

کات از یکی از آن پسر ها پرسید « حتماً مدتی است غذای خوب به لبتان نرسیده است - ها ؟ ! »

آن پسر لب و لوچه خود را جمع نموده گفت : « صبح نان شلغم ظهر خود شلغم - شب کتلت شلغم و سالاد شلغم دیگر هیچ »

از شنیدن جواب او کاشانسکی مثل کسیکه همیشه از قضا با سابقه داشته باشد سوتی زده گفت « پس معلوم میشود شما مردمان خوشبختی هستید که نان شلغم گیرتان آمده است چون نان خاک آره هم پیدا میشود . خوب رفیق با لوبیای پخته چطوری ؟ دلت میخواهد که یک سهمی از آن بتو بدهم ؟ »

رنک جوان مزبور قدری سرخ شده گفت « خواهش میکنم آب دهانم را بیخود راه نیاندازید کاشانسکی گفت « کاسهات را بردار و برویم »

ما از عقب آن دو نفر با کنجکاوای تمام به راه افتادیم . کاشانسکی ما را بسریک چلیک چوبی برده که تا نصفه از لوبیای پخته و گوشت کساو مملو بود . کاشانسکی در جلوان مثل یک ژنرال ایستاده فرمان داد « چشمت باز - انگشت دراز . این است پارل پروسیها ! » ما با تعجب پرسیدیم « کات این را چطور زده ای ؟ »

کاشانسکی خندیده گفت « آن روز گوجه فسرنگی ( مقصود آشپز است ) از خدا میخواست که او را از سردیک لوبیا خلاص کنم منم سه تیکه ابریشم پاراشوت باو داده آنرا گرفتیم . شما شعور ندارید لوبیا پخته سرداز لوبیای گرم با مزه تراست »

کاشانسکی با سخاوت تمام ملاقه ای در کاسه آن پسر پخته بعد گفت « این دفعه هیچ اما اگر دفعه دیگر با کاسهات بسراغ من آمدی یک سیگار

برگی با يك هدیه دیگری باید باخود بیاوری - فهمیدی ؟  
 بعد رو بما نموده گفت « بشما البته مفت خواهم داد »

کاشانسکی حقیقته آدم بی مثل ومانندی است زیرا علاوه بر حواس  
 خسه او صاحب يك حس ششم است ، از این قبیل اشخاص در همه جا یافت  
 میشود ولی کسی اول ملتفت نمیشود که آنها آنطورند . در هر گروهانی  
 یکی دوفراز این قبیل افراد پیدا میشود . از کاشانسکی آدمی ناقلاتر  
 ندیده ام . هر چند که شغل اصلی اش کفافی است ولی همه کاره است و از هر  
 چیزی سرشته دارد . رفاقت با او خیلی نافع است . من و کروپ از رفقای او  
 هستیم . وست هاوس هم تا درجه خود را بما می چسباند . وست هاوس  
 برای ما قوه مجریه است هر جا که برای پیش بردن کاری مشقت و لگدلازم  
 باشد تحت فرماندهی کات برای خدمت حاضر است و در عوض ما هم از او  
 چیزی مضایقه نمیکنیم .

شبی به قریه ناشناس مغروربه رسیدیم که جز در دو بار لغت چیزی در  
 آن باقی نگذاشته بودند .

منزلیکه برای اقامت بما واگذار شده بود عبارت بود از کارخانه  
 مغروربه کوچکی پراز زباله که میبایستی قبلا آنرا برای سکنی حاضر کنیم  
 در عوض تخت خواب چند چهارپایه تق و لوق چوبی دیده میشد که روی آنرا  
 سیم پیچ نموده بودند و لاغیر اگر میخواستیم روی آن سیمها بنخواهیم  
 ناراحت بوده ما را اذیت میکرد و اگر میخواستیم فرش کرباسی خود را  
 روی زمین پهن کنیم آنوقت چیزی برای رویوش نداشتیم . خلاصه ماندیم  
 متفکر . در اینطور مواقع کات به اطراف نظری انداخته به وحت هاوس  
 میگوید « همراه من بیا » دوفری برای تحقیق در آن محل ناشناس براه  
 میافتند . نیم ساعت بعد هر کدام با يك بغل پوشال گاه بر میگردند معلوم  
 میشود کات طوبله ای پیدا نموده آن گاه را تهیه دیده است حالا زیرمان  
 بدین ترتیب گرم شده شب را براحتی خواهیم خوابید .

کروپ از یک نفر توپچی که چندی بود در آن منطقه مأموریت داشت  
 پرسید « در این محل کانتین (محل فروش اغذیه ) پیدا نمیشود ؟ »

توپچی خنده نموده گفت «بد نمیگوئی اما در اینجا هیچ چیز حتی سوخته نان هم پیدا نمیشود»

کروپ دوباره سؤال نمود .

« مگر در اینجا کسی زندگی نمیکنند؟ »

توپچی تکی بزمین انداخته گفت «چرا چرا آنها خودشان از گداهای سامره بدترند نه نان دارند نه آب .»

از مشاهده این اوضاع مجبور بودیم کمر بند خود را تنگ تر کشیده با شکم خالی صبر نماییم تا فردا که سیورسات برسد . ممالک دیدیم کات کلاه خود را به سر گذاشته میخواست برود از او پرسیدم « بکجا راه افتادی ؟ »

« میخواهم قدری رفته واری کنم شاید که چیزی پیدا کنم .»

« خوب برو به گرد اما بیا اینقدر کول نکنی که نتوانی بیآوری »  
 بعد ما با باس و نومیدی دراز کشیده پیش خود فکر کرده دل دل میکردیم قدری از آذوقه احتیاطی خودمان را از توبره پشتی در آورده بخوریم اما این کار خطرناکی است پس سعی کردم که بخوابم . کروپ یک سیگار بدو نصف نموده نصفش را بمن داد و نصف دیگر را خودش کشید . تادن از خوراک را گو که خیلی دوست دارد و سابقاً در خانه اش میخورده است شروع بصحبت نمود و اظهار میکرد « راگو باید سبزی داشته باشد ولی بهتر است که سیب زمینی - لوبیا - بیه - چربی خوک و سایر مخلقات آنرا یکدفعه با هم به پزند نه جدا جدا .»

در این ضمن یکفراز بین ما گفت « اگر تادن خفه خون نگیرد خودش را مثل سبزی خرد نموده بجای ادویه قاطی راگو خواهیم کرد » سپس سکوت شد فقط چند عدد ، شمع که در بطریهای خالی قرار داده بودیم بحال خود پر بر میگرد و آن توپچی هم که در کناری قرار گرفته بود گاهی سکوت را بهم زده اخ و تکی بر تاب میکرد .

تازه شروع بچرت زدن نموده بودیم که در بساز شد و کات وارد گردید .

من خیال کردم که خواب دیده ام چون کات دو عدد نان زیر بغل گرفته

وبك گيسه خاكي خون آلود در دست داشت كه معلوم بود از گوشت اسب پراست .

از حيرت و تعجب چپق از دهان توپچی افتاد. دست به نان مالیده دید راستی نان است و هنوز هم گرم است .

كات و قنش را با حرف زیادی تلف نمیکنند فعلا چون نان در دست دارد دیگر غصه چیزی را نمیخورد. من گمان میکنم اگر کات را بوسط بیابان بی آب و علفی بیندازند در ظرف یکساعت شام مفصلی که عبارت از کباب خرما و شراب باشد حاضر خواهد کرد .

كات به وست هاوس گفت چوب خرد نماید و خودش يك عدد بخاری كوچك يك مشت نمك و قدری چربی از جیب بیرون آورد . معلوم بود قبلا فكر هر چیزی را کرده است .

وست هاوس آتش درست نموده و ما یکی یکی از تختخواب های خود پائین آمدیم .

توپچی مردد بود که چه بکند فکرمیکرد به کات تبریک بگوید شاید چیزی هم نصیب او بشود اما کات توجهی باو ننموده و توپچی چون دید کسی باو محل نمیگذارد فرقرکنان از اطاق بیرون رفت .

كات خوب بلد است گوشت اسب را چه طور کباب نماید که نرم و آب دار شود .

گوشت اسب را نباید فوراً روی آتش گرفت بلکه باید آنرا قدری در آب جوشاند و الا سفت خواهد شد . ما کارد های خود را در دست گرفته گرداگرد چمباتمه نشسته به معده خود نوید خوراك خوب میدادیم .

كات اینطور آدمی است که اگر بجائی وارد شود که تا مدت یکسال در آنجا قهطی حکمفرما بوده باشد فوراً مثل اینکه از آسمان باوالهامی میشود کلاه خود را بسر گذارده گوی قطب نمائی او را مستقیماً به نقطه منظور هدایت مینماید و در ظرف یکساعت هر چه که لازم باشد از خوراکی گرفته تا چوب و تخته برای آتش یا صندلی میز و غیره از زیر سنگ بیرون میکشد . حقیقه در این قسمت کات در کارهای خود معجز میکند چون هر چه میخواهد از آسمان برای او میرسد .



ما در قسمت آفتاب روی بارانها (سربازخانه موقتی) برای استراحت دراز کشیده از اطراف هوای گرم بوی قیر - و عرق پا می آمد .  
 کات چون دلش هم صحبت میخواست در کنار من نشسته است . امروز بعد از ظهر چون تادن در سلام دادن به يك نفر سرگرد مسامحه نموده بود از این جهت مجبور بودیم قریب یکساعت مشق اضافی نموده طریقه سلام دادن را یاد بگیرد این موضوع از خاطر کات نمرت و میگفت « ما چون خیلی خوب سلام دادن را بلد هستیم خواهید دید که در این جنگ شکست خواهیم خورد .

گروپ در حالتیکه پاچه های شلوارش را بالا زده بود از دور پیداشد جورابه های خود را شسته ، روی علفها پهن کرده بود . کات نگاهی به آسمان نموده ناگهان گوز قائمی داده گفت هر « لوییائی آوازی دارد » سپس گروپ و کات مشغول مباحثه گردیدند و راجع به نتیجه جنگی که در هوا بالاسر ما بین آئروپلانها در جریان بود سر يك بطری آبجو شرط بندی میکردند .

کات بهیچوجه مایل نیست عقیده خود را تغییر بدهد و مانند کهنه سربازان جنگ دیده در تأیید عقیده خود سعی است که اگر به هر کسی درد نیا خوراک یکسان و حقوق یکسان بدهند هیچوقت جنگ نمیشود ؛ ولی گروپ که بیشتر آدم فیلسوفی است پیشنهاد میکند اعلان جنگ باید مبدل به يك نوع عید ملی شود که برای تماشای آن باید بلیط ورودی و موسیقی ترتیب داد وسط صحنه باید کلیه وزراء و سرداران دو مملکتی که بهم اعلان جنگ داده اند مانند گاوهای جنگی نیمه نخت حاضر شوند . بعد بجای اسلحه يك چماق بدستشان داد که بجان هم افتاده تا قوه دارند بسر و کله یکدیگر بکوبند و هر کدام که از بین آنها شکست نخورده تا آخر مبارزه بر سر پا بماند و از میدان در نرود مملکت او جنگ را فتح نموده است این سیستم خیلی سهل و بهتر از آن است که عده مردمانی که اصلاحمد بگردان میباشند بجان هم بیاندازند باهم جنگ نمایند . این پیشنهاد مورد پسند همگی واقع شد .

سپس موضوع صحبت را تغییر داده از وضعیت سابق زندگی سر بازی خود و سخنگیر بهائیکه هیمل شتوس و افسران نسبت به نظامیها شروع به گفتگو نمودیم .

در این بین طیاره آلمانی در آسمان هدف واقع گردید شبیه ستاره دنباله داری دود کثان به طرف زمین سرازیر شد . کروب بطری آبجورا یافت و از روی بی میلی شروع به شردن پولهای خود نمود .

من گفتم هیمل شتوس موقعیکه فراش پست بوده قطعاً آدم محجوبی بوده است ولی نمیفهمم بچه علت حالا که استوار شده است اینقدر بد ذات و ناپاک گردیده است .

این حرف دوباره باعث هیجان کروب گردیده گفت :

« تنها هیمل شتوس اینطور نیست بلکه خیلیها همان حال را دارند که به محض اینکه صاحب یراق و شمشیر می شوند خودشان را کم کرده از صورت آدمی خارج میشوند و اینقدر بد رفتار و سخت میشوند که گوئی ساروج خورده باشد . »

من در جواب گفتم .

« تصور میکنم علت آن همان لباس نظامی باشد » در اینجا کات مداخله نموده گفت :

« صحیح است البته لباس نظامی را میتوان تا اندازهٔ موجب آن دانست ولی علت اصلی در چیز دیگری است . مثلاً فرض کنید يك سگی را مدتها تربیت کرده به او عادت دهید که سیب زمینی بخورد آنوقت اگر یکدفعه گوشت نزدیک دهان او ببرید باز ملاحظه خواهید کرد که از جای خود خیز نموده گوشت را از دست شما قاپ خواهد زد . این دلیل واضعی است که البته نمیشود آنرا به چیز دیگری حمل نمود جز به خاصیتی که در طبیعت سگ است . انسان هم عیناً همانطور است و اگر احیاناً شما بکسی اقتدار و زور بدهید فوراً میبیند همان حال سگ را پیدا میکند یعنی آنرا قاپ خواهد زد و از آن سوء استفاده خواهد نمود چون انسان در اصل حیوان بوده و تقریباً حالا هم حیوان است جز آنکه يك قدری ظاهر او را

با آداب تربیت رنگ و روغن مالیده‌اند عیبی که در عالم نظامی دیده میشود در اینجا است که همیشه يك نفر نسبت بدیگری مقتدر تر است و بدتر از همه آن زور و اقتداری که بيك نفر داده میشود بیش از حد ازوم است مثلا يک نفر سر جوقه میتواند يک نفر نظامی را به دلخواه خود بقدری اذیت و آزار نماید که بیچاره در نتیجه مجنون و دیوانه شود و به همان طریق يک نفر ستوان نسبت به سر جوقه و يک نفر سروان نسبت به ستوان میتواند همان رفتار را کند برای شما يك مثل کوچکی میزنم « فرض کنید موقعی که ما از میدان مشق بطرف سر باز خانه بر میگردیم و از زیادی خسته‌گی و زحمت دیگر رمقی برای ما باقی نمانده است در عرض راه تازه بسا ابر نمایند سرود یا مارش نظامی بخوانیم . البته با آن حال فرسودگی خواندن سرود از روی میل نبوده فاقد روح خواهد بود زیرا اگر هر کسی به آن حال بتواند همان تفنک سنگین خود را بدوش حمل نماید کار بزرگی کرده است و دیگر به سرود خواندن نخواهد رسید . ولی بسا وصف این افسر فرمانده به مجردیکه ملاحظه کند که سرود از روی بی نظمی و بی حالتی خوانده میشود فوراً گروهان را امر بر اجعت داده محض تنبیه بيك ساعت دیگر ما را بسختی وادار به مشق مینماید و باز هم دوباره در موقع برگشت همان حکم اولیه را تکرار میکند که از نو سرود بخوانیم . من هر چه فکر میکنم معنی اینکار را نمیفهم جز آنکه اختیار و زور در دست فرمانده گروهان است و او هر طوریکه میلش میکشد با ما رفتار میکند و کسی هم نیست که او را مورد مواخذه قرار دهد بلکه برعکس برای این نوع رفتار معروف خواهد شد که افسر جدی و لایقی است این مسئله که نقل کردم تازه چیز کوچکی بود چون خیلی چیزهای بدتر از آن مرتکب میشوند . حال اگر همان افسر دارای شغل سوییلی میبود خواه هر رتبه عالی هم داشته باشد اگر چنین حرکتی از او سر بزند دهانش را نفرد میکنند .

در این جا کروب گفت « این کار را در خدمت نظامی نمیشود کرد چون معنی دیسپلین همین است » از شنیدن این حرف کات زیر لب قرق کرده گفت « البته آنها در جواب هر چیز يك دلیلی حاضر دارند »

در این حیص و بیص دادن از دور با صورت آفرورخته پیدا شد . خیلی

مضطرب بنظر میآمد. همینکه نزدیک شد بالکنت زبان گفت «همیل شتوس  
مأمور فرونت گردیده امروز وارد خواهد شد»



تادن از همیل شتوس دل پرخونی دارد زیرا زمانی که در سر بازخانه  
دوره خدمت وظیفه خود را طی میکرد همیل شتوس طبقه و متود مخصوصی  
برای تربیت کردن او ابداع کرده بود. تادن از اشخاصی بود که شب در  
رختخواب میشاشید. همیل شتوس این حرکت را ناشی از تنبلی تصور  
میکرد و از این جهت برای تأدیب او متوسل به این متود گردیده بود.  
همیل شتوس در بارک مجاور یک نفر سر باز وظیفه دیگر موسوم به  
کیزرفاتیر سراغ کرده بود که همان حالت تادن را داشت یعنی او هم شب  
جای خود را خیس میکرد. همیل شتوس نظامی مزبور را انتقال به سر باز-  
خانه خود داده و او را با تادن در یک اطاق منزل داد. در اطاق های سر باز-  
خانه دو تخت خواب کف سیمی - روی یکدیگر قرار دارند. از این جهت  
همیل شتوس دستور داده بود که یک شب تادن روی تخت تهنانی خوابیده و  
دیگری روی تخت فوقانی و شب دیگر تخت خوابها را با یکدیگر عوض  
نمایند. البته معلوم است بدین ترتیب آن بیچاره که روی تخت تهنانی می  
خوابید بر زخمی طی میکرد. به عقیده همیل شتوس برای تأدیب شاشوها  
بهتر از آن علاجی متصور نیست. آن فکر هر چند فکر پستی بود ولی ضمناً  
خالی از محسنات نبود اما بدبختانه متود مزبور مؤثر واقع نگردید چون  
برعکس آنچه همیل شتوس فرض میکرد اگر هر کسی به چهره رنگ بریده  
وزرد آن دونفر نگاه میکرد فوراً ملتفت میشد که این عمل ناشی از تنبلی  
نبوده بلکه جز ناخوشی و مرض علت دیگری نداشت. آن دونفر شاشو هم  
بالاخره راه گریز و سرپیچی از اطاعت متود مزبور در آن دیدند که روی تخت  
بخواهد و دیگری روی زمین. ماهه تقریباً از اطاعت دوره خدمت وظیفه نسبت به  
رفتار همیل شتوس دل پزی داشتیم و همیشه مترصد بودیم اگر موقعی بدست  
آید تلافی ایام گذشته را بنمائیم. کروب حتی گاهی پیش خود فکر میکرد  
که اگر صلح شود پس از مراجعت به وطن داخل خدمت اداره پست گردد  
که اگر دوره خدمت نظامی وظیفه همیل شتوس منقضی شود و به خواهد از



نوشغل بست چی گری خود را پیش گیرد کروپ بتواند بدان وسیله بر او ریاست  
نموده دمار از روزگارش بر آورد.

هر شب هیمل شتوس اوقات خود را در کاباره (میخانه) معینی بسر میبرد  
و موقع مراجعت به اردر مجبور بود از کوچه تنک و تاریکی عبور نماید. از  
این جهت تصمیم گرفتیم که شبی در آن کوچه خود را پشت کوپه سنگی مخفی  
نموده کمین اورا بکشیم. من يك ملافه رخت خواب همراه خود برداشتم و  
بعد از آنکه پشت کپه سنگ مخفی شدیم ولی مضطرب بودیم مبادا هیمل شتوس  
با کس دیگری از آنجا عبور کرده تنها نباشد که بتوانیم نقشه خود را  
اجرا کنیم. ناگهان صدای بایی رسیده فهمیدیم هیمل شتوس می آید زیرا از  
سابق که در سر بازخانه بودیم گوشمان به صدای پای او کاملاً آشنا شده بود.  
کروپ زیر لب گفت «تنهاست! آه راستی تنها است»

من و تادن خود را در کمینگاه حاضر کردیم. از قدری فاصله برق قلاب  
گمربند هیمل شتوس دیده میشد و چون زیر لب آوازی زمزمه میکرد معلوم  
بود کاملاً سر کیف است.

هیمل شتوس بدون آنکه بوی خطر برده باشد از جلوی ما گذشت.  
در همان آن از عقب سر به چابکی جستن نموده و ملافه را روی سر و گردنش  
انداخته پائین کشیدیم و مثل اینکه او را در کیسه نموده باشند دیگر دستهای  
خود را نمیتوانست حرکت دهد. آوازش قطع شد. لعظه بعد دست هاوس مارا  
پس زد برای اینکه خودش اولی باشد و بایک نشاط کاملی باها را پس و  
پیش گذارده مشت را گره نموده مثل گرز آنرا به کیسه سفید نواخت که اگر  
به گاوی میزدند سقط میشد. هیمل شتوس، ملقی زده پنج ذرع آن طرف پرتاب  
شده دست به نمره گذاشت ولی ما قبلاً فکراین کار را کرده بودیم و از این  
جهت يك بالش با خودمان آورده بودیم. دست هاوس زانو زده بالش را روی  
آن قسمتی که سر هیمل شتوس بود گذاشته صدایش فوراً خفه شد و فقط از آن  
زیر خور خور شنیده میشد. دست هاوس گاه گاهی بالش را قدری بلند  
میکرد که هیمل شتوس نفسی بکشد. ولی بمجرد اینکه بالش را بلند میکرد  
خور خور او دوباره مبدل بفریاد واضحی میشد که مجبور بود آنرا از نو  
ساکت نماید. تادن شلاقی که همراه آورده بود بدهان گرفته بعد بادست

دکمه‌های بند شلوار هیل شتوس را باز نموده شلوارش را پایین کشید سپس از جا برخاسته شلاق را بجزکت درآورد .

راستی وضع و حالت هیل شتوس که روی زمین افتاده و سرش را وست‌هاوس درحالی‌که نیش‌هایش باز و خنده‌میکرد زیربانش نگاه داشته بود و مشاهده آن زیرشلواری راه راه و پاهای کج و معوجش که بعد از خوردن هر ضربه از خود حرکات مضحکی بروز میداد و منظره تادن که ایستاده و مثل یک نفر هیزم شکن مرتب مشغول کوبیدن بود خیلی تماشایی و خنده‌دار بود . ما مجبور شدیم تادن را کنار کشیده برای اینکه بسهم خود در کتک زدن هیل شتوس عقب مانده باشیم . آخر الامر وست‌هاوس هیل شتوس را سرپا نگاهداشته و برای آنکه درخاتمه يك نمایش خصوصی هم داده باشد اول بادیست راست يك کشیده محکمی بگوش هیل شتوس نواخته که بر زمین نقش بست . دوباره او را بلند کرده با دست چپ کشیده دیگری به او زد . هیل شتوس فحش میداد و هر بده میکشید نشیمنگاه راه راهش در ماعتاب میدرخشید . پس از خاتمه کار چهار نعل از آن محل گریخته از نظر غائب شدیم . وست‌هاوس يك بار دیگر با صدای خشن و عبارت معما داری گفت « انتقام هم مثل خوردن سوسیس لذیذ است »

هیل شتوس در واقع باید خیلی خوشبخت باشد از اینکه درسی که بدیگران داده بود و معنی اش آن بود که مردم باید همده‌دار تربیت یکدیگر بشوند میوه خوبی به ثمر رسانده و خودش بیشتر از همه باید قدر لذت آنرا بداند ما در واقع شاگرد های عاقلی شده‌ایم که از متود تربیت او طرفداری و حمایت میکنیم . هیل شتوس بالاخره ملتفت نشد که پیش آمد آن شب را به کی مدیون بوده است . به هر حال صاحب يك ملافه گردید چون چند ساعت بعد که به آن محل برگشتیم دیگر ملافه را پیدا نکردیم و معلوم شد هیل شتوس آنرا با خود برده است ، این قضیه باعث گردید که فردا با نشاط مخصوص بطرف خط اول جنک حرکت نمائیم .

ما به خط اول فرونت برای کندن و حفر خندق مأمور شده‌ایم. بپگرد آنکه هوا تاریک گردید اتومبیل‌های بارکش کامیون براه افتاده و ما از بالا رفتیم. شب گرمی است و سپیده دم مانند چادری بنظر میرسد که ما خود را در پناه آن آسوده و ایمن دیده‌انس و الفت بیشتری نسبت به مدیگر احساس می‌کنیم حتی تادن خسیس یک سیگار به من تعارف کرده و برای من کبریت میزند همه تنگ هم ایستاده‌ایم و هیچ کدام نمیتوانیم بنشینیم. به نشستن هم چندان عادت نداریم. موار هم چکمه‌های جدیدش را پا نموده خیلی خوش احوال است.

صدای موتورها و ترق و تروق کامیون‌ها گوش ما را کر کرده زمین از زبادی عبور و مرور عرابه‌ها ناهموار و پست و بلند شده است. هیچکس اجازه ندارد آتش روشن کند. دست‌اندازهای راه ما را به هر طرف تکان داده طوری که دیگر چیزی نمانده از کامیونها معلق زده پرت شویم در این باب به خود تشویش راه نداده دل واپس نیستیم چون جز آنکه دست ما بشکند طور دیگر نخواهد شد و البته یک دست شکسته بهتر از گلوله‌ای است که به شکم خورده آنرا سوراخ نماید.

شاید چند نفری بین ما از خدا میخواستند که چنین اتفاقی برای آنها رخ دهد تا بلکه بواسطه نقص اعضاء بتوانند بوطن خود مراجعت کنند.

از کنار کامیونهای ما عده بشمارای وسائل نقلیه که حامل قورخانه هستند پشت سرهم در یک خط طولانی بی انتهایی حرکت میکنند گویا خیلی عجله دارند زیرا بسرعت به ما رسیده و از مسارد میشوند. گاهی ما از کامیونهای خود با آنها شوخی و مزاح نموده و آنها هم جواب میدهند در این بین دیوار خانه که در کنار جاده واقع است نمایان گردید. من گوشهای خود را تیز کرده میدانم اشتباه میکنم یا آنکه حقیقت دارد صدای قار قارغاز می‌آید از شنیدن آن چشمکی به کاشنکی زده و او هم چشمکی به من زد زیرا از غیسال و مکنون قلب یکدیگر با خبر شده‌ایم من کات را صدا زده گفتم:

«صدای کانبدیای کماجدان بگوش میرسد» او هم سری تکان داده گفت: «چشم» در موقع مراجعت خدمتشان خواهم رسید. اینجا را بلدهستم» من پیش خود فکر میکردم که کات اینجا را لابد بلد است چون در این حول و حوش تا بیست کیلومتر مسافت اگر غازی زنده باشد قطعاً جای آنرا میدانند کجا است. کامیونها بمحل توپخانه و آتش بار رسیدند. جای توپها را باغلف و بوته مانند آلچیق و سایه گاه یاسپانهای جالیز پوشانده اند که از نظر آبرو پلانها مستور مانده نتوانند موقعیت آنها را کشف کنند. حیف که توپ و آتشبار در آلچیقها ساکن شده و الاجای دلکش باصفائی بنظر میآید هوا از مه و دود خمپاره و گلوله توپ سنگین و غلیظ شده روی زبان مزه باروت را میتوان احساس نمود. از صدا و غرش خمپاره و گلوله های توپ کامیونها تکان میخورند سپس انعکاس آن بگوش میرسید. همه چیز می لرزید. قیافه و حالت صورت ما بتدریج تغییر میکرد راست است که ما به سنگرهای خط اول جنگ نمیرویم بلکه فقط مامور کندن سنگر و پناهگاه شده ایم ولی باوجود آن از چهره هر کس پیداست که اینجا فرونت است و ما در منطقه جنگ هستیم. حالت مزبور را نمیتوان ترس نامید چون هر کس که مثل ما دفعات مکرر بخط جلو آمده باشد پوست کلفت خواهد شد.

اما نظامیان وظیفه جوان دچار اضطراب و التهاب مخصوصی شده اند هر گلوله که خالی میشود کات بآنها تعلیم میداد که آن صدا صدای توپ ۳۰ سانتیمتری یا فلان توپ است زیرا از صدای شلیک آن میتوان تشخیص داده گوش کنیدا لان صدای تصادفش خواهد رسید. ولی صدای بهدف خوردن آنها تا اینجا نمیرسد چون در هیاهوی درهم فرونت معو میگردد. کات گوشهای خود را تیز نموده گفت: رفقا امشب هوا پس است و خیلی هم پس است اوضاع فرونت خیلی منقلب است. کروپ گفت: اینها تومیها (سربازان انگلیسی) هستند که مشغول تیراندازی شده اند این غرش باطری های انگلیسی است که در طرف راست ما واقع اند. یکساعت زود شروع کرده اند. در خط ماهیسه ساعت ده شروع میشود.

موار صدا زد «توپها امشب چه مرگشان شده که یکساعت زودتر دست بکار شده اند مگر ساعتشان جلو میرود؟»

کات شانه ها را بالا انداخته گفت : > نگفتم امشب هوای معر که

پس است <

من حتی در استخوانهای خود حس میکنم که خطر نزدیک است . در نزدیکی ما سه گلوله توپ یکدفعه خالی شد . شعله آتش آنها درمه برق - زده غریب و عد آسای آتشبار فضا را پر نموده . مسا بخود میلرزیم ولی خوشحالیم که تاسفیده صبح بار دو گاه موقتی خود عودت خواهیم نمود .

با اینکه شکل ما از حالت معمولی برنگشته زیرا نورنگمان پریده و نه افروخته شده و نه التهاب و هیجانی داریم و نه آنکه بیچاره و وارفته شده ایم معینا حال امروز ما با دیروزمان خیلی فرق دارد و مثل اینست که قوه برقی با وجود ما تماس پیدا کرده و احساسات دیگری در ما تولید نموده است .

اینجا فرونت است و این همان حس بودن در فرونت است که باعث تحریک اعصاب ما شده است . در همان لحظه که خمپاره ها غرش میکنند و هوا از هیبت صدای خالی شدن توپها شکافته میشود یک حالت انتظار یک حالت مراقبت و گوش بزنگی و یک احساسات تند و تیزی در شراین - در عروق در دست - در چشم ما راه یافته بر کلیه وجودمان مسلط میشود . ناگهان جسم و بیکرما برای مقابله باه ریش آمدی آماده و مهیا میشود . اغلب تصور میکنیم که آن همان هوای لرزان و متشنج فرونت است که با بالهای بیصدای خود بروی ما جستن نمود این حالت را در ما تولید میکند و گاه خیال میکنیم شاید همان خود فرونت است که امواج برق و الکتریک از او صادر شده باعث تحریک تمام رشته اعصاب مخفی ما میشود . هر دفعه همین حال را پیدا میکنیم .

موقتی که عازم فرونت هستیم مثل سربازان معمولی میمانیم که با سر کیف هستیم یا اوقاتمان تلخ است . اما بمجرد اینکه با اولین مواقع توپخانه میزنیم هر کلمه که ادا میکنیم و هر حرفی که میزنیم لحن و صدای دیگری دارد . زمانی که کات در مواقع استراحت در مقابل سربازخانه های موقتی ایستاده و میگوید هوا پس است آن حرف فقط اظهار عقیده اوست

ولاغیر ؛ اما وقتی در اینجا میگردید - هوا پس است - این جمله مانند سر - نیزه تیز و برنده است که ناگهان رشته افکار ما را با بیرحمی تمام پاره میکند و در اینجا تأثیر بیشتری بوجود ما میکند و بآن عالم پیغودی - بی اختیاری و از خود گذشتگی ما معنی مبهم و تأریکی میدهد - هوا پس است - را در اینجا بنحو دیگر احساس میکنیم ، شاید آن همان حیات درونی و باطنی و همان جان ما است که میلرزد و خود را برای دفاع حاضر میکند.



برای من فروت مانند گردباد نفس مشغومی میماند . وقتی شمارد آب آرامی فرو میروید قوه احساس میکنید که شمارا به يك حالت ملایم غیر قابل اجتنابی با این میکشد بدون آنکه بتوانید در مقابل آن مقاومت زیادی بروز دهید . ولی از زمین و هوا با قوای تدافع میرسد . مخصوصاً از زمین . زمین برای هیچ کس بقدر سرباز حائز اهمیت نیست . وقتی که سرباز از بیم ، وحشت و هراس در مقابل آتش و گلوله مرگبار بر روی زمین دراز کشید و خود را با قوت تمام بآن میفشارد . موقعی که سرباز دستهای خود را از خوف مرگ بدون زمین فرو میبرد آن وقت زمین یگانه دوست و رفیق و یگانه برادر و مادر اوست که در پناه و ملجأ آن سرباز ترس و ناله خود را میسپارد زمین است که ناله و ضجه او را جذب نموده و دوباره سرباز را رها میکند که باز برای ده ثانیه دیگر بدود و زنده باشد و از نو او را در پناه و دامن خود بگیرد . گاهی میشود که زمین سرباز را در آغوش کشیده و برای ابد در دامن خود نگاه میدارد .

زمین ، زمین ، زمین !

زمین است که انسان میتواند از ترس خود را در چپتها - گودیها و چاله های آن پرتاب نموده آنجا یا دواز بکشد یا چپها تمه بنشیند ، ای زمین این توئی که در مقابل تشنجات ترس و هول و ناله های مرگ و در مقابل احترام - انفجار - تراکم مرگ - اعدام و انهدام ما را به جریان مخالفی برده جان ما را نجات میدهی . در این طور مواقع همان حس حیوانی است که در درون ما بیدار شده و ما را رهبری و محافظت میکند . ماهیت آن حس بر ما پوشیده است و نمیدانیم چیست ولی با وجود آن از تمام حواس ظاهری ما

سرعتتر و مطمئن تر کار میکنند و آن جز طبیعت چیز دیگری نیست همین طور که مشغول کار کردن و فکر کردن هستیم ناگهان خود را در چاله و گودالی برتاب کرده همان آن خمپاره یا گرنادی روی سرما منفجر میشود و تیکه پاره های آن به اطراف ما میریزد اما بهیچوجه نمیتوانیم بخاطر آوریم که چشم ما نزدیک شدن و رسیدن گرناد را دیده باشد یا آنکه فکر افتادن روی زمین و حفظ خود را کرده باشیم. اگر میخواستیم که منتظر باشیم که آن حس به ما خطر را اطلاع دهد یا ما را به خیال حفظ خود اندازد تا آن فکر به سرما خطور کند جز چند تیکه پاره های گوشت از ما در اطراف چیز دیگری باقی نمی ماند. این عنصر و قوه دیگری است که ما را بلا اراده بزمین انداخته جانمان را نجات میدهد بدون آنکه خودمان بفهمیم چطور.

اگر این حس و عنصر مخفی در ما وجود نداشت قطعاً دیگر تابعال از فلاندر الی جبال (وسك) ذیروخی بروی زمین باقی نمانده بود. وقتیکه عازم فرونت میشویم جز سرباز معمولی چیز دیگر نیستیم که بعضیها از بین ما سرکیفند یا اوقاتشان تلخ است ولی به مجردیکه به منطقه فرونت جنگ میرسیم ناگهان مبدل به حیوانات درنده میشویم که بصورت آدمیزاد در آمده ایم.



وارد جنگل محقر لغتی شدیم، در انتهای جنگل از کامیونهای خود پیاده شدیم. کامیونها دوباره فردا قبل از سفیده صبح مراجعت خواهند نمود که ما را بر گردانند. روی مرغزار مه و دود به ارتفاع سینه ما موج میزنند. ماهتاب است. در جاده کنار ما يك عده نظامی حرکت میکنند. کلاه خود آنها در نور ماهتاب درخشیده انعکاس تازی از خود میدهد. سر و کله سربازان و نوك تفنگها در آن سفیدی مه و دود دیده میشود. سربازان میخورند و تفنگها میبارزند.

قدری دورتر دیگر مه نیست. آنجا از آن کله ها فقط شبهی دیده میشود کت - شلوار و چکمه های آنها از دور در آن مه و دود مانند آنست که از دریاچه شیر خروج کرده باشند. از هیكلهای آنها ستونی

تشکیل شده است و آن ستون در يك خط مستقیم پیش میرود - کم کم تیره و تار شده و از آن جز نشانه باقی نمی ماند . دیگر انسان نیستند بلکه سابه ستونی است که به تائی جلو میرود و از نظر موهوم میشود . در جاده مقابل توپهای سبك و همراه های حامل قورخانه حرکت میکنند پشت اسبها در مهتاب میتابد - حرکت آنها قشنگ و ملیح بنظر میرسد . سر خود را بالا گرفته و از چشم نشان شراره برق میجهد . نظامیان سواره با کاسکهای فولادی از دور شبیه شوالیه های ازمنه قدیمه شده اند .

تمام اینها يك حالت شیوا و شورانگیزی دارد . عده ما به محل دسته ژنی ( مهندسین قلعه و بل ساز ) رسید چندی دیلمها و میلمهای آهنی منحنی نوک تیز بدوش گرفته و برخی ساقه و دسته دیلمها را به قرقره های سیمهای خاردار فرو برده باخود حمل نمودیم باورهای که بدوش گرفته حمل میکنیم همه سنگین و ناراحت است . اراضی که فعلا طی میکنیم پر از شکاف و سوراخ است . از افراد جلوستون يك يك بعقب اطلاع دادند .

« خبردار . طرف راست گودال را مواظب باشید . احتیاط کنید چاله ما با چشم خود منتهای سعی و کوشش را میکنیم که جلوی پای خود خوب تمیز دهیم . هر قدمی که برمیداریم با پا و چوبهای دستی قبلا جلو پای خود را کورمالی میکنیم . ناگهان ستون ما متوقف میشود . بعضی ها سرشان به قرقره سیم خاردار که بدوش آدم جلوتی است جورده فحش میدهند . چند عدد عرابه که از گلوله توپ درهم شکسته است سر راه افتاده است .

فرمان دیگری رسید « سبکاو و چپق ها خاموش » دیگر به حدود سنگرها رسیده ایم . در این میانه هوا بکلی تاریک شده است .

چنگل کوچکی را دور زده اینك در مقابل سنگرها رسیده ایم . يك روشنائی قرمز رنگ تاری سرتاسر افق را گرفته . آن روشنائی دائم در حرکت است و اتصالاً بواسطه برقی که از دهان توپها و بسبب افکنها جستن میکند متزلزل است . موشک و ماسوره توپ که دائماً در خط افق بالا رفته پس از انفجار موقع فرود آمدن مبدل به يك دریا ستارگان سبز و آبی و قرمز و سفید میشود . را کتهای فرانسه مثل فشفشه سر به آسمان کشیده بعد مانند چتری با تائی پائین میآید از انفجار و برق آنها همه جا مانند



روز روشن میشود حتی نور آن تا نزدیکی ما میرسد بطوریکه سایه خود را بروی زمین مبینم . چندین دقیقه دوام نموده دوباره خاموش میشود . هنوز یکی خاموش نشده که موشك دیگری بالارفته باراکتهای دیگر در هم برهم سبز سفید قرمز آبی فرود میآیند .

کات گفت « اوضاع خرابی است . »

غافلغ و طوفانیکه از صدا های مختلف توپها تشکیل شده است مبدل به يك غرش و غریو ممتدی شده به شلیکهای تك تك منقسم میشود . میترا یوز و توپهای پنجاه تیرداتماً تق تق میکند . روی سر ما از صداهای گوناگون بف بف - دام دام - زوزه - ناله - وسوت گلوله های کوچک قیامتی بر پا است ولی گاهی صدای غرش و نعره گلوله های بزرگ و شرابیل که قدری دور تر پشت سر ما بزمین میخورند در تمام فضا طنین انداز میشود . صدای خمپاره ها گرفته و خفه است و آن آهنگ مهیب در خط سیر خود بر همه صداها و نغمه های گلوله های کوچک غلبه میکند . پروژکتور و نورافکنها آسمان را کاش میکنند . هنوز یکی از حرکت نیافتاده که دیگری به او ملحق شده و از بین آنها حشره کوچکی سعی میکند کربز و فرار نماید و آن طیاره است که حرکتش از تعادل افتاده - چشمش خیره گردیده - تلو تلو میخورد .



میلها و تیرهای آهن که همراه خود آورده ایم به مسافتهای معینی بزمین محکم فرو کرده میگوییم . هر دو نفر يك قرقره سیم خاردار در دست گرفته سایرین سیمها را از دور آن باز میکنند . « آخ » این از آن سیمهای پدرو سوخته است که خارها و تیغهای بلندش تنگ هم قرار دارد « من به باز کردن سیم عادت ندارم از این جهت دست و بالم تماماً مجروح و زخم شده است .

چند ساعت دیگر ما موریت ما تمام خواهد شد . ولی تا مراجعت کامیونها هنوز فرصت داریم . بعد از خاتمه کار اغلب روی زمین دراز کشیده میخوابیم . منم سعی میکنم بخوابم اما بیخ میکنم معلوم میشود نزدیک دریا هستیم و از سردی و رطوبت دوباره بیدار میشوم .

يك دفعه به خواب سنگینی رفته ناگهان از جا جستن میکنم . نمیدانم

کجا هستم . ستاره‌ها میدرخشند . ماسوره‌ها ورا کنه‌ها را دو باره می‌بینم . لعظه همچو خیال میکنم جشنی است و من در باغی خوابیده‌ام . نیدانم شب است یا صبح من خود را در گهواره کم رنگ سپیده دم یافته منتظرم الفاظ و حرف های لطیف و کلماتی برای دلداری بگویم برسد .

اما گریه میکنم ! دست بچشم خود مالیده عجب مگر بچه شده ام ! پوست نرمی احساس میکنم . این حالت يك ثانيه دوام میکند . ناگهان چشمم به هیکل کاشانسکی افتاد . آن کهنه سرباز با خاطری آسوده بگوشه نشسته چپق میکشد - البته چپقی که سرپوش دارد برای اینکه آتش آن دیده نشود . کاشانسکی وقتی دید که بیدار هستم گفت « توهول کرده ای - چیزی نبود فقط ماسوره بود که در آن تیغستان فرو رفته ناپدید شد » من بلند شده نشستم . خود را بطرز عجیبی تنها می‌بینم .

الحمد لله که کات اینجا است . کات با قیافه متفکری بسوی فرونت نگرسته گفت « اگر خطری در بین نییود از این آتش بازای قشنگ تر چیزی نمیشد » در عقب سرما خمیازه بز زمین خورده . چند نفر نظامی وظیفه با وحشت تمام از جا جستن کردند باز چند دقیقه بعد شعله خمیازه دیگری دیده شد که نزدیکتر از محل اولی بز زمین خورد . کات آتش چپق خود را تکان داده گفت « هوا پس است ! »

ناگهان شروع شد . ما بروی شکم خزیده به عجله تمام از آن محل دور شدیم خمیازه بعدی بین ما فرود آمد . چند نفر جیق زدند . گل و خاک به آسمان پریده تیکه پاره های گرناد به اطراف پخش میشد . کمی بعد گرناد دیگری بز زمین افتاده از انفجار آن صدای مهیبی بلند شد ... در کنار من یک نفر نظامی وظیفه دیوانه وار بروی خاک دراز کشیده موه های سرش ژولیده و درهم است . صورت خود را در دود دست فرو برده . کاسک از سرش معلق زده بروی زمین غلطیده . من آنرا برداشته خواستم روی سرش گذارم به من نگاهی کرده بعد با دست کلاه را پس زده مثل بچه ذوق زده سر خود را زیر بازوهای من نزدیک سینه ام فرو برده پنهان کرد شانه های باربکش تکان میخورد . بی شباهت به شانه های کمریش نیست .

من او را مانع نمیشوم و برای آنکه کاسک از بی فایده نماند آنرا

برداشته روی کیلش گذاشتم . نه از روی سخریه بلکه از روی فهم چون آنجا قسمت مرتفع بدن است . راست است که آن قسمت بدن چند طبقه گوشت انجم دارد اما وقتی گلوله به آن بخورد دردهای طاقت فرسای شدیدی تولید میکند .

بعلاوه وقتی تیر به کیل ولبر پای انسان بخورد مدت‌های مدید باید درمریضخانه روی شکم خوابیده و تازه بعد از رفع جراحت انسان میلنگد . معلوم میشود قسمتی به سختی زیر آتش بمباران گرفتار شده اند چون بعد از هرصدای تصادفی فریاد شیون - ناله و ضجه بگوش میرسد . کم کم ساکت میشود چون بمباردمان از روی سرما عقب تر رفته موقعیت و محل‌های قوای احتیاط را هدف قرار داده است . از این جهت جرأت کرده سر خود را بلند کرده نگاهی به اطراف خود کردم . در آسمان را کتهای قرمز پر پر میکنند . یحتمل حمله درپیش است . جایی که ما هستیم دیگر چیزی نیست . آرام شده است . من بلند شده نشستم و شانه های آن نظامی وظیفه را تکان میدادم « بسر - تمام شد - این دفعه بخیر گذشت » نظامی مزبور به حالت بهت زده دور و ور خود نگرسته و من برای دلداری به او میگفتم « کم کم توهم عادت خواهی کرد »

بعد ملنفت کاسکش شده خواست آنرا بسر گذارد . ناگهان رنگ و رویش گلگون شده دست پاچه شد . با احتیاط تمام دست خود را بعقب خود برده نگاه حزینی بمن کرد . من قضیه را ملنفت شدم .

از ترس خرابی کرده است . به او تسلی میدهم « مسئله نیست - خجالتی ندارد - خیلی از تو پر دل ترها اولین دفعه که زیر آتش گلوله قرار گرفتند شلوار خود را پر کردند . برو پشت آن پوته - زیر شلوار پتو در آورده بینداز دور کار تمام میشود . » نظامی از جا برخاسته به آنطرف تلوتلو خورد . سکوت و آرامش بیشتر شد . اما فریاد ضجه هنوز ادامه دارد .

از آلبرت پرسیدم « آنجا چه خبر است ؟ » جواب داد « آنجا چند ستون نظامی در معرض بمباران واقع شده بودند . » فریاد ادامه دارد

اینها نباید موجودات انسانی باشند که به این دردناکی و موحشی فریاد و ناله میکنند. کات گفت « ناله اسپهای مجروح است » من تا آنوقت فریاد اسب را نشنیده و نمیتوانستم آنرا باور کنم .

اینها همه مذلت و دون فطرتی این عالم را میرساند زیرا این ناله‌های دلخراش و ضجه‌های دردناک از درون مخلوقی میرسد که دست غدار بشر آنها را مجروح و پاره نموده است. دترینک سر بلند نموده گفت « بی شرفها لااقل آنها را بکشید ! » دترینک اصلا رعیت بوده و چون با اسب مأنوس است حالت حیوانات به او بیشتر تأثیر میکند . در این بین بهاران گویا عمداً ساکت شد .

ناله و فغان آن حیوانات بیشتر شنیده میشود هیچ کس نمیداند آن صداها در این اراضی نقره فام مهتابی از کدام طرف میآید . هیچ چیز معلوم نیست چیزی دیده نمیشود . اما با وجود آن بین آسمان و زمین برآز ناله است .

دترینک عصبانی شده فریاد میزد « پدر سوخته‌ها - پدر سوخته‌ها - آنها را بکشید . بکشید . »  
کات گفت « اول باید آدمها را جمع آوری نمود » ما از جا برخاسته مشغول تجسس شدیم .

اگر آن حیوانات را بچشم به بینیم تحمل صدای ناله آنها اسانتر است مایر - دورین های خود را بکار برده عده نامعلومی دیده میشود . آنها مأمورین صلیب احمرند که با برانکاردهای ( تخت روان ) خود مشغول جمع آوری مجروحین هستند - در آنطرف چند کپه سیاهی حرکت میکنند - آنها همان اسپهای مجروح اند .

چند اسب چهار نعل افتان و خیزان به اطراف میدوند . شکم یکی پاره شده روده هایش آویزان است . دست و پایش در روده‌ها گیر نموده زمین خورده دوباره بلند میشود . دترینک تفنگ خود را از شانه بسر داشته قراول رفت . کات - به زیر آن زده گفت « مگردبوانه شده ای ! »  
دترینک لرزیده تفنگ را به زمین انداخت . زمین نشسته گوشها را با انگشت گرفتیم . اما این ضجه دردناک و ناله دلخراش از هر چیز نفوذ

کرده باز بگوش میرسد. عرق از سر و صورت مان جاری است دلمان میخواهد  
برخاسته فرار کنیم. اهمیت نمیدهیم یکجا. به جایی که دیگر صدای این  
نال را نشنویم. در صورتیکه این ناله ناله انسان نیست بلکه ناله اسب است.  
در مقابل آن کپه های سیاه مأمورین صایب احمد از هم جدا شده فاصله  
گرفتند بعد چند تیر شلیک شد. آن کپه ها تکانی خورده نقش زمین شدند  
بالاخره راحت شدند.

اما هنوز تمام نشده چون مأمورین نمیتوانند خود را به بعضی اسبها  
که از هول و هراس فرار میکنند برسانند. از این جهت یکی از مأمورین  
زانو زده مشغول تیراندازی گردید و به هر تیری يك اسب بزمین میخورد  
باز هم یکی. اسب آخری روی دستهایش تکیه داده مثل فرزند دور خود  
گردیده چرخ میزد معلوم بود کیل و پشتش مجروح و خرد شده است بکنفر  
نظامی بسوی او دویده يك گلوله به مغزش زده آن حیوان بیچاره به  
روی خاک غلطید سپس دستها را از گوش برداشتیم. صدای درد و فریاد  
خوابیده ولی هنوز يك ناله طویل و يك آه دردناکی در هوا منتشر است.  
بعد از آن فقط همان موشکها - همان آواز خیماره و گرناد و همان ستاره ها  
بعال خود باقی مانده. عالم عجیبی است!

در بینک راه رفته پیش خود فحش میداد «میخواهم بدانم این حیوانات  
زبان بسته چه تقصیری دارند» و بعد بسوی ما آمده گفت « شما میگویم  
این بزرگترین جنایت و بزرگترین شناخت بشر است که این حیوانات را به  
میدان جنگ میآورند»

\*\*\*

چون میخواستیم خود را به وقع به کامیونها رسانده باشیم از این جهت  
بمجله برگشتیم. آسمان اندکی روشن تر شده ساعت سه بعد از نصف شب  
بود. باد خنکی میوزید. پشت سر هم یکی یکی راه خود را از میان گودالها  
چاله ها و تیکه از گلوله و خیماره در زمین ایجاد شده بود پیدا میکردیم.  
دوباره بآن منطقه مه دار رسیدیم. حالت کاشانگی منقلب است. همین  
مسئله حاکی است که خبر خوشی در پیش نیست. کات میگفت دلم میخواهد  
حالا بغانه رسیده بودیم.

مقصود از خانه همان سرباز خانه است. کات با حالت عصبانی میگفت:

« اما نمیدانم چه خواهد شد » از خندقها و نقبها گذشته وارد مرفزاری شدیم. جنگل مقابل ما نمایان گردید. این اراضی را قدم به قدم میشناسیم. تپه آنطرف وصلیهای سیاهی که روی آن نصب است قبرستان نظامیان شاسوراست.

ناگهان پشت سر ما صدای مهیبی بلند شد. فوراً خود را بروی سینه انداخته صد ذرع عقب ترابری از آتش و دود بالا رفت. دقیقه بعد قسمتی از جنگل در اثر ضرب گلوله دیگر از هم متلاشی شده سه چهار درخت به اطراف پرتاب گردید قطعه قطعه شد. سپس گلوله شراپنل پشت سر هم مثل باران ریزش نموده ما را سخت زیر آتش گرفتند. یکنفر از بین ما فریاد میزد « حفاظ - حفاظ - خود را حفظ کنید » چمن زاری که روی آن هستیم مسطح است. جنگل رو برو خطرناک است. حفاظ دیگری پیدا نمیشود جز آنکه در قبرستان پشت قبرها پناهنده شویم. در تاریکی خود را بقبرستان رسانده هر کس پشت گیاه خاکی قرار گرفت خوب به وقع رسیدیم از تاریکی و ظلمت انسان دیوانه میشود. طوفان و غلیان عظیمی خشم و غضب خود را بروی ما نشان داده رستاخیز و آشوب غریبی برپاست. سیاهی هائی که از ظلمت شب سیاه تراند بسوی ما آمده از روی سر ما میکندند. آتش انفجار گلوله و خمپاره مانند سیل به قبرستان میبارد در هیچ جا راه گریزی نیست.

در روشنایی انفجار گلوله من جرأت کردم چشم خود را باز کرده چمن زار جلو خود را نگاه کردم. مانند دریای متلاطمی بنظر میرسد.

شعله یروژ کتور مانند فواره آب از هر سو جستن میکند. غیر ممکن است بتوان از آن وسط فرار کرد.

جنگلها محو و نابود میشوند. چاره نداریم جز آنکه در قبرستان بمانیم. در جلوما زمین شکاف برداشته. خاک و شن بسرو صورتمان پاشیده میشود. ناگهان من تکانی خورده آستین لباسم بواسطه تکه گر نادیدنی پاره شده مشتایم را گره نموده اما دردی احساس نکردم. خاطریم آسوده

نمود چون درد و جراحت ابتدا احساس نمیشود.

با دست روی بازوی خود کشیده. عیبی ندارد فقط خراش برداشته. ناگهان ضربه سختی ب سرم خورده چشمانم سیاه شد. نزدیک بود از هوش بروم ناگهان خیالی در سرم برق زد که سعی کنم از هوش بروم. در آن گل ولای غوطه خورده از نو پا شدم يك تيكه آهن پاره گر نناد به كلك من خورده الحمد لله كه آنرا سوراخ نكرده است. كشافات را از چشم خود پاك كردم. در جلوی پای من شكافی باز شده درست چشم نمیبیند و از آنجائی كه گر نناد اغلب به همان سوراخ پرت نمیشود خود را در آن گودال انداخته مانند ماهی كه از آب بیرون انداخته باشند به زمین نقش بستم. از نو غرشی شنیده شد زود خود را جمع کرده سعی نمودم خود را حفظ كنم. چیزی در طرف چپ خود احساس كردم وقتی به آن تكيه دادم دیدم پس میروود و زمین در کنار من از هم باز میشود. فریادی بر آوردم. فشار هوا در گوشم منعكس شده. سرم دوران دارد. زیر قسمتی كه پس رفته بود خریده و هر چه كه بود از چوب - پارچه تخته و خاك بروی خود ریختم برای اینکه در زیر بارش خرده های گر نناد محفوظ بمانم.

سپس چشمان خود را باز كردم. انگشتهای من چیزی را چسبیده بازوی يك نفر مجروح است! صدا میزنم. جواب نمیده، آخ مرده را در بغل کشیده ام. دستهایم اطراف را لمس کرده به خرده چوب و تخته میخورود ناگهان ملتفت شدم كه ما در قبرستان هستیم. اما آتش از هر چیز دیگر قوی تر است. هوش از سرم میپرد و مشاعر را مختل میکند خود را بیشتر بزیران تابوت کشیده اگر خودش هم شامل مرك باشد باید مرا از مرك نجات دهد.

ناگهان در جلوی من چاله دیگری از تصادف گر نناد ایجاد شد. باید بيك جستن خود را در آن بیاندازم. اما بمجرد اینکه خیال آنرا نمودم کشیده به گوش من خورده دستی شانه مرا میگیرد. مگر مرده زنده شده است. دست مزبور مرا تكان میدهد. فوراً به عقب سر خود نظر افكندنده در آن نور كم صورت كاشانسكي را دیدم. دهنش باز و فریاد میزد، من چیزی نمیشنیدم. مرا تكان میداد. خود را بمن نزدیک نموده ناگهان صدایش به

گوشت رسید - گاز - گاز - گاز - بدیگران بگوئید »

من ماسک ضد گاز خود را فوراً بیرون کشیده کمی دور تر از من شخص دیگری دراز کشیده . فکر هیچ چیز دیگر نمی کنم مگر آنکه باوهم آمدن گاز را خبر دهم . اوهم باید بداند - گاز - گاز - من صدا میکنم به جلومیخزم با ماسک به سروی میکوبم . اما ملتفت نمیشود يك دفعه دیگر يك بار دیگر تکرار میکنم . ملتفت نیست . بیچاره نظامی وظیفه است . بایأس بسوی کات نگاه کرده کات ماسکش را بسر کشیده بود منمهم بفوریت ماسک خود را بسر کشیده کاسک از سرم افتاد و خود را بنحوی که میشد پیش آن نظامی وظیفه کشانده ماسکش را گرفته روی سرش گذاشته دوباره فوراً بچاله خود برگشتم صدای گنگ و خفه خمپاره های گازدار با صدای تق و پوق و انفجار گلوله و پروژکتیلها توأم شده بود و در بین این صداهای انفجار خمپاره زنگی شروع به دانه دانه نود نود همه جا آمدن گاز را اعلام میکرد .

بشت سر من صدای زنگ بلند شده - یکبار - دوبار سه بار صدا کرد من شیشه عینک ماسک را که از تنفس تار شده يك نود نود بدور خود نگاه کردم .

کات - کروب و یک نفر دیگر دیده میشد ، ما چهار نفر بیلوی هم قرار گرفته گوش بزنگ هستیم و بامنتهای ضعف نفس میکشیم . این دقایق اولی با ماسک تکلیف حیات و ممات هر کس را تعیین میکند . چون همان وقت معلوم میشود که گاز در ماسک نفوذ میکند یا خیر .

من آن تصاویر موحش مریضخانه را بیاد میآورم که ربه آنها تیکه در اثر بلعین گاز سوخته و دچار اختناق شده بود چطور روزهای متمادی تیکه تیکه بیرون میآمد .

دهان خود را به دگمه ماسک فشرده نفس میکشتم . اکنون قشر گاز بسوی ما متلاطم شده در کلیه چاله ها سرازیر میشود . من به کات تنه زده که بهتر است از چاله بیرون خزیده بالا برویم که فشار گاز کمتر باشد چون فشار گاز در سطح زمین سنگین تر است . ولی موفق نشدیم چون در همان آن تکرار دیگری از گلوله شروع گردید .



دیگر انسان تصور میکنند که خود زمین بلرزش افتاده غرش میکنند نه توپ و نه آتش بار.

ناگهان چیز سیاهی با صدای سهمناکی بامب نموده کنار ما بزمین خورد. تابوتی است که به آسمان پرتاب شده است. دیدم کات حرکتی نموده بسوی او خزیدم - تابوت با آن حدت بروی بازوی شخص چهارمی که در چاله ما دراز کشیده خورده است. مرد بیچاره سعی میکرد بادست دیگر ماسک را از سر خود بردارد.

کروپ بموقع مانع شده دستش را بعقب کج نموده محکم نگاهداشت من و کات مشغول شدیم دست مجروح آن شخص را از زیر تابوت خلاص کنیم. سرپوش تابوت از هم شکافته او بزبان بود آنرا از هم جدا نموده مرده که در آن بود بیرون انداخته بمدسمی کردیم قسمت کف آنرا از هم سوا نمائیم از خوشبختی آن مرد بیچاره از هوش رفته و البرت میتوانست بما کمک کند. دیگر لازم نبود چندان احتیاط بخرج دهیم لذا يك بیلچه زیر تابوت گذارده تکان دادیم و تابوت ناله نموده از هم جدا شد.

هوا روشن تر شده است. کات يك تیکه از تخته تابوت شکسته را برداشته آنرا زیر بازوی خرد شده آنمرد قرار داده و ما با نوارهای بانسمان اطراف آنرا بستیم.

در آن لحظه بیش از آن کاری نمیتوان کرد. سرم در ماسک دوران پیدا نموده و نزدیک است بترکد. ربتین من فشرده شده دائم باید همان هوای مصرف شده داخل ماسک را استنشاق کنم رگهای شقیقه ام ورم نموده نزدیک است سفته شوم. روشنایی کم نوری پیدا شد، باد از روی قبرستان شروع به وزیدن کرد. من خود را روی خاک کر بزچاله کشیده در آن سبیده کتیف دیدم جلوی من پای قطع شده ای افتاده - چکمه های آن بی عیب مانده است. تمام اینها در همان لحظه بطور واضح دیده میشد. در ضمن چند قدم آنطرف تر یک نفر نظامی از جا بلند شد. من جلوی عینک های ماسک را پاک کرده بربر نگاه میکردم چون آن شخص دیگر ماسک بصورت نداشت. باز چند ثانیه تأمل کرده دیدم نیافتاد بلکه در عوض اطراف را نگر بسته چند قدم راه رفت. معلوم شد باد گاز را پراکنده کرده هوا آزاد

شده است از این جهت منهنم با آن حالت که گلویم گرفته بود ماسک را از سر برداشته دراز کشیدم و باد مانند آب سردی بدرون من جاری میشد .



تگرک گلوله بند آمد ، من رو بطرف چاله نموده بسایرین اشاره کردم آنها هم بالا آمده ماسکها را از سر برداشته دور کمر آن شخص مجروح را گرفته یکنفر هم دست شکسته اش را نگاه داشته به آن ترتیب از آنجا به جان کندن با شتاب دور شدیم از قبرستان جرورانه باقی نمانده تا بوتها و مرده ها به اطراف افتاده اند . آن مرده ها برای دفعه نانی کشته شده اند اما هر کدام از آنها که تیکه تیکه شده باعث نجات یکنفر از بین ما گردیده است .

نرده و پرچین دور قبرستان منهدم شده است و آهنگهای خط آهن صحرائی از هم جدا شده بیج خورده کج و معوج بین زمین و آسمان معلق مانده اند . سر راه ما یکنفر دیگر افتاده بود . ما توقف نموده و کروب با آن نظامی مجروح چلورفت . این یکی که روی شکم افتاده از نظامیان وظیفه است بدنش خون آلود و بقدری بی حال بود که من قمقه خود را که از رم و چای پر بود برداشته خواستم بدهانش گذارم . کات مرا نگاهداشته روی آن مجروح خم شده پرسید « رفیق گلوله بکجا بایت خورده ؟ » بیچاره چشمها را حرکت داده قادر بتکلم نبود با احتیاط شروع به بریدن شلوارش نمودیم . ناله میکرد - یواش - آرام .

اگر گلوله بشکم خورده باشد نباید باو آب داد . اما چون استقرآغ نکرده است عیب ندارد . کمر او را باز نموده جز خمیری از گوشت و استخوان خرده چیزی باقی نمانده بود . گلوله بفصل خورده است . این جوان دیگر قادر به حرکت نخواهد بود . کات دوبسته نو او زخم بندی را از هم جرداده روی زخم گذارد .

من عقب کهنه میگشتم که روی آن نوار محکم به بندم ، دیگر چیزی نداشتیم از این جهت شلوار آن زخمی را بیشتر باره نموده که يك تیکه از زیر شلوارش را بجای زخم بند استعمال کنیم . اما زیر شلوازی نداشت . من

بدقت به شکل او نگاه کرده دیدم بیچاره همان بسری است که ساعت قبل در شلواریش خرابی کرده بود. کات در این ضمن چند عدد نوار زخم بپسندی از جیب یکی از مقتولین بیرون آورده با احتیاط روی جراحات آن پسر بستم من بچهره او که دائم ما را خیره خیره نگاه میکرد نظری انداخته گفتم « الساعه يك برانكارد (تخت روان) برای حمل تو خواهیم آورد » اما سردهان باز نموده گفت « اینجا بمانید نروید » کات گفت « دلواپس نباش الان بر میگردیم - میخواهیم برای تو برانکارد بیاوریم » معلوم نبود حرف ما را ملتفت شده یا نه چون بعد از رفتن ما مثل بچه زقه نموده میگفت « نروید » کات عقب سر خود نگاه کرده زیر آب گفت چطور است يك رولور برداشته راحتش کنیم. جوان مزبور شاید اصلاً نتواند تحمل انتقال را نماید و منتها یکی دوسه روز دیگر شاید زنده باشد حالا بیچاره گیج است چیزی حس نمیکند ولی یکساعت دیگر درد او را زجر کش خواهد کرد. چند روزی که او زنده خواهد ماند جز زجر و زحمت برای او چیز دیگری نخواهد بود و برای او زنده بودن یا نبودن در آن چند روز یکسان خواهد بود « من سری تکان داده گفتم « راست میگوئی - کات - يك رولو بردار » کات گفت « بده » بعقب خود نگاه کرده - اما دیگر تنها نبودیم .

عده جلوی ما جمع شدند. از چاله ها و قبرها سرو کله بود که بیرون میآمد. کات سر خود را تکان داده میگفت « حیف از این پسرهای جوان پسرهای به این جوانی - معصومی ! »



تلفات ما بقدریکه تصور میکردیم نیست - پنج مقتول و هشت مجروح فقط بمباران کوتاهی بود. دو نفر از مقتولین در يك قبری که از هم شکافته شده است افتاده اند فقط لازم است روی آنها را پوشانند. مراجعت میکنیم پشت سرهم حرکت میکنیم - مجروحین به بستهای زخم بپسندی وضعی منتقل میشوند - صبح تیره است - برستاران با نمرات و دفتر با داشت این طرف آن طرف میدوند و مجروحین ناله میکنند - هوا شروع به باریدن نمود. بعد از یکساعت به کامیونها رسیده سوار شدیم حالا جایمان گشادتر گردیده باران شدت کرده. فرشهای کرباسی را باز کرده روی سر کشیدیم - از اطراف قطرات باران میریزد - کامیونها در گل و شل پیش رفته و هیكل های

نیمه خواب ما را تکان میدهد. دو نفر جلوتر نشسته اند. چنگال های چوبی بلند بدست گرفته سیمهای تلفونی که اویزان شده است از روی سرما رد میکنند مبادا سیمها بسرما گرفته آنها را قطع نماید. گاه گاه که سیم را می بینند صدا میزنند « خبردار- سیم » و ما نیمه خواب خم شده دوباره راست میشویم.

حرکت ماتورها يك نواخت است. و بازان نیز یکنواخت می بیارد این بازان روی سرما میبارد. روی سر کشته ها میریزد و روی سر آن جوان نظامی وظیفه مجروح روی قبر کمرش - و بالاخره روی قلب همه ما میریزد.



وقتی که انسان صد ها شپش در بدن دارد کشتن آنها دانه دانه کار مشکلی است. این جانور چون قدری سفت است دائماً له کردن آن با ناخن کسل کننده است از این جهت تادن يك سر قوطی واكس برداشته آن حلیبی را با سیم بروی گونه شمع روشنی نصب نموده فقط کاریکه حالا میکند شپش ها را دانه دانه گرفته در این روغن داغ کن کوچک میاندازد. هر کدام ترقی نموده تمام میشود. ما همه دور تا دور نشسته پیراهن ها را در آورده پشتمان را در هوای گرم انخت کرده مرتب مشغول هستیم. هابه شپش های مخصوصی دارد. هر کدام روی سر خاج قرمزی دارند. از اینجهت میگویند آن شپش های مخصوصی را از مریضخانه صحرائی تور هوت با خود آورده است و اختصاص بطیب کل دارد.

هابه میخواهد روغنی که کم کم در آن در قوطی از وجود شپش ها جمع شده است برداشته عوض چربی بروی چرم چکمه های خود بمالد. از این شوخی که در نظر گرفته است شکم را با دودست گرفته قاه قاه خنده میکنند خبر ورود هیمل شتوس بخط اول جنگ صحت پیدا کرده معلوم میشود در وطن نسبت به چند نفر از سر بازان وظیفه بدون آنکه مسروق باشد که پسر رئیس دولت نیز جزو آنها بوده است منتهای سخت گیری را نموده همین مسئله باعث سرشکستگی واعزام او به فرونت گردیده است. یقیناً وضعیت فرونت باعث حیرت و تعجب هیمل شتوس خواهد شد.

تادن ساعات دراز در اطراف این مسئله فکر میکنند که اگر او را به بیند به چه طرز و با چه زبانی با او طرف شده یکی بدو نماید .  
 کروپ و مولر با هم گرم صحبت هستند . کروپ يك كاسه پراز عدسی آورده سایرین تصور میکنند آنرا از مطبخ مهندسین پل ساز گرفته است .  
 مولر از گوشه چشم چپ چپ به آن کاسه نگاه کرده جلو شکم خود را گرفته اظهار میکند « البرت اگر حال اصلاح شود توجه خواهی کرد ؟ » البرت بدو کلام جواب میداد « صلح ملج شهری نیست »  
 دوباره مولر حرف خود را تکرار نموده گفت « خوب اگر ... در کار باشد چه خواهی کرد » کروپ زیر لب قرقری نموده گفت « فوراً جیم خواهم شد »

مولر گفت اینکه معلوم است اما بعد چه ؟ البرت گفت « مزخرف نگو حرف جدی بزنی شوخی نکن » مولر گفت « خوب من هم شوخی نمیکنم جدی میگویم . » کات از این حرف خوشش آمده بعد از کروپ قدری عدسی گرفته مدتی فکر نموده گفت « آنقدر مشروب خواهم خورد که سر از پا نشاسم . »

اما اول باید زود خود را به اولین گار راه آهن رسانده بسوی مادر شتافت . ای البرت - بی کتاب با صلح چطوری . صلح بعد از آن کروپ دست به کیف بغلی برده عکسی در آورده با غرور مخصوصی به دوره نشان میداد « نه جونم » سپس عکس را دوباره در کیف گذارده فحش میداد « پدر این جنک لعنت » من به کروپ گفتم « البته برای تو این حرفها آسان است چون تو عیال و اطفال داری » کروپ سری تکان داده گفت « راست است اما باید شکم آنها را سیر کنم » ما همگی خندیدیم . مولر هنوز سیر نشده بود ولی روبه دست هاوس نموده پرسید « هابه اگر راستی صلح شود توجه خواهی کرد ؟ » من دخالت نموده گفتم « چون تو اینجا از این حرفها میزنی باید در يك کونی مفصلی بتوزد . چطور ممکن است . . . صلح شود ؟ »

مولر بطور موجز جواب داد « بهمان طریقی که تپاله گاو روی بام میآید ! » دوباره رو به دست هاوس نموده عقیده او را استفسار کرد .

جواب چنین سئوالی برای وست هاوس خیلی دشوار بود از اینجهت سر  
را با تردید تلو تلو داده گفت « مقصودت آن است که اگر چنگ تمام  
شود ! »

« بلی مقصود همین است . تو زود ملتفت نکات میشوی »

وست هاوس لب و لوجه خود را ایستاده گفت

« آها - فهمیدم . آنوقت دو باره بساط خانم بازی در پیش خواهد

آمد اینطور نیست ؟ »

« بلی همینطور است که میگوئی »

« ای بی کتاب ها - بجان شما آنوقت من کلفت چاق و چله - یک

زن کننده منده که افلا چنگی بدل بزند پیدا کرده فوراً تو رختخواب خواهیم

نپید ! بچه ها فکرش را بکنید رو رختخوابی که دوشکش قنری باشد !

آنوقت تا یک هفته دیگر شلوار بیانی نخواهم کرد »

همه سکوت کردیم - این منظره را که برای ما مجسم میکرد خیلی

دلکش بود - از خیال آن لرزی در پشت خود احساس مینمودیم . بالاخره

موار گفت :

« خوب بعد از آن چه خواهی کرد ؟ » پس از اندکی سکوت وست

هاوس دوباره با کمی تردید گفت :

« اگر بدرجه استواری میرسیدم پیش بروسیها مانده دو باره داخل

خدمت نظام میشدم »

من گفتم « هایه - مگروطن از اینجا بهتر نیست ؟ » هایه جوابداد

« هم بهتر است وهم بدتر » دو باره بفکر و خیال فرورفته از وجناش

معلوم بود که پیش خود چه فکر میکرد . قطعاً یاد کلبه محقر کارگری زحمت

از صبح تا شام - مزد کم - لباس مندرس کتیف رقیب و بندگی را میکرد .

سپس گفت « اگر در موقع صلح نظامی باشی دیگر فکر و غصه نان را نخواهی

خورد . آنوقت نانت توروغن خواهد بود چون هم غذایت مهیا است هم

رختخواب مفت داری هم هر هفته مثل بکنفر آقا پیراهن و رخت تمیز نو پوشیده

پس از انجام وظایف و خدمات و کیل باشی گری شب دو باره برای خودت

آزاد شده به میخانه خواهی رفت »

ها به از افکار خود خیلی مغرور بنظر میرسید و از خیال آن کیفی میکرد  
دوقتی دوره ۱۲ سال خدمت سپری شود آنوقت دارای شهریه و مستمری  
گردیده داخل خدمت ژاندارمری خواهی شد که بتوانی تمام روز را بگذردش  
مشغول باشی

از اثر افکار بلند پروازی که راجع به آتیه خود میکرد به پیشانیش  
عرق نشسته بود آن را بك نموده گفت « هیچ میتوانی تصور نمائی آنوقت  
مردم با تو بچه نحو رفتار و سلوک خواهند کرد . اگر اینجا گیتلاک کنی  
نصیب شود آنجا يك بطری بتو خواهند داد زیرا مردم کوشش میکنند با  
ژاندارم مناسبات و روابط حسنه داشته باشند» حرف کروپ که به اینجا رسید  
کات آن را قطع نموده گفت :

« ولی من قول میدهم که تو هیچ وقت استوار نشوی اینها آرزو

است »

این حرف به ها به برخورد و ولی بروی خود نیاورد .

کروپ صدا زد « تادن بگو به بینم توجه خواهی کرد ؟ »

تادن تمام حواسش متوجه يك نکته بود « من فقط مراقب هستم که  
هیمل شتوس از جنگم در نرود» منتها آرزوی تادن آن بود که هیمل شتوس  
را در قفس محبوس کرده هر روز صبح با يك شلاق بسراغ او برود . بعد رو  
را دوباره بطرف کروپ گردانده گفت :

« اگر من بجای تو بودم سعی میکردم افسر شده تا بتوانم آنوقت

هیمل شتوس را تحت مهمیز کشیده طوری تأدیب کنم که آب در قفایش  
بجوش آید »

مولر در اینجا از دترینک پرسید « عقیده تو چیست . توجه خواهی

کرد ؟ »

دترینک جواب داد « انشاء الله بموقع سرخرمن بوطن خود خواهم

رسید »

در این بین سروکله هیمل شتوس ظاهر گردید . مستقیماً بسوی ما

میآمد . تادن رنگش سرخ شده دراز روی علفها افتاده چشمها را بست .  
هیمل شتوس قدری مردد بنظر میآمد و پا را بستنی حرکت میداد . ماهیچ

کدام اعتنا ننموده حاضر نشدیم از جای خود بلند شویم هیل شتوس همین طور آمد جلوما ایستاد و چون ملاحظه کرد که هیچکس با او اعتنا نمیکند سر فره نموده ساکت ماند .

چند ثانیه بدین منوال بسکوت گذشت . هیل شتوس معطل مانده بود که چه بکند از وجعناش معلوم بود که فهمیده است که فرونت دیگر سر باز خانه نیست . ایندفعه که خواست حرفی بزند رو را بطرف کروپ که قدری نزدیک تر بود نموده و بامید اینکه او زودتر جواب خواهد داد گفت :

« خوب تو از کی اینجا آمده ای ؟ » کروپ گفت « اندکی جلوتر از شما »

سبیلهای حناپی رنگ هیل شتوس تکانی خورده گفت « مثل این میماند که دیگر شما مرا نمیشناسید - چه شده ؟ » از شنیدن آن تادن چشمها را باز نمود گفت « چرا میشناسیم »

هیل شتوس متوجه او شده پرسید « آها - مگر تو تادن نیستی ؟ » تادن سر را بلند نموده گفت « چرا اما میدانی تو خودت کیستی ؟ » هیل شتوس نمیدانست این طرز ساوک را بچه نحوی تلقی نماید و انتظار نداشت که بآن آشکاری با او اظهار عداوت شود ولی بهر حال سعی میکرد احتیاط را از دست ندهد .

شاید کسی به او این مسئله را رسانده باشد که گاهی در فرونت از عقب سر آدم را هدف گلوله قرار میدهند . تادن چون میخواست که دلش را کاملاً خالی کرده باشد در مقابل هیل شتوس ایستاده گفت « اگر میخواهی بدانی تو کیستی - برایت بگویم - تو از هر خوک و از هر سگی کمتر هستی این را مدتها بود که میخواستم بتو بگویم » هیل شتوس نتوانست دیگر خودداری کند با خشونت تمام داد میزد که « بریا - خبردار - گردن کلفت مگر نمیدانی با یکنفر ما فوق باید چطور حرف زد » تادن موقرانه بادست اشاره نموده گفت « فعلاً بشما اجازه میدهم اگر مایلید راحت باش نموده یا فوری از نظر من دور شوید » این حرف طوری در هیل شتوس تأثیر نموده که ناگهان مبدل بمحسبه خشم و غضبی شده که جز مقررات و مواد



رگلمان نظامی حرفی ازدهنش خارج نمیشد وبقینا اگر خود قیصر بجای او می بود بآن اندازه متغیر نمیگردید .

« تادن برطبق قانون نظام من که مافوق هستم بتو امر میکنم بر پا »

تادن پرسید « دیگرچه »

هیمل شتوس داد میزد « حرف من يك جواب دارد - یا فرمان را باید اجرا کنی یا نه ؟ »

تادن با کمال خون سردی پشت خود را به او کرده قفای خود را در عرض جواب باو حواله نمود . هیمل شتوس از مشاهده این حرکت به شتاب نمره زنان پسوی دفتر گروهان دویده میگفت « تنبیه این حرکت فقط محکمه نظامی است »

از رفتن او بشاشت و بهجت مخصوصی به هایه و تادن دست داده قاه قاه شروع بخنده نمودند . هایه بشدتی خنده میکرد که آرواره اش در رفته دهانش باز مانده بود و خوشبختانه البرت سر رسیده آرواره او را بيك مشت بها انداخت .

کات از این حرکت تادن مضطرب شده گفت « اگر راپورت تو را بدهد برای تو بد خواهد شد »

تادن پرسید « تصور میکنی راپورت دهد ؟ » من گفتم « شکی نیست »

کات گفت منتها تنبیهی که برای تو تعیین شود پنج روز حبس خواهد بود »

از این بابت تادن دلگیر نمیشد چون پنج روز حبس یعنی پنج روز راحتی .

مولر که همیشه مسائل را تا ته میسنجید گفت « اگر تو را در قلعه حبس کنند چه خواهی کرد ؟ » تادن خندیده گفت « در آن مدت چنك برای من خاتمه یافته است »

تادن از اشخاصی است که زیر ستاره خوش اقبالی دنیا آمده است هیچوقت غم و غصه بخود راه نمیدهد از اینجهت از جا بلند شده برای اینکه

توانند او را در اولین حلقه که هنوز آتش خشم و غضب نسبت بساو فرو ننشسته است پیدا کنند از آن محل دور گردید مولز هنوز دست از سئوالات خود برنداشته دوباره متوجه کروب شده پرسید « البرت - تونگفتی اگر حالا به وطن مراجعت نمائی چه خواهی کرد ؟ »

کروب چون حالا شکمش سیر شده بود برای جواب دادن حاضر تر بود پرسید « از عده شاگردانیکه سابق با هم در کلاس مدرسه بودیم حالا چند نفر باقی است ؟ » ما مشغول شماره شده حساب کرده دیدیم از بیست شاگرد هفت نفر کشته - چهار نفر مجروح و یک نفر مان دیوانه گردیده الان دو دارالمجانبین است . منتها بیش از دوازده نفر زنده نیستند .

مولر گفت « تصور میکنید کانتورک میتواند باز به آن سه نفر که از بین ما افسر شده اند درشتی کند ؟ »

من گفتم گمان نمیکنم دیگر کسی بما هم بتواند درشتی کند چه رسد به آنها .

کروب ناگهان یاد ایام مدرسه افتاده پرسید : « هقیده تو راجع به سه عملی که دو کتاب ویلهلم تل ذکر میشود چیست ؟ » سپس شروع به خنده نمود .

من پرسیدم « راستی کارل - پادشاهی که معروف به دلاور بود چند اولاد داشت ؟ »

مولر زیر لب گفت « اگر گفتید برای زمام داری و سلطنت چه مسائلی را لوکورک از همه واجب تر میدانست ؟ من اشاره کرده گفتم :

« باید گفت ما آلمانها در دنیا از هیچ چیز نمیترسیم باما آلمانها... راستی در این باب قدری درست فکر کنید ! »

از نو مولر گفت « هر که گفت شهر ملبورن چقدر نفوس دارد ؟ » من رو به البرت نموده یا تغیر گفتم « اگر این مسائل را ندانید چطور زندگانی خود را میوانید تأمین کنید ؟ »

البرت با افاده مخصوص جواب داد « اگر تو خودت گفتی - کوهزیون یا قوه جاذبه اجسام چیست ؟ » از کلیه این مزخرفات دیگر چیزی در اینجا بخاطر ما باقی نمانده است آنها بقدر سر سوزنی بدرد ما نخورده اند و

تعجب در این است که در مدرسه هیچ کس بفکر این نبود که افلا بما تعلیم دهد در موقع بارش و طوفان چطور سیکارا آتش زده یا از چوب خیس چطور آتش تهیه کرد و هیچکس بما نگفت اگر سر نیزه را در عوض سنبه به شکم فرو کنیم به مراتب بهتر است چون دیگر اینجا به دنده ها گیر نخواهد کرد .

مولر رو به کروپ نموده مانند کانتورک معلم سابقشان گفت « پسر تو باید بالاخره فکر کسب و کاری نمایی » البرت که با چاقو مشغول پاک کردن چرکهای ناخنش بود گفت « پرواضح است که کات - دترینک - هایه دوباره مشغول حرفه و کسب سابق خود خواهد شد - هیلشتوس هم بهمین طریق - ولی ما که حرفه نداریم بعد از این بساط چنگ چه خواهیم کرد و چطور میتوانیم تازه عادت به کاسبی نمائیم » من گفتم باید « سعی کردم لاک شد و از منافع تمول خود در جنگلی براحتی تنها زندگی کنیم »

در عین حال خودم از اظهار این مالیخولیای بزرگوار شرمند شدم .

مولر درحالیکه از جواب سؤال خود عاجز بنظر می رسید پرسید « حقیقت اگر ما بوطن برگردیم چه خواهیم کرد؟ » ما هم در واقع از جواب این مسئله عاجز داشتیم .

کروپ بالاخره با کمال بی میلی گفت « من ابدأ به هیچ کاری عشق ندارم - توهم که بالاخره خواهی مرد دیگر ذکر این مسائل چه لزومی دارد - بعلاوه من هیچ باور نمیکنم که از این معرکه جان سلامت بریم » همه چیز بنظر من تیره و تار میآید و از آتیه بکلی مأیوس هستم . روی هم رفته وضعیت ما خیلی مشکل شده است . واز کجا آنهاستیکه در وطن هستند غصه همین مسائل را نمیخورند . عادتت که دو سال تمام به تیر اندازی و بمب افکنی نموده ایم دیگر ترک آن کار آسانی نیست و مثل جوراب نیست که هر وقت بخواهیم از پا درآوریم .

ما همه هم عقیده هستیم . شاید همه جا هر کس که این وضعیت فعلی ما را دارد کم و بیش همین حال را داشته باشد . این مسئله تقریباً مقدرات مشترک جوانان همعهد ما شده است .



دفتر گروهان به جنب و جوش افتاده است. معلوم میشود هیمل شتوس باعث این آشوب گردیده . یکنفر استوار نومندی با چند نفر نظامی دوان دوان بسوی ما می آید . چقدر مضحك است که اغلب استوارهای رسی درشت و کنده هستند .

از عقب او نیز هیمل شتوس که تشنه انتقام است میدود . چکمه هایش در آفتاب میدرخشد . ما از جا بلند شدیم . استوار پرسید « تادن کجاست ؟ » البته هیچکدام جواب مثبتی ندادیم . هیمل شتوس چشمان شرر بار خود را بما دوخته میگفت « حقه بازی یکنار - شما قطعاً میدانید او کجا است نمیخواهید بگوئید . بالله حرف بزنید »

بعد از آن استوار اطراف را نظر افکنده چون هیچ جا تادن را ندید بخیالش رسید حقه دیگری بکار زند از اینجهت بما گفت تا ده دقیقه دیگر تادن باید در دفتر گروهان حاضر شود . سپس با هیمل شتوس مراجعت نمود کرویپ گفت « من همچو حس میکنم که دفعه دیگر موقع حفر سنگر یقیناً يك قرقره سیم خار دار روی پای هیمل شتوس خواهد افتاد »

مولر خندیده گفت « تازه سر شوخی را با او باز کرده ایم - کو تا تمام شود » من بسربازخانه موقتی مراجعت نموده قضیه را به تادن رساندم که خودش را نشان ندهد . من جای او نشسته مشغول کارت بازی شدم چون قمار بازی ، فحش دادن و جنگ کردن را خوب یاد گرفته ایم .



موقع رفتن کات از من پرسید « با کباب غاز چطوری ؟ »

من جواب دادم « بدم نمی آید - بدخیالی نیست »

سپس سوار يك عرابه حامل قورخانه شده براه افتادیم . کرایه این سواری برای ما فقط بدوسیکار تمام گردید . محل طویله غاز ها را کات بخوبی نشانده کرده بود . طویله مزبور متعلق بدفترستاد فوج میباشد من تصمیم گرفتم شخصاً غاز را بگیرم حیاط طویله پشت دیواری واقع است که درب آن فقط با يك طارمی بسته شده است .

کات دستها را قلاب گرفته من از دیوار بالا رفتم و خودش پایین دیوار

مشغول کشیک شد . چند دقیقه تأمل کردم که چشمانم با سیاهی و ظلمت شب عادت کند . بعد حیاط طویله را تشخیص دادم . با آرامی پیش رفته طاباری را بلند کرده در باز شد آنطرف دو نقطه سفید دیده میشد . گرفتن در غاز کار مشکلی میشود چون اگر یکی را بگیرم دیگری قارقار خواهد نمود . پس تصمیم گرفتم هر دو را بگیرم اگر قدری زرنگی کنم قطعاً موفق خواهم شد . بیک جست و خیز خود را به لوی آنها رسانده با یک دست یکی و با دست دیگر آن یکی را به یک چشم بهم زدن گرفته سرشان را دیوانه وار محکم بدیوار کوبیدم که گیج شوند ولی غازها شروع به تیپ و تپ و پر و بال زدن نمودند . با شدت تمام مشغول زد و خورد شدم . غاز عجب قوتی دارد! بنحوی مرا میکشیدند که نزدیک بود بزمین بخورم آن دو نقطه در آن تاریکی شب بالای عجیبی شده بودند مثل اینکه من بال در آورده باشم میترسیدم میبادا مرا به آسمان بکشند گویی یک جفت بالن بخود بسته بودم .

در این حیص و بیص فوقائی برپا شد چون یکی از غاز ها راه کلویش برای نفس باز شده مانند ساعت شماته شروع به قارقار نمود . ناگهان چیزی از خارج خود را بروی من انداخته چنان تنه بمن زد که بزمین خوردم و سپس عوعومی بلند شد . سگی بود که خود را بمیان افکنده بود همینکه دیدم دهانش را باز نموده که به کلوی من جستن نماید فوراً چانهام را در یقه لباسم فرو بردم . سگ سرش را عقب کشیده در کنار من نشست ولی بمجردی که کمترین تکانی میخوردم خورخور میکرد . قدری تأمل نموده دیدم چاره نیست مگر آنکه دست به رولور برده و بهر نحوی شده قبل از اینکه کسی بسراغ ما بیاید از آن محل بگریزیم . آرام آرام دست را حرکت داده تا آنکه به رولور رسید آنوقت دستم رعشه پیدا کرد . سر لوله رولور را بزمین گذارده فکر کردم که یک لحظه آن را تکان داده تیری در هوا خالی کنم آنوقت سگ قطعاً از صدای گلوله قدری متوحش شده تا بخواد دوباره بطرف من خیز کند از در طویله فرار کرده ام . از این خیال قدری آرام شده آهسته نفس میکشیدم . ناگهان لوله رولور را بطرف آسمان نموده بامب تیری خالی شد - سگ زوزه کشان عقب جسته در همان آن من خود را بدر رسانده که فرار کنم ناگهان غازی که در بغل

گرفته بودم از دستم گریخته و از عقب پایم باو گرفته معلق زدم .  
 اما دوباره خود را جمع کرده هرطوری بود آنرا گرفته بیک تکان  
 آنطرف دیوار پرتاب کرده و خودم از دیوار بالا رفتم . هنوز بالای دیوار  
 نرسیده بودم که سک مرا دوباره تعاقب کرده از عقب بدیوار جستن میکرد .  
 به چابکی تمام از آنطرف دیوار پائین آمدم ده قدم آنطرف کات ایستاده  
 و غاز را در بتل داشت و همین که مرا دید پا بدو گذاردیم .

بالاخره موفق بفرار شدیم کات در بیک لحظه غاز را کشته بود . تصمیم  
 گرفتیم فوراً آنرا کباب نموده که کسی چیزی نفهمد . من از سربازخانه  
 چند کاسه آوردم . بعد با اتفاق بسراغ انبار متروکسه خرابه که قدری پرت  
 واقع بود و اغلب از آن در اینطور مواقع از آن استفاده میکنیم برآه افتادیم .  
 داخل انبار شده سوراخ پنجره آنرا با چل گرفتیم در وسط آن انبار یک اجاق  
 مخروطی و یک فرآهنی برپا است . ما هم دوسه قطعه آجر اطراف آن چیده  
 هیزم را روشن کردیم . کات مشغول به کندن پرغاز شده آنرا حاضر میکرد .  
 من هم پرها را با دقت جمع آوری نموده با دقت تمام کنار میگذاشتم . خیال  
 داریم از آن پرها دو بالش نرم درست نموده روی آن بنویسیم « زیر آتش  
 بهمان براحتی بخوابید » صدای زور زور آتش توپخانه فرونت از اطراف  
 شنیده میشود . روشنایی اجاق روی صورتهای ما افتاده تکان تکان میخورد  
 و سایه ما نیز بهمان حال روی دیوار بر قاصی مشغول است . گاه گاه صدائی  
 بلند شده انبار معقر ما میلرزید . آن صدای بیبهای بود که از آبروی آنها  
 میافتاد . یکدفعه فریاد و صدای سهمگینی بگوش رسید از قرار معلوم بیب  
 سربازخانه افتاده است .

طیاره‌ها دور دور میکنند . تق تق توپهای مسلسل بلند است .  
 اما از انبار ما ابدأ نوری خارج نمیشود که آنرا ببینند . من و کات باین حال  
 رو بروی هم نشسته ایم . کات و من دونفر سرباز مندرسی هستیم که در دل  
 شب‌غاز کباب میکنیم .

با هم زیاد صحبت نمیکنیم اما از طرف دیگر نسبت بهمدیگر بیش از دو  
 نفر هاشق معشوق مراعات نزاکت را میکنیم . ما هر دو ، دو وجود  
 انسانی هستیم . دو شراره ضعیف حیات هستیم خارج ازین محل شب‌تاریک

ومحیط مرك ما را احاطه نموده است . ما در پرتگاه آن نشسته هر لحظه  
 ما را پناه میدهد . از دستمان روغن میچکد . قلوب ما بهم نزدیک است .  
 و این دقایق عمر که طی میکنیم بی شباهت به بین اطباقی که در آن قرار گرفته ایم  
 نیست . این شخص که در مقابل من نشسته است از کجا مرا میشناخت و من  
 از کجا با او آشنا بودم . سابق بر این هیچ يك از افکار ما با هم تشابهی  
 نداشت ولی اینك دونفری در مقابل هم نشسته بی بوجود هستی خود میبریم .  
 بقدری احساسات باطنی ما نزدیک است که دیگر محتاج بدگر آن نیستیم .



برای آنکه بتوان غازی را بخوبی سرخ کرد حتی اگر جوجه ویر-  
 چربی هم باشد باز مدت مدیدی وقت لازم است از این جهت برای خودمان  
 نوبه گذارده ایم که گاهی من مشغول بهم زدن و مواظبت شده او بخوابد و  
 گاهی که من میخواهم کات مشغول گردد . بتدریج بوی مطبوعی اطراف می پیچید .  
 و اوله و صداهای خارج بررور يك نوع زنجیر مسلسلی تشکیل داده و بنظر  
 میآمد که در عالم خواب بگوش میرسد ولی يك خوابی که قوه میزده هنوز  
 بکلی معو نشده است و در این عالم خواب و بیداری کات رامی بینم که دستش  
 گاهی قاشق را بلند نموده دوباره فرود میآید . من او را با آن شانه های  
 گوشه دار و هیكل خم شده اش دوست دارم و درعین حال عقب سراو جنگلها  
 و درختهای بنظرم رسیده و صدای ملیعی میشنوم که با کلمات شیرین مرا  
 تسکین میدهد . مرا که جز سرباز کوچکی بیش نیستم سربازی که با چکمه  
 های نخاله - کمربند و گوله پشتی خود زیر آسمان بزرگ راهی را که در  
 پیش دارد طی نموده هر چیز را فراموش کرده و بدون آنکه غصه خورد یا  
 متالم باشد همانطور زیر آن آسمان تاریك شب پیش میرود .

این سرباز کوچک و آن صدای لطیف را اگر نازش و نوازش کنند  
 شاید دیگر قادر بدرک و فهم آن نباشد . این سرباز کوچک با چکمه های  
 زمخت و قلب مندرس هیچ نیفهمد و جز همان راه رفتن و مسارش رفتن چیز  
 دیگری بلد نیست . مگر در افق گل و بوستانی نیست که از مشاهده آن اشك  
 سرباز جاری شود ؟ مگر سرباز از زندگانی گذشته خود دیگر تصاویری  
 بخاطر ندارد . یا وجودش خالی از احساسات است ؟

مگر همه چیز برای او گذشته و از بین رفته است ؟ مگر در این بیست سال عمر خاطراتی برای او باقی نمانده که اینک از آنها یاد کند ؟ آیا صورت من تر شده ؟ کجا هستم ؟ کات در مقابل من ایستاده و سایه او مانند بال مادری بروی من افتاده چیزی آهسته میگوید تبسمی نموده بطرف آتش گردیده ناگهان گفت : خوراک حاضر شد

« راستی ؟ »

من خود را تکان داده از جا بلند شدم . در وسط اطاق غاز بریانی می درخشید .

سیس هر کدام گاردهای سفری خود را برداشته هر کدام يك ران آنرا برای خود جدا کرده و از نان سرپازی که همراه بود در سوس و روغن آن فرو برده و با منتهای کیف بتأنی مشغول تناول شدیم .

« کات - بدهان تو مزه میکند ؟ »

« خیلی خوب - بتو چطور ؟ »

« خوب پخته - کات »

ما مثل دو برادر میمانیم . بهترین قسمتها را سوا کرده بهم تعارف میکنیم در خاتمه من يك سیگار و کات يك سیگار برگی بلب گذارده مشغول کشیدن شدیم هنوز از غاز مقدار زیادی باقی مانده است .

« کات اگر يك تیکه برای کروپ و تادن بیزیم چطور است ؟ »

« بدخیالی نیست ؟ »

يك قسمت از غاز را بریده در يك ورقه روزنامه پیچیدیم . بقیه آن را خیال کردیم برای خودمان بسربازخانه ببریم اما کات خندیده گفت : « با تادن پرخور چه خواهیم کرد ؟ » من ملتفت نکته شده از این جهت آنچه که باقی مانده بود در کاغذ پیچیده و قبل از آنکه براه بیفتیم تمام پرها را جمع آوری کردیم .

کروپ و تادن ما را مانند رقیبانی پنداشته فوراً آرواره های آنها به حرکت افتاد .

تادن بال غاز را با دودست گرفته مانند ساز بدهان نهاده است چربی و روغن آنرا ایسیده ملج ملج کنان میگفت « بچه ها این صحبت شما راهر گز



فراموش نخواهم کرد « ما دوباره بسر بازخانه خود مراجعت کردیم هنوز ستارگان در آسمان بودند ولی کم کم سپیده صبح نمایان میشد. من آن سرباز کوچک با چکمه‌های بزرگ و معدۀ پر - زیر آن آسمان تشنگ حرکت و در کنارم رفیق من کات با شانه‌های خمیده‌اش قدم میزد. دیوارهای سرباز خانه‌ها از دور در آن سپیده دم مانند خواب‌سایه‌ای بنظر میرسید که بتدریج خود را بما نزدیک کند.

### - ۵ -

زمره تهاجم و حمله جسته جسته شنید میشود. دو روز قبل از موعد معنول مارا بخط اول فرونت فرستادند. در عرض راه از کنار عمارت مدرسه بمبارده شده مضروبۀ گذشتیم - در طول مدرسه دیوار بلندی از تابوت‌های سفید که هنوز رنده نگردیده بود روی هم چیده بودند و هنوز بوی قبر و انکم کاج از آنها استشمام میشد. عده آنها اقلابصد عدد میرسید. مولر با تعجب گفت: «معلوم میشود تهیه حمله را خوب دیده‌اند»  
دترینک با اوقات تلخ جواب داد « این تابوت‌ها را برای مسأله تهیه دیده‌اند.»

کات گفت: «مزخرف نگوی» تادن گفت. اگر یکی از این تابوت‌ها نصیب تو شود باید کلاهت را با آسمان اندازی و اگر ریخت منحوس تو را تازه در کرباسی ببچند باید خیلی خوشبخت باشی» بهمین طریق سایرین هر کدام مزاح و شوخی میکردند. در این قسمت‌ها تشکیلات ما خیلی منظم کار میکنند. در همه جا برو بیایمی بود. شب اول سعی کردیم با محیط اطراف خود آشنا شویم. چون اوضاع ساکت بود از عقب فرونت دشمن صدای حرکت و تردد وسائط نقلیه بخوبی بگوش میرسید. صداهای مزبور تنها سفیده صبح داشت کات گفت از صدا میتوان تشخیص داد که هرابه‌های وسائط نقلیه نمیروند بلکه اتصالا قواء تازه و قورخانه و آتشبار می‌آورند. انگلیسها به قورخانه و آتشبار خود قوای تازه می‌رسانند و از صدای آنها میتوان بخوبی تشخیص داد که در طرف راست مزرعه لا اقل چهار بساطری ۵۰۰ زیادتر شده و در عقب آن کنده‌های ریشه درختان تبریزی مین افکنهای

متعدد قراردادده اند . بهلاوه نیز مقدار زیادی از این توپهای سنگین ولد از نای فرانسوی که سازگی اختراع شده و دارای ماسوره های سوزنی است بآنها اضافه شده است .

حالت روحیه ما گرفته است . ۲ ساعت بعد از آنکه در نقب و اماکن تحت الارض نشستیم گلوله های توپهای خودمان بسنکرهای ما میافتد .

در ظرف این ماه دفعه چهارم است که چنین اتفاق رخ داده است . اگر این مسأله مربوط بخیط توپچیها بود حرفی نداشتم ولی علت بواسطه آن است که خان توپهای ما از زیادی استعمال سائیده شده و دیگر نمیشود چندان اطمینان داشت . آن شب دونفر از بین ما مجروح شدند .



فرونت جنگ مانند قفسی است که در آن باید باحالت عصبانی منتظر پیش آمد وقایع بود . ما زیر يك نوع گنبد مشکی که از سیر کمانی خمپاره ها تشکیل یافته است دراز کشیده باحالت اضطرابی انتظار وقایع نامعلومی را میکشیم و فقط همان دست قضا و قدر است که بر ما حکمفرما است . وقتیکه گلوله میآید برای حفظ جان خود فقط میتوانم خم شوم اما نمیدانم آن گلوله بکجا خواهد خورد و نمیتوانم نسبت به سیر آن اعمال نفوذی کنم . همین قضا و قدر است که ما را اینطور لاقید نموده است . چند ماه قبل در يك حفاظ زیر زمینی نشسته مشغول ورق بازی بودم بعد از چند دقیقه برخاسته بهحفاظ دیگری رفته که ازرقای خود دیدن کنم . هنگامیکه بسنکر خود برگشتم دیگر از آن اثری ندیدم چون خمپاره عظیمی آنرا ازهم متلاشی کرده بود . دوباره که خواستم بآن حفاظ دومی برگردم فقط موقعی رسیدم که باید کمک نموده مرده ها را از زیر آن خارج کنم چون بین این دو آن یکی هم منهدم شده بود . همانطوریکه انسان غفلتاً هدف واقع میشود بهمان طریق غفلتاً نیز زنده میماند . ممکن است که من دريك حفاظ زیر زمینی که در مقابل بمب و خمپاره مطمئن باشد تیکه تیکه شده وهم ممکن است که ده ساعت تمام زیر آتش بمباردمان درصحرای بی بناهی گرفتار شده بدون آنکه آسیبی بمن برسد . هر سرباز در نتیجه هزاران حوادث سلامت میماند و از همین لحاظ هر سربازی بهحوادث و قضا و قدر اعتقاد کامل دارد .



باید مواظب نانهای خود باشیم . در این اواخر که سنگرهاچندان منظم نیست موشها خیلی زیاد شده اند . دترینک میگوید پیدایش موش خودش علامت نزدیک شدن مخاطره است . موشهای اینجا بخصوص از زیادی بزرگی باعث از چار و نفرت هر کس شده و معروف بیک نوع موش مرده خور است . صورتهای لغت کر به و نفرت آمیز آنها و دمهای طولی بی مویشان حال انسان را منقلب میسازد . معلوم میشود موشها کاملا از سال قحطی آمده اند چون نان هر کس را میخورند . کروب نان خود را محکم در فرش کرباسی بسته ولی با وجود آن نمیتواند بخوابد چون موشها اتصال برای آنکه بنان او دست یابند از روی او میدویند . دترینک چون میخواهد زرنگی بخرج داده باشد یک سیم باویکی بسقف آویزان کرده نان خود را بآن بسته است .

همینکه در دل شب چراغ جیبی خود را روشن کرد دید که آن سیم بدور خود تاب میخورد چون روی بسته نان یک موش بزرگ بد هیكلی مشغول سواری بود . بالاخره تصمیم گرفتیم باین قضیه خاتمه دهیم . نان خود را دور نینداخته . چون میترسیم فردا بی نان بمانیم بلکه فقط همان تیکه هایی که موشها گاز گرفته اند مجزا نموده خرده نانها را در وسط روی زمین میریزیم . سپس هر کدام ببلچه خود را بدست گرفته دور آن حاضر و آماده دراز میکشیم .

دترینک - کات و کروب چراغهای جیبی خود را حاضر نگاهداشته . بعد از چند دقیقه صدای دندان و خرت خرت آنها شنیده میشود . کم کم صدای باد شده و حالا باید هزاران دست و پای کوچک و ول و ول بز نند . ناگهان چراغهای جیبی برق زده یک دفعه بیک ضرب بیلها روی آن کپه سیاهیکه از هم جدا شده چپ ز نان به اطراف جستن میکنند فرود میآید . این کار منتج نتیجه میشود . سپس موشهای تیکه تیکه را جمع نموده آنطرف خا کریز سنگریخته دو باره بکمین می نشینیم چندین مرتبه بهمان طریق موفق میشویم . حالا موشها بوی خون را فهمیده دیگر بسراغ نان نمی آیند

ولی با وصف آن صبح که بیدار شویم آن خرده نانها هم رفته بود. در سنگر مجاور موشها به دو گربه و يك سگ حمله نموده آنها را کشته و خورده اند روز بعد بين ما پتیر تقسیم کردند و به هر کس يك ربع قالب رسید قسمتی از پتیر مزبور خوب است و قسمتی گندیده. این قالب پتیر های گرد پتیر تقریباً برای ما علامت پیش آمد خطر است و وقتی میبینیم عرق هم بهر کس داده میشود حس مزبور بیشتر قوت میگیرد. فعلا عرق را نوشیده ولی کیفمان چندان كوك نیست.

روز بعد چون خبری نبود فقط با زد و خورد با موشها بسر بردیم. ذخیره بمبهای دستی و فشنگ ما را زیاد نمودند. سر نیزه های خود را واریسی میکنیم زیرا بعضی سر نیزه ها هستند که طرف کند آن مانند ازم دندانها دارد و بتن هر کس فرود رود طرف مقابل دیگر خلاصی نخواهد داشت. در بین افراد قسمت مجاور اشخاصی دیده شده اند که دماغهای آنها را با آن سر نیزه ها اره کرده - چشمانشان را از کاسه در آورده بعد در دماغ و دهان آنها خاک اره ریخته به این ترتیب آنها را خفه کرده بودند. چند نفر نظامیان و وظیفه از آن قسم سر نیزه همراه داشته ما آنها را گرفته در هوش سر نیزه دیگر دادیم.

سر نیزه تقریباً از آن اهمیت اولی خود افتاده است - حالا دیگر نمد شده که در موقع حمله فقط با گرزاد و بمب های دستی و بیلچه پیش میروند بیلچه هم اسلحه سبکتر و هم کاملتر است چون نه فقط میتوان با آن به فکین و چانه دشمن کوبید بلکه زدن با بیل صدمه اش به مراتب از سر نیزه بیشتر است مخصوصاً و قتیکه بطور منحرف بگردن و شانه طرف نواخته شود تا سینه آنها خواهد درید.

سر نیزه گاهی در موقع فرو کردن دردنده دشمن گیر میکند آنوقت باید با انگد بشکم طرف زور داده تا بتوان آنها بیرون کشید و بسا اتفاق افتاده است که در حین اجرای آن عمل خود انسان هدف واقع میشود و گاهی اصلا خود سر نیزه میکشند. هنگام شب از طرف مقابل امواج کساز پسوی ما رها کردند.

ما در انتظار حمله ماسکها را بسر کشیده دراز کشیده آماده و حاضر

هستیم که هر موقع اولین سایه های دشمن ظاهر شود آنها از سر برداریم .  
صبح فرا رسید بدون آنکه اتفاقی شده باشد . فقط صدای قرقر  
بارکش و عرابه ها بگوش میرسد و معلوم نیست چه چیزی آنطرف تمرکز  
داده میشود . توپخانه ما دائماً بطرف آنها تیراندازی میکند و این کار تمامی  
ندارد . تمامی ندارد ؛

صورت‌های ما خسته شده جرئت نمیکنیم بروی هم نگاه کنیم . کات  
گفت «دارد مانند زمانی که در حدود - سوم- بودیم میشود که پس از اندکی  
فاصله یکدفعه هفت روز و هفت شب دائم بزرگ آتش بمباران قرار گرفتیم»  
از موقعیکه اینجا آمده‌ایم دیگر کات کیفیت کواکب نیست و کدتر شوشی میکند  
و این خودش علامت خرابی کار است چون کات از آن گفته سربازها است که  
کیفیت اوضاع را در خود قبلاً احساس میکنند . فقط تادن است از اینکجه  
چیره خوب و عرق دریافت که نموده است و حتی خیال میکند که . تقریباً  
همانطور هم بنظر میرسد .

يك روز بعد از دیگری میگذرد . من شب در آن سوراخ بقراولی  
نشسته گوش فرا داده‌ام و روی سر من موشکها و پارانوشتهای نورانی بالا  
و پایین میروند . من با احتیاط تمام باحالتیکه قلبم میزند دائم چشم بروی  
صفحه شب نمای ساعت خود دوخته مثل آن بنظر می‌آید که عقربك آن  
حرکت نمیکند . برای آنکه بغواب نروم دائم انگشتهای پایدار در چکمه  
تکان میدهم . تا زمانیکه من قراول بودم اتفاقی پیش نیامد ولی از طرف  
دشمن اتصال صدای عبور عرابه میرسید . کم کم خاطرمان آسوده شده گاهی  
ورق بازی میکنیم . شاید بخت ما بالاخره یاری کند . تمام روز بالتهای  
اکتشاف در آسمان معلق بوده خبر میدهند که این دفعه از طرف دشمن تانک  
و طیاره در موقع تهاجم بکار خواهد رفت ولی چیزیکه بیشتر افکار ما را  
بغود مشغول نموده باعث تشویش میشود همان ماشینهای شعله افکن است که  
تازگی اختراع شده است .



دردل شب از خواب بیدار شدم - زمین بشدت میلرزد - آتش  
سنگینی روی سرما را گرفته و هر کدام بگوشه طپیده پنهان شده ایم هر

کس برای آنکه خاطر جمع شود که کلیه لوازمش در دسترس و بجای خود باقی است گاه گاهی دست روی آن نهاده خود را مطمئن میسازد سنگر تحت الارس میبارزد - شب مبدل بیک طوفان ورعد و برق غریبی شده . هر دفعه که برق میزند ما یکدیگر را نگاه کرده صورتهای رنگ پریده و لبهای بهم فشرده خود را تکان میدهیم .

هر کس احساس میکند که چطور گلوته های سنگین سپرد یواره های خارجی سنگرها را از بین برده و چطور واژگون مینماید و چطور طبقات فوقانی سمّت و بشن از هم متلاشی میشود . امروز صبح رنگ صورت برخی از نظامیان وظیفه مانند رنگ سرب شده و استفراغ میگردند . بیچاره ها تجربه هم ندارند در اینطور مواقع چه بکنند . بتدریج نور دودی رنگی در نقبها و حفاظهای زیر زمینی رخنه کرده برق سقوط خمپاره ها را مهتابی رنگ میکند صبح است اینک انفجار مینها با آتش مخلوط شده از تکائیکه در اثر آن پیدا میشود چیزی مهیب تر نمیتوان تصور کرد و هر جائیکه منفجر میشود عده با هم مدفون میشوند .

قراولان خارج گردیده و مأمورین اکتشاف دوباره لرزان داخل میشوند . همه سر تا پا از کثافت پوشیده شده حالت انقلاب و ارتعاشی دارند . یکی از آنها خود را بگوشه انداخته بدون حرفی بزند مشغول چیز خوردن میشود دیگری که از نظامیان قوای احتیاط است ناله و حق میکند چون فشار جا بجا شدن هوا ( که در نتیجه انفجار خمپاره پیدا میشود ) او را از دیواره سنگر دود فعه بداخل سنگر پرتاب نموده و در اثر آن اینک اعضایش بکلی خرد و خمیر شده است .

نظامیان وظیفه بوضع حال آن دونفر نگاه میکنند چنین حالتی خیلی زود بسا برین سرایت میکند و از این جهت لازم است از آن جلوگیری نمود چون می بینم لب و لوجه چند نفر از نظامیان وظیفه از مشاهده حال آندو نفر ورچرو کیده و منقبض میشود . الحمدلله که روز شده شاید همین امروز صبح حمله شروع شود .

از بیماران چیزی کاسته نشده بلکه به اراضی عقب سر کشیده شده است . تا هر جا که چشم کار میکند فواره گلی و آهن بهوا جستن میکنند .

آتشبار و مین افکن منطقه وسیعی را زیر آتش گرفته اند از طرف دشمن  
خبری از حمله نیست ولی بمباران بحال خود باقی است. دیگر کم کم از این  
وضعیت مبهم بتنگ آمده ایم .

سنگر ما تقریباً خراب شده . در بعضی نقاط بیش از نیمدرع ارتفاع  
برای آن باقی نمانده . از دیواره سنگر تا اماکن خفا و نقبها همه سوراخ  
سوراخ گردیده . ناگهان در مقابل نقب ما خمیازه تر کیده فوراً هوا تاریک  
شده آوازی از خاک روی سرما خراب شد باید خود را از زیر آن خلاص  
کنیم . پس از یکساعت زحمت بالاخره موفق شده مدخل نقب خود را باز  
کردیم و در نتیجه قتل و زحمت اندکی حالمان از گرسنگی خارج میشود .  
فرمانده گروهان چهار دست و پا داخل نقب شده گفت ۲ سنگر تحت الارض  
بکلی منهدم شده است . نظامیان وظیفه از رؤیت او قدری آرام شدند .  
فرمانده گفت امشب سعی میشود به افراد خوراک برسد .

این حرف قدری باعث تسکین خاطرها شد چون تا آنوقت هیچکس  
جز تادن بفکر خوراک نبود .

نظامیان وظیفه خیال میکنند و قتیکه میتوان خوراک آورد پس قطعاً  
چندان خبری نیست . ما هم حرفی نزرده فکر آنها را مشوب نمیکیم و  
نمیگوئیم که خوراک و آذوقه هم مثل قورخانه در درجه اول اهمیت است و  
بهر نحوی شده مجبورند که آنها بقشون برسانند .

چون از طرف ما کسی موفق نشد که خوراک بیاورد دسته دیگری مأمور  
گردید . آنها هم بدون موفقیت برگشتند .

بالاخره کات شخصاً داوطلب شد ولی او هم پس از چندی بدون آنکه  
کاری انجام دهد مراجعت نمود زیرا حتی موش هم قادر نیست که از زیر بارش  
گلوله سلامت عبور کند . بالاخره مجبوراً کمر بندهای تنک تر کشیده و هر  
لقمه را سه بار میجویم ولی باز ثمری ندارد چون روده های ما از گرسنگی  
همدیگر را میخورند .

من یک تیکه نان برداشته مغز نرم آنرا خورده و ورقه سوخته آنرا  
در گوله بستی انداخته که به آن دندان بزنم .



شب غیر قابل تحمل است نمیتوانیم بخوابیم فقط دائم جلوی خود را  
خیره خیره نگاه کرده چرت میزنم .  
تادن تأسف میخورد از اینکه تکیه نانهای گاز زده خود را ببخورد  
برای موشها حرام کرده است.

چون اگر آنها را محفوظ داشته بودیم اینک بدرد خورده هر کس  
میتوانست آنها را بخورد . آب هم کم داریم ولی از آن حیث چندان سختی  
نمیکشیم .

نزدیک سحر که هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود آشوبی برپا شد  
موش زیادی فرار کنان بداخل نقب دویده از در و دیوار بالا میروند . فوراً  
چراغهای جیبی برق زده هر کس لعنت کنان و جیق زنان با هر چه که دم دست  
دارد به شدت بر سر آنها کوفته دق و دل یأس و دلتنگی ساعات انتظار و بی  
تکلیفی را بر سر آنها خالی میکند .

گویا معجزی شده که تا بحال از عده که در پناهگاه تحت الارض ما  
هستند کسی تلف نگردیده است این یکی از آن نقب های خیلی گود است  
که هنوز باقی مانده است .

بالاخره یک نفر سرگروهیان بداخل نقب خزیده یک نان همراه خود  
داشت معلوم شد سه نفر موفق شده اند شب بهر نحوی بوده آذوقه بیاورند .  
از قراریکه نقل میکنند از قوت آتش بمباران ارزنی کاسته نشده بلکه بر  
عکس تا نزدیکی مواقع توپخانه ما را زیر گرفته است . معلوم نیست این  
همه توپ دشمن از کجا آورده است .

باز باید به حالت انتظار و به انتظار بمانیم . یکی از نظامیان وظیفه  
دچار عارضه شده است .

من مدتها است متوجه او هستم . دندانهایش نکان خورده و مشت خود  
را گره میکند . ما به حالت چشمانیکه از حدقه درآمده است بقدر کافی  
آشنا هستیم . این او آخر قدری آرامتر شده و مانند کنده درختی بکنساری  
افتاده بخود فرورفته بود . حالا از جا بلند شده بدون آنکه کسی ملتفت او  
باشد قدری تأمل نموده سپس بروی دست و پا به سمت در رفت . من یک  
پهلوغلطیده پرسیدم « آهای کجا خیال داری ؟ »

جواب داد « هیچ جا الان برم میگردم »



« يك قدری صبر کن آتش دارد کم میشود » .

قدری گوش فرا داده لحظه چشمانش برق زده ولی دوباره همان حالت چشمان سگها را بخود گرفته سکوت کرده براه افتاد. من صدا زدم « رفیق يك لحظه صبر کن »

کات هم ملتفت قضیه شده همان آن که نظامی وظیفه مرا به عقب زده خواست برو دکات ازجا جستن نموده با دودست او را گرفته نگساه داشت فوراً غوغائی برپا شده داد میزنند « مرا ول کنید - مرا ول کنید - میخواهم بیرون روم - بیرون » دهانش کف کرده کلمات نامفهومی میگویند.

مرض ترس وحشت نقب عارض او شده میترسد اگر بماند خفه شود و فقط يك قوه او را میکشد که بهرنوعی شده خود را بغارچ رساند . اگر او را ول بکنند قطعاً بدون هیچ حفاظ و پناهی دیوانه وار بنقطه نامعلومی دویده کشته خواهد شد . او اول کسی نیست که به این عارضه گرفتار شده است . چون حالش منقلب شده و چشمانش مساند چشم درندگان در کاسه سرچرخ میزنند دیگر علاچی نیست جز آنکه کتک مفصلی به او زده تادوباره عاقل شود از اینجهت فوراً بدون اندکی ترحم دست بکار شده بقدری او را زدیم تا بالاخره بحالت اولی برگشته فعلاً ساکت شده است

از مشاهده رفتار ما سایرین حساب کار خود را کرده انشاء الله نظیر آن دیگر رخ نخواهد داد .

این آتش بمباران برای این سرهای بیچاره خیلی زیاد است . بدیختهها را ازاداره نظام وظیفه یکسره به این رستاخیز فرستاده اند که از مشاهده آن مو به تن مردمان پر دل کهن سال راست میشود چه رسد به این بچهها .

هوا بیش از پیش گرفته تر شده اعصاب ما بیشتر تحت فشار قرار گرفته و مانند آن است که در قبر خود نشسته فقط منتظر باشیم که رویمان خاک بریزند .

ناگهان صدای برق ورعدی پیچیده تمام بند بند نقب و حفاظ بواسطه تصادف خمپاره ازپی تکان خورده ولی خوشبختانه خمپاره چون چنددان بزرگ نبوده ورقه های بتن خارجی مانع از خرابی شد . از چنین تصادفات

اغلب صدای موحش مانند خرد شدن فلز بلند میشود که در اثر آن دیوار تکان خورده تفنگ - کاسک - گل و خاک و هر چه هست نیست به اطراف پرتاب میشود - دود غلیظی در سوراخ بیچیده و اگر در عوض این پناهگاه محکم در یکی از آن حفاظ های شبک تازہ ساز نشسته بودیم قطعاً حالاتیکه بزرگمان گوشمان بود .

اثر این تصادف هم باز بقدری شدید بود که همان نظامی وظیفه اولی و دو نفر دیگر همان حالت جنون را پیدا نموده خواستند بیرون بدونند . یکی از آنها از پناهگاه خارج شده با زحمت توانستیم مانع حرکت آن دو نفر دیگر شویم من از عقب او بیرون دویده و همینکه خیال کردم گلوله به پای او زده بلکه از رفتنش مانع شوم ناگهان صفر و غرش خمپاره آمد .

من فوراً خود را بروی خاک انداختم . همینکه سر را بلند کردم دیواره گودال ما از پاره های داغ خمپاره - تیکه های گوشت و استخوان انسان و پاره های لباس نظامی پوشیده شده بود لاعلاج به پناهگاه برگشتیم .

نظامی وظیفه اولی مانند دیوانه ها شده هر وقت او را رها نمیکنیم دو زده مانند گاو اتصال سر خود را بدیوار میکوبد . باید سعی نمود شب او را به عقب فرونت فرستاد . فعلاً او را محکم بسته هر موقع که حمله شروع شود فوراً او را باز خواهیم کرد .

کات پیشنهاد نمود که بازی اسکات شویم بلکه بتوانیم بهتر تسهیل اوضاع را نماییم . ولی فایده ندارد چون دائم گوش ما متوجه به خمپاره و گلوله هایی است که در اطراف بر زمین میخورد و از اینجهت نمیتوانیم حساب بازی را نگاه داریم یا آنکه مرتب بازی کنیم پس از بازی صرف نظر میکنیم .

در حفاظ مانند آنست که در دیگری نشسته باشیم که لایق قطع اطراف آنرا از خارج کلنک و چکش بکوبند باز هم يك شب دیگر گذشت اعصابمان از حس رفته یا دیگر قوه ندارد . دست میلرزد و خودمان سرسام گرفته ایم .



اگرچه بمباران هنوز ادامه دارد ولی چیزی بکه هست خمپاره و گلوله دیگر در اطراف ما نمی افتد.

توبخانه دشمن نقطه دورتری را عقب سر هدف قرار داده از اینجهت سنگرما از زیر آتش رهائی یافت. آنچه که نارنجك و بمب داریم جمع نموده در جلو سنگر میریزیم. آتش بمباران اینك پشت سر را مسدود نموده همین مسئله علامت حمله خصم است تا بحال باور نمی کردیم که دیگر در این بیابان بهم کوفته و در گودالهایی که در اثر گلوله توب پیدا شده زیر وحی وجود داشته باشد ولی اینك از هر گودال و سوراخی کلاه خود است که بیرون می آید قریب پنجاه ذرع در جلو سنگرما هنوز توب شصت تیری را سوار نکرده اند که فوراً شروع به آتش نموده شلیک میکنند. جلوی سنگرها سپه های خاردار پاره شده ولی باز با آن حال قدری مانع از سرعت تهاجم خصم خواهد شد.

ناگهان دشمن شروع به حمله نموده با چشم خود می بینیم که چطور مهاجمین به سوی ما پیش می آیند. از طرف توبخانه و آتشبارما از آنها استقبال شایانی شده با وجود تگرگ آتش و آهن پاره بهمان حال پیش می آیند. هایه و کروپ دست به نارنجك و بمب نموده به سرعت غریبی بطرف آنها پرتاب میکنند. هایه گرنا د های خود را به شصت متری و کروپ به پنجاه متری می اندازد چون این ترتیب را امتحان نموده نتایج خوبی از آن برده اند.

تا زمانیکه دشمن به ۳۰ کیلومتر نرسیده اینقدر کاری از دستش ساخته نیست. کم کم صورتهای فشرده بیچیده و کاسکهای پهن آنها نمایان شده معلوم میشود فرانسوی هستند.

تا نزدیکی سپه های خاردار تلفات زیادی به آنها وارد شده يك صف تمام در مقابل توب شصت تیری که در کنار ما است دروشده مانند برك به زمین میریزند ولی با وجود هزاران موانع دیگر که در راه آنها ایجاد میکنیم باز پیش می آیند.

يكنفر را دیدم که دریکی از مشیکهای سیخ دار که برای انسداد راه نصف شده افتاده صورتش در سیخها گیر کرده بدنش مانند کیسه بهم جمع شده دستهایش آویزان مانده گوئی میخواهد دعا کند سپس کم کم تمام بدن او در اثر گلوله بکلی مجزا شده بزمین می افتاد فقط دستهای قطع شده او با آستین لباسش در نوك سیم آویزان ماند .

در مقابل هجوم خصم ما مجبور به عقب نشینی شده بشت سر خود آنچه مانع شبك سیخ زار بوده در گودالها و چاله ها واژگون نموده همه جا بمبهای حاضر آماده پراکنده میکنیم . از سنگرهای بعد توپهای مسلسل شروع به تیراندازی میکنند .

ما عیناً مثل حیوانات وحشی درنده شده که جنگ نکرده بلکه خود را در مقابل آتش مرك و اعدام دیده از ناچاری مجبور بدفاع خود هستیم دیگر فکر نمیکنیم آنهایکه بسوی ما میدوند انسان اند بلکه فقط میدانم که در دست و زبر آن کاسکها تنها مرك است که ما را تعاقب میکند و از اینجهد هر چه بمب و مواد کشنده داریم بطرف آنها پرتاب کرده که خود را نجات دهیم .

بغض و کینه مخصوصی در وجود ما تولید شده دیگر مانند محکومان صبر نکرده که طناب دار را بگردن ما بباندازند بلکه برای نجات خود آنچه که در پیش است کشته خراب و نابود میکنیم . با این حال در حین فرار در هر گوشه و کنار و عقب هر مانع ورداعی کمین کرده قبل از اینکه دوباره پا بدو گذاریم آنچه بمب و مواد محترقه کشنده در دسترس داریم بطرف خصم که از عقب نزدیک میشود افکنده فرار میکنیم .

صدای انفجار گلوله و بمبها تأثیر غریبی تا مغز استخوان ما نموده مانند گربه دلا دلا میدویم در عین حال همان قدرتی که مادست یافته مارا با خود کشیده میبرد و در آن عالم اضطراب و غیظ قوه هشی به حیات مارا چندین برابر کرده تحریک میکند که در نجات خود کوشیده جان خود را حفظ کنیم در این مواقع حسی در انسان تولید میشود که حتی اگر پدرش هم در آن لحظه با آنها از عقب برسد بلادرنگ بمب خود را بسینه او پرتاب میکند .

سنگرهای خط اول را از دست دادیم . مگر باز هم سنگری باقی است  
تمام سنگرها خراب و منهدم شده جز چند سنگر و سوراخ در گوشه و کنار که  
بوسیله نقب با هم اتصال دارند چیزی با برجها نمانده است . تلفات دشمن  
بی اندازه زیاد شده انتظار این درجه مقاومت و ایستادگی از طرف ما  
نداشتند .



ظهر شده و آفتاب شدت تمام میدرخشید چشمان ما از عرق میسوزد  
و عرق پشمانی و صورت خود را با آستین کتیف خود که گاهی آغشته بخون  
است باک میکنیم . در حال عقب نشینی بسنگرها تیکه محفوظ مانده رسیده  
به عده از قوای خود که در آنجا برای حمله متقابل حاضر و آماده ایستاده اند  
ملحق میشویم . توپخانه با شدت شروع به تیر اندازی نموده با آتش خود  
جلو حمله دشمن را سد کرده است . مهاجمین بیش از این قادر به پیشرفت  
نموده حمله آنها در مقابل آتش توپخانه ما درهم شکست . همانطور در  
کامین نشسته تا آنکه آتش توپخانه صد ذرع جلو رفته سپس مبادرت به  
حمله متقابله میکنیم در حال دودر کنار من سربکفر نظامی را خمپاره برده  
بدون سردر حالیکه خون از گردنش فواره میزد دو قدم دیگر دویده بزمین  
خورد .

بواسطه فرار دشمن کار به جنگ تن بدن نکشید دوباره به سنگرهای  
از دست رفته رسیده از حدود آنهام گذشتیم . بهمین حال پیش رفته میدویم  
و در عین اینکه بلا اراده با موج مهاجمین بجلو کشیده میشویم باز میخواستیم  
از شدت خشم و غضب آنچه که در پیش است دیوانه وار کشته و نابود سازیم  
چون آنها دشمن خونی ما هستند . بب ، تفنگ و گرناد آنها متوجه ما است  
و اگر ما آنها را نکشته از بین نبریم آنها ما را کشته معدوم خواهند کرد ،  
زبانها خشک شده چشمها از کاسه در آمده سرها دوران یافته با وصف آن  
دویده و پیش میرویم . سطح زمین با این آفتاب و این نظامیان و سربازان  
شهبید که در حال نزع افتاده پر پر زنان جان میسپارند در روح ما که مثل  
آبکش سوراخ سوراخ شده است انعکاس یافته بهال زار آنها که ناله کنان  
وضیحه زنان باهای ما را گرفته و قعی نگذاشته از روی اجساد آنها چسبن

نموده پیش میرویم حسن عطاوت و ترحم نسبت بیکدیگر در وجود ما بکلی مرده حتی قادر به شناسائی خود نیستیم با وصف آن گویا قوه سحر و جادوی خطرناکی این هیکل های بی روح مارا بهرکت آورده بواسطه اعجاز مخصوصی هنوز میتوانیم دویده کشتار کنیم .

یکنفر فرانسوی جوان از سایرین عقب مانده باو رسیدیم . ناگهان دستهای خود را بسوی آسمان بلند کرد ولی در یک دستش طیانچه دیده شد معلوم نیست میخواهد خالی کند یا تسلیم شود . به ضرب یک بیابچه صورتش تا یائین شقه گردید . دومی که این حال را دید خواست دو باره فرار کند که یک سر نیزه از عقب بیشت او فرو رفته بهوا جستن نمود در حالیکه دستها را بلند کرده و بادهان باز فریاد میزد بزمین معلق زده سر نیزه از پشتش تکان میخورد .

سومی تفنگ خود را دور انداخته بزمین زانو زده با دو دست چشمان خود را گرفت اورا نکشتیم جزو اسرا انداختیم که در حمل مجروحین کمک کند.

در حال تعقیب بمواقع دشمن رسیدیم بقدری در تعاقب شتاب کرده ایم که تقریباً با خود دشمن در یک زمان بسنگرهاشان میرسیم از همین لحاظ چندان تلفاتی بما وارد نمیشود توپ شصت تیری در مقابل ما هنوز دهان باز نکرده بود که یک بمب دستی از طرف ما کارش را ساخت ولی باز در همان ۲ ثانیه شکم پنج نفر را سوراخ کرد . کات به نظامیان شصت تیر رسیده بیکى از آنها که بجای خود سالم مانده بود با ته تفنگ چنین ضربه کوبید که صورتش مثل دنیه نرم شد قبل از آنکه سایر نظامیان شصت تیر بتوانند بمبهای دستی خود را حاضر کنند با سر نیزه همه را سوراخ سوراخ کرده گشتیم . سپس با آن حال عطش درب رادیا تور توپ را باز کرده آبی که برای خنک کردن توپ استعمال میشود سر کشیدیم .

در همه جا مقرض های سیم خاردار بکار افتاده سیمها را بریده و و تخته های روی آنها شکسته از مدخلهای باریک داخل سنگر دشمن شدیم . هابه با بیل خود گردن یک فرانسوی نره قولی را قطع کرده بمب دستی خود را پرتاب میکند سپس ما چند ثانیه پشت دیوار سنگر کپین

میکنیم تا سنگر تخلیه شود. بمب دیگری پرتاب شده راه باز میشود و ما هر جا که میرسیم بقدر قوه خود بمب و مواد محترقه دراماکن تحت الارض و نقب ها پرتاب میکنیم زمین همه جا تکان خورده - بخار کرده - غرش کرده - میلرزد و ما از روی تیکه پاره های گوشت لیزخورده و از روی اجساد و بدنهای نرم که در خاک و خون غلط میزنند میدویم. ناگهان پسای من دررفته بروی شکم پاره افتادم که روی آن يك كلاه صاحب منصبی كاملاً نو قرار گرفته بود.

در این اثنا جنگ ساکت شده و تلانی با دشمن موقوف گردید. چون نمیتوانیم مدت مدیدی در مواقع دشمن بمانیم مجبوریم هر چه زود تر تحت حمایت آتش توپخانه به مرکز خود مراجعت کنیم یا از اینجهت قبل آنکه مبادرت به بازگشت نماییم بهر نحویکه هست باعجله خود را به اماکن خفا و پناهگاههای واقعه در عقب سنگرهای دشمن میرسانیم بقصد اینکه تا اندازه که ممکن شود از اغذیه تو قوطی (کنزرو) و مخصوصاً از آن قوطیهای گوشت گاو چپاول نموده با خود بیارویم.

بالاخره دوباره به مراکز خود مراجعت کردیم. نقداً از طرف دشمن دیگر حمله نخواهد شد. قبل از آنکه کسی قادر به گفتن سخنی باشد نفس زنان و له کنان از شدت فرسودگی و نا توانی بروی زمین افتاده که استراحت کنیم و با آن شدت گرسنگی که داریم کسی بفکر نمی افتد که به خوراک هائیکه از مواقع دشمن همراه آورده ایم توجه نماید - بتدریج اعضا بمان ساکت شده به حالت انسانی بر میگرددیم.

قوطیهای گوشت گاو خصم در تمام فرونت معروف است. قوه جاذبه آن بقدری قوی است که گاهی باعث حمله از طرف ما میشود که شاید چیزی بدست آورده بخوریم زیرا وضع تغذیه ما چندان رضایت بخش نیست. دائم گرسنه هستیم.

در حمله اخیر روی آورده پنج قوطی گوشت گاو به چنگ آورده ایم. برعکس وضع تغذیه دشمن خیلی مرتب است. در جائیکه شکم خالی ما باید با خوراک شلغم بسازد آن طرف از فراوانی گوشت سر راه ریخته کسی نمیداند با آن چه بکنند.

هابه نیز يك قطعه نان سفید نازك فرانسوی بدست آورده و در كوله پشتی خود مثل بیل فرو کرده است . گوشه اش قدری خون آلود است ولی اهمیت ندارد آنرا میتوان برید . بخت با ما یاری کرده که اینك با این حال چیزی برای خوردن داریم چون هرچه باشد باز محتاج به قواء خواهیم بود سیری شكم هم مثل پناهگاه خوب برای سرباز حائر اهمیت مخصوص است از این جهت با حرص و اشتهای بی نظـیری شروع بخوردن میکنیم .

تادن هم به علاوه دوعدد ققمه كنیك بچنك آورده آنرا به ترتیب دوره گردانده سرمیكشیم .



آتش توپخانه دعای شب را برای ما خوانده کم کم تاریك میشود از ته نقبها و از چاله های قیف مانند که از اثر خمپاره در اراضی ایجاد شده مه غلیظی صعود میکند . گونی این سوراخها و چاله ها از چیزهای مرموز و اسرار شیطانی و اشکال اجنه مشحون شده که از چاله ای بچاله ای دیگر سرایت نموده در تمام فضا منبسط میشود . هوا خشك است و من در سربست خود مشغول قراولی بوده در دریای ظلمت شب نظاره میکنم . اعصابم سست و بی حال میگردد . این حالت اغلب در عقب هر حمله بوجود من مستولی میشود بنا براین بزحمت میتوانم افکار خود را جمع نموده و با آنها تنها باشم .

اینها در واقع فکرنیست بلکه خاطراتی است که در این حال ضعف درمخیله من رسوخ نموده این کیفیت عجیب را در من تولید میکند . نشستن و فکر کردن - آنهم فکر و تجدید خاطرات گذشته و ایام جوانی را نمودن ثمری جز یأس و اندوه ندارد . اینك ما مثل اطفال سفیل و سرگردان و مانند مردمان کهن سال مجرب شده ایم . طبیعت ما سطحی خشن رانده و هگین گردیده و خود را از دست رفته و نابود می پنداریم .

کم کم دستهای من یخ کرده در پوست خود می لرزم . هر چند که شب گرمی است ولی مه - آن مه منحوسی که در فضا سرتا سر روی سرمردگان و شهدای جنگ ذرمقابل من موج میزند و آخرین رمق حیات مکنونه آنها را بخود کشیده جذب میکند خنک و با طراوت است . فردا قیافه شهدا همه



ماهتابی و سبزرنگ شده خون آنها از جریان افتاده سیاه گردیده - دله خواهد بست .

مثل معمول باز موشکهای نورافکن بالا رفته انوار ظالمانه و ستمگر خود را بروی اراضی ناهموار چاک چاک گسترده آنرا شبیه سطح کوهستان و غارهای آتش فشانی قرص قدر بنظر میرساند .

آثار تشویش واضطراب در افکار من رخنه کرده . ضعف و ناتوانی بر من دست یافته . بدون گرمی و حیات - بدون تسلی و اغفال دیگر قادر به مقاومت نیستم و در مقابل تصاویر لخت یأس و نومیدی بیش از پیش خاطر م مشوب و پریشان میشود . ناگهان صدای بهم خوردن ظروف چرت ورشته خیالات مرا پاره کرده فوراً اشتیاق زیادی برای تناول خوراک گرم در خود احساس میکنم و همان باعث تسکین و آرامی خاطر من شده برحمت میتوانم تا موقع تحویل فراولی خود داری و صبر نمایم .

بس از آنکه بست خود را تحویل میدهم به بناهنگاه داخل شده می بینم یک کاسه خوراک بلغور برای من کنار گذاشته اند خوراک مزبور بواسطه چربی و روغنی که دارد بدهان من خیلی مزه کرده و بسا ثانی مشغول تناول میشوم .

هر چند که سایرین خوشحال اند از اینکه آتش بمباران ضعیف شده ولی من به همان حال سکوت و افسردگی باقی هستم .



روزها سپری میشود و هر ساعتی که میگذرد برای ما در عین حال هم معلوم و آشکار است و هم نا مفهوم و خالی از موضوع . بطور متناوب گاهی از طرف ما حمله میشود و زمانی از طرف دشمن و بتدریج در میدان بمباران واقعه بین رشته سنگرهای ما و دشمن توده هایی از اموات تشکیل میشود تا اندازه ای که میتوانیم مجروحینی که خیلی دور از سنگرها نیفتاده اند جمع آوری میکنیم ولی بعضیها به همان حال مدتها افتاده اینقدر صدای ضجه و ناله آنها بکوش میرسد تا هلاک شوند .

دو روز تمام بلا نتیجه مشغول جستجو و اکتشاف بکنفر نظامی مجروح هستیم . نظامی مزبور یقیناً روی شکم افتاده قادر به غلطیدن و حرکت

نیست. والا دلیل دیگری ندارد که نتوانیم بکشف او موفق شویم زیرا وقتی انسان روی شکم افتاده باشد و با دهان نزدیک زمین صدا کند به هیچوجه نمیتوان تعیین کرد که صدا از کدام طرف میآید. ظاهراً باید آن بیچاره زخم بدی برداشته باشد. بخصوص یکی از آن زخمهاییکه نه اینقدر قوی است که بزودی جسم را ناتوان نموده در حال ضعف و بیپوشی از بین ببرد و نه از آن زخمهای سبک که بتوان به امید سلامتی و نجات درد آن را تحمل نمود.

کات گمان میکنند گلوله قطعاً به لگن خاصره یا ستون فقرات آن بدبخت اصابت کرده والا اگر سینه اش صدمه خورده باشد اینقدر برای او قوه باقی نمیماند که ناله و فریاد کند و اگر بجای دیگرش خورده باشد اقبال قادر به حرکت بدور خود خواهد بود.

بتدریج صدای آن بدبخت گرفته شده و رو بضعف میرود. ضجه و ناله او بی اندازه دلغراش است. طوری بگوش میرسد که معلوم نیست از کدام طرف میآید. شب اول سه دفعه مأمور بخارج فرستادیم که او را پیدا کنند همینکه تصور میکردند که او را پیدا نموده باشند به روی دست و با خود را بآن نقطه رسانیده بعد میدیدند چیزی نیست و صدا از طرف دیگر میآید. تا سپیده صبح بیپوده بجهتجوی او مشغول بودیم.

تمام روزها دور بین میدان و اراضی جلو خود را تحت نظر گرفته ولی هیچ چیز دیده نمیشود. روز دوم صدای آن مرد بیشتر گرفته شده از آنجا که آن معلوم است که لب و دهانش بکلی خشک شده است.

فرمانده گروهان وعده میدهد که هر کس او را پیدا کند استثناء در موقع اعطای مرخصی حق تقدم داشته و سه روز نیز به ایام مرخصی علاوه خواهد کرد. البته این وعده محرک و مشوق خوبی است ولی اگر وعده را هم ندهد هر کس بعد امکان برای کشف آن مجروح فداکاری خواهد کرد زیرا ضجه آن بدبخت جگر انسان را پاره میکند. کات و کروپ هر کدام بعد از ظهر داوطلب شدند که یک گشت دیگری زده بلکه او را پیدا کنند ولی در حین اجرا گلوله لاله گوش کروپ را برده ناچاراً بدون آنکه کاری انجام دهند عودت کردند.

ضجه و ناله آن مرد بقدری واضح شنیده میشود که ممکن است مفهوم کلمات او را کاملاً استنباط کرد. ابتدا فقط به استمداد و کمک میطلبید. شب دوم معلوم بود قدری تب دارد زیرا هذیان گفته و با زن و بچه خود حرف میزد و دائم اسم « الیز » از زبانش شنیده میشد. امروز فقط کار او منحصر بگربه شده. شب صدای او مبدل به ناله ضعیفی شده تا صبح ادامه داشت و چون باد از طرف او بسوی ما می وزید کمترین ناله او شنیده میشد صبح که خیال کردیم باید مرده و راحت شده باشد باز یکبار دیگر صدای حق حق او شنیده شد.

روزها گرم است و مردگان بدون کفن و دفن افتاده اند. همه کشته ها را نمیتوان جمع آوری نمود چون نمیدانیم کجا آنها را جا دهیم. شاید بالاخره خود خمپاره و گلوله آنها را دفع کنند. شکم بعضی ها مانند بالان متورم شده تکان میخورد. گازی که در درون آنها تولید شده خش و فش میکند. آسمان نیلگون و صاف است شب قدری خفه و گرم شده - فساد میوزد و بوی خون - فساد و کاکر فورم به مشام میرسد. حال ما بهم خورده استفراغ میکنیم.



شب اوضاع آرام گردید. هر کس به تجسس حلقه های چرمی خمپاره ها و باراشوتهای ابریشمی موشکهای فرانسوی میروند معلوم نیست این حلقه های چرمی برای چه اینقدر طالب دارد. کسانیکه آنها را جمع میکنند اظهار میکنند چیز خوبی است و بدرد میخورد و بعضی ها بقدری از آنها با خود می آورند که از سنگینی موقع ورود به سنگرم مجبورند دلا دلا حرکت کنند.

فقط کسی که برای جمع کردن آنها دلیلی ذکر میکنند. هایه است که میگوید خیال دارد آن حلقه ها را برای نامزدش بفرستد که بجای بند جوراب استعمال کند. این شوخی باعث شغف و خنده نظامیان شده مخصوصاً تادن از شنیدن آن اختیار از دستش در رفته یکی از حلقه های چرمی را به پای خود کشیده آنها بران خود اندازه میگیرد. سپس چون می بیند حلقه ها از رانش گشاد تر است به هایه رو نموده میگوید « بی کردار - رانهای

نامزد تو باید مثل ران فیل باشد» و بعد افکار خود را قدری از حدود رانها بالاتر برده گفت «راستی کون و کپلش ... هم باید باندازه فیل باشد - آه چقدر دلم میخواهد با همچو هیكلی - بازی بکنم»  
از این همه تعریف که از نامزد خود میشود نشاط و انبساط خاطری به هابه دست داده بایکدنیا شغف گفت «حیف که تو ندیده‌ای چه نامزد چاق و چله‌ای دارم!»

پارچه‌های پاراشوت یا چترهای ابریشمی بیشتر مصرف دارد چون از سه چهارتای آنها میتوان پیراهن و بلوزی دوخت .  
من و کروپ آنرا بجای دستمال استعمال میکنیم. اگر زنها میدانستند که پیدا کردن آن چله‌ها چقدر خطرناک است قطعاً از وحشت و ترس ضعف میکردند.

يك روز از صبح تا ظهر دو عدد پروانه قشنگ جلوی سنگر ما بازی میکردند . بالهای زرد قشنگی داشته که روی آن خالهای قرمزی دیده میشد .

معلوم نبود علت آمدن آنها بفرونت چه بوده چون در عرض و طول میدان فرونت نه گل و نه علفی دیده میشود . بعد از قدری پرواز پروانه‌ها روی چمن نشسته از هیچ چیز باك نداشتند . مانند آنها پرنده‌های دیگر نیز به مرور به جنگ خو گرفته اند . هر روز صبح کاکلی بین دو فرونت پرواز میکنند و سال قبل حتی دیدیم که تخم گذارده و جوجه‌های خود را پرواز میدادند .

از دست موشها حالانند کی درسنگر راحت هستیم چون به جلورفته‌اند. البته معلوم است برای چه اینطور چاق شده‌اند ؛ هر وقت چشمان به آنها بیافتد فوراً کارشانرا خواهیم ساخت .

شب باز صدای تردد عرابه از آنطرف فرونت شنیده میشد . و روز چون چیز فوق‌الماده پیش نیامده و همان آتش مه‌والی در کار بود توانستیم سنگرهای خودرا اصلاح نموده مرمت کنیم.

از حیث مشغولیات هم چندان بد نیست چون هر روز طیاره‌ها در درآسمان جنگ و نبرد کرده باعث تفریح ما میشوند . آمدن طیاره‌های

جنگی چندان برای ما خطرناک نیست ولی از مشاهده طیاره های اکتشاف بی اندازه نفرت داریم چون بمگردیکه بالا می آید موقیبت ما را کشف نموده بلا درنگ تحت آتش توپخانه واقع می شویم . بگذریم بخطر دارم که پس از آنکه چند آئروپلان اکتشاف در آسمان ظاهر شد فوراً دوسه دقیقه دیگر تکرک آتش و گلوله شروع به باریدن نمود که در نتیجه یازده نفر مقتول شدند . دو نفری قسمی از هم متلاشی شده بودند که تبادن می گفت ممکن بود گوشت واستخوان آنها را با قاشق از دیواره های سنگر جمع آوری نموده تو دیک ریخت .

یکی دیگر قسمت پائین تنه و باهایش کنده شده فقط بالا تنه اش در سنگر روی سینه قرار گرفته بود . صورتش مانند لیمو زرد رنگ شده و سیگار تی که دم دهان داشت از بین ریشش نمایان بود که همینطور تا ته سوخته وقتی به لب رسید چیز کرده خاموش شد . ما موقتاً مرده ها را در چاله بزرگی ریخته فعلا سه طبقه روی هم تشکیل شده است .



ناگهان از نو آتش بمباران شروع میشود - دوباره مجبوریم به حالت انتظار و بدون فعالیت در سنگر نشسته به حالت اضطراب انتظار بکشیم .

بطریق معمول باز همان بساط - حمله - حمله متقابله - برخورد و تلاقی یش می آید و معلوم نیست بالاخره مفهوم آنها چیست ! جز آنکه عده زیادی مقتول شده جان میسپارند آنهم بیشتر از بین نظامیان وظیفه . در قسمت ما قواء امدادی تازه رسیده است ولی از افراد يك رژیمانی که تازه تشکیل گردیده .

همة از جوانانی هستند که در سنوات اخیره زیر اسلحه رفته اند . مشق و تربیت آنها هنوز تکمیل نشده فقط عملا يك چیزی آموخته مأمور فرونت شده اند مثلا این بدبختها معنی بمب را میدانند چیست اما بهیچوجه نمیفهمند در مقابل آن چطور خود را مخفی نموده حفظ کنند .

هرچند که ما بی اندازه محتاج به قوای امدادی هستیم ولی این نظامیان وظیفه تازه کار زحمات ما را بدرجات زیادتر میکنند چون بقدری

بی‌دست و پا هستند که در موقع تهاجم مانند مگس کشته میشوند جنگهای سنگری امروزه بیشتر مستلزم معرفت و تجربه بسیار است . آدم باید به اراضی آشنا شده گلوله را تشخیص داده صدا و اثرات آنها را در گوش داشته تا بتواند قبل‌التمین کند که خط سیر آن کجا بوده - بکجا تصادف کرده و بچه طریق منفجر خواهد شد و چطور در مقابل آن باید خود را حفظ کرد این قوای امدادی جوان البته از این مسائل اطلاعی ندارند چون صدای شراپنل را از گرناد تشخیص نمیدهند و از اینجهت مثل گندم درو میشوند و از صدای غرش گلوله های بزرگ که عقب سرما بزمین خواهند خورد ترسیده فرار کرده و خود را در معرض گلوله های مرگبار کوچک می اندازند. بجای اینکه از هم فاصله بگیرند مثل گوسفند تنگ هم جمع شده و حتی مجروحین آنها مثل خرگوش شکار طیاره میشوند .

آوه از آن چهره های رنگ پریده . دستهای ورچرو کیده و تهور این توله سگهای تیره بخت که در مقابل هر بلائی جان خود را سپر نموده پیش رفته و حمله میکنند و افسوس از این توله های دلاور که با آنکه اینطور هراسان هستند ولی جرأت ندارند بلند نفس کشیده و با سینه - شکم و دست و پایی پاره و دریده مادران خود را صدا کرده ناله وزاری کنند چون بجزردیکه کسی متوجه آنها میشود فوراً سکوت میکنند .

صورتهای لطیف آنها که هنوز در حالت شباب است و موی کرک بچگی هنوز از آن نریخته موقع مرگ مانند وجنات اطفال خرد سال معصوم می گناه است .

گاه آدم میخواهد آنها را کتک زده از اینکه اینقدر احمق اند و زمانی در بزل کشیده از این رستاخیز که جای آنها نیست بیرون کشد . همه کت-شلوار و چکمه نظامی در بردارند اما اغلب لباسشان بقدری گشاد است که بتن شان تلوتلو میخورد چون باندازه و قامت کوچک این بچهها لباس نظامی حاضر و آماده موجود نبوده است .

نظامیان وظیفه به تناسب تقسیم شده و بهر يك نفر سرپایاز کهنه کان پنج تا ده نفر افتاده است .

هر موقع که با گاز غفلتاً با حمله شود عدد زیادی از بین افراد نظامی وظیفه بخاک هلاک می افتند .

چون این بدبختها قبلا نمیدانند چه به سرشان خواهد آمد که خود را در مقابل آن حفظ کنند .

يك سنگر تحت الارض را دیدم که از سرهای آبی و لپهای سیاه شده این بچه‌املو بود چون از آنجا تیکه واقف نبودند که قشر و امواج گاز همیشه روی زمین و در اعماق چاله‌ها سنگین تر بوده و دیرتر پراکنده میشوند همینکه دیده‌اند که ساپرین در بلندی ماسک را از سر برداشته‌اند آنها هم بخیال اینکه دیگر گاز نیست ماسکها را برداشته و همان چندجرعه گازی که در آن لحظه بلعیده‌اند برای تعریب و سوزاندن ریه‌شان کافی بوده است.

وضع حال آن بدبختها حقیقه رقت‌آور و تأثرانگیز است که از سینه‌های مجروح خون استفراغ کرده و در این حالت اختناق اینقدر میمانند تا علاج جان سپارند .



در سنگری ناگهان خود را با هیمل شتوس مواجه می‌بینم . در همان بناهنگام با هم مشغفی میشویم - همه پهلوئی یکدیگر بدون آنکه کسی نفس بکشد دواز کشیده انتظار فرمان حمله را داریم . هر چند که بی اندازه هیجان و انقلاب بمن دست داده ولی وقتیکه از سنگر بیرون دویده و هیمل شتوس را در کنار خود نمی‌بینم خیالی در سرم برق زده مجدداً بلا درنگ بسنگر جستن کرده می‌بینم که هیمل شتوس در گوشه‌ای خوابیده و در حالتیکه بدست خود با گلوله خراش وارد ساخته اینطور وانمود میکنند که مجروح شده است .

اگر هر کس به صورتش نگاه میکرد فوراً ملتفت میشد که دروغی است . هر چند که دفعه اول استکه هیمل شتوس به چنگ آمده و این عارضه ترس استکه او را گرفته ولی وقتیکه می‌بینم آن نظامیان وظیفه جوان‌همه از سنگر بیرون رفته و این گردن کلفت خود را پمردن زده است دیگر عصبانی شده فریادی بر سرش زده گفتیم :

« برو بیرون »

ولی هیمل شتوس از جای تکان نخورده لبهایش لرزیده و سیبلهایش

تکان میخورد .

### « برو بیرون »

ولی در عوض پاهای خود را جمع کرده بیشتر بکنج دیوار طپیده مانند سگ دندانهایش نمایان شده است .

بازوی او را چسبیده میخواستیم بلندش کنیم شروع بزاری و تضرع میکند . دیگر اختیار از دستم رفته پس گردنش را گرفته مانند توپره ای تکان تکان داده سرش به اطراف تلوتلو میخورد . بصورتش تف انداخته داد میزنم « ای بی غیرت - برو بیرون - ای پدر سوخته منقلب میخواهی قائم شوی ؟

چشمانش از حال رفته ولی من سر او را بدیوار کوفته فحش میدهم « ای نره خر » بشکمش لگد زده « ای خوک » سپس بامشت بسرو مغزش نواخته بخارج حوالتش میدهم .

در این اثنا فوج دیگری از قوای ما از عقب سر رسیده يك نفرستوان دوم که با آنها است تا چشمش بما می افتد فرمان میدهد « پیش - پیش - بصف ملحق شوید »

هر اندازه که کتک من بی اثر مانده ولی بر عکس این فرمان مؤثر واقع میشود . چون هیسل شتوس بعضی اینکه امر مافوق را میشوند مثل اینکه از خوابی بیدار شده باشد بصف ملحق میشود . من از عقب او دویده و می بینم که چطور جستن کرده دوباره همان هیسل شتوس زبر و زرنک سر باز خانه شده حتی بستوان رسیده از او جلومی افتد .



بمباران - آتش - باران گلوله - مین - گاز - تانک - مترابوز - بوب - سرنیزه - اینها جز کلمات چیزی بیش نیستند ولی شامل تمام درد و بلائی دنیا است .

صورتمان مانند پوست خشک شده - افکارمان معدوم گردیده و خودمان از فرط فرسودگی مرده ایم موقع تهاجم و حمله بعضی را باید بامشت کوبید تا بیدار شده همراه بیایند . چشمها برافروخته - دستها پاره - آرنجها خرد و غیره و زانوها خون میچکد .

روزها - هفته ها - ماهها - سالها سپری میشود ؛ در کنار ما دو



صورت‌های بی‌رنک مردگان عمرو حیات از نظر معو میشود . با قاشق غذا بهلق خود کرده میدوبم - پرتاب میکنیم - تیراندازی میکنیم - میکشیم دراز میکشیم - ضعیف و ناتوان میشویم ولی فقط يك چیز باعث نگاهداری ما است و آن همان مشاهده حال از خود بیچاره و امانده تران - همان نظامیان ناشی وظیفه است - که باچشمان فراخ گشوده مارا مانند رب‌النوع خود پنداشته بغیال اینکه گاهی بكمك ما جان خود را نجات دهند . در چند ساعت مختصر بیکه راحتی واستراحت داریم بآن نظامیان وظیفه بیچاره درس وتعلیمات ضروری میدهیم .

د آن خمپاره است - این مین است - اگر دراز بکشی از روی سرت خواهد رفت - از جلوی آن میتوانی فرار کنی . چشم و گوش آنها را به صداهای مختلف گلوله ها آشنا و مأنوس میسازیم . تعلیم میدهیم که گلوله های کوچک از گلوله های بزرگ که صدای غرش آن از مدتی قبل شنیده میشود بمراتب خطرناک تر است . به آنها یاد میدهیم که چطور باید خود را در مقابل طیاره حفظ کرده و چطور وقتیکه در موقع حمله از سایرین عقب افتاده ودشمن از روی ما بگذرد میتوان خودرا بردن زد . چطور باید بمب دستی را انداخت که قبل از تصادف بزمین منفجر شود - چطور صدای بمب گازدار را میتوان تشخیص داد و خلاصه چطور میتوان بمقه‌های دیگری خودوا از مرنك نجات داد .

بهرفهای ما گوش میکنند . اطاعت میکنند . اما باز هر زمان که دو باره شروع میشود در آن حالت هیجان دست و پای خودرا گم کرده خبط و اشتباه میکنند .

گلوله به - ها به دست ماوس - اصابت کرده ستون فقراتش راخرد و خمیر نموده است در آنحال او را بطرف بست امدادی حمل میکنند . من خودرا به اورسانده برای آخرین دفعه دستش وا میفشارم . ها به - نهاله کرده گفت « من هم مردم - بل » و از شدت درد بازوهای خودرا گاز میگیرد اشتغاصی دیده میشوند که جمجمه آنها را گلوله پرده . نظامیانی را دیده ایم که در حال دو هردو پای آنها قطع شده بهممان حال تاسوراخ دیگر برای حفظ خود روی کونه پای خرد خودرا کشیده‌اند - يك نفر استوار

روی دست دو کیلومتر تمام زانوهای خرد و شکسته خود را از عقب میکشید یکی دیگر بسراغ مریضخانه سیار میرفت در صورتیکه با دست شکم پاره خود را گرفته ولی با وجود آن از لای انگشتها روده هایش نمایان بود .

يك نفر با دندان دوساعت تمام شریان پاره خود را نگاه داشته که مابغ از رفتن خون شود .

آفتاب غروب میکند شب سر رسیده . بهیها پرتاب شده - هر باخر می رسد .

معدالتك این قطعه زمین کوچک چاك چاك را در مقابل قواء مافوق دشمن حفظ کرده فقط دویست سیصد ذرع از دست داده و هر ذرعی با جان يك نفر تمام شده است .



عده ما را هوش کردند - کامیونها به عقب سرفرونت برآه افتادند . هنگامیکه از اینجا میگذشتیم تا پستان بود درختها سبز بودند - حالا پائین است و شبها تاریک و مرطوب . اتومبیل ها نگاه داشته پیاده شدیم . از عده سابق مابغ معدودی باقی نمانده است . در دو طرف چند نفر ایستاده اسم نمرات تپها و گروهان ها را با صدای بلند میخوانند . ذرعقب ذکر هر نمره عده قدم بجلو میگذازند اما عده مختصری - معدودی سربازان کثیف پزمرده . اینک نمره گروهان ما را میخوانند . آخ صدای فرمانده گروهان خودمان است که شنیده میشود الحمدالله که سلامت مانده اما بازویش در نواری بگردن آویزان است .

ما قدم بجلو گذارده کات والبرت هم دیده میشوند . دورهم جمع شده بهم تکیه داده با چشم سر تا پای یکدیگر را نظاره میکنیم . باز هم یکبار دیگر نمره گروهان به صدای بلند خوانده میشود به ما چه هر اندازه که دلشان میخواهد بخوانند ولی کیست که آنرا در مریضخانه یسا چاله ها بشنود .

باز یکبار دیگر تکرار میشود «گروهان دوم بجلو» سپس آرا می گفته شد .

« از گروهان دوم دیگر کسی باقی نیست »  
فرمانده سکوت کرده سپس با صدای گرفته گفت « اگر دیگر کسی  
نیست شماره کنید »

هنوز تابستان بود وقتی به فرونت میرفتیم . عده ما ۱۵۰ نفر بودند  
اینک هوا سرد است - پائیز - شده برگ درختان ریخته . با کمال فرسودگی  
شروع به شماره میکنیم - يك - دو - سه - چهار ... تا ۳۲ دیگر صدائی  
نیست . قبل از اینکه کسی به پرسد آیا کسی دیگر نیست ؟ مدتی بسکوت  
میگذرد . سپس باهنگ ملایمی امر میشود گروه به گروه - گروهان دوم - پیش  
مارش »

در اثر این فرمان عده کوچکی برآه می افتند از ۱۵۰ نفر فقط ۳۲ نفر  
باقی است و ۳۲ نفر به راه می افتند !

## - ۶ -

این دفعه برخلاف معمول ما را خیلی عقب تراز فرونت به اقامتگاه  
نظامیان وظیفه می برند که مجدداً جای تلفات ما را پر کرده عده ما را  
تکمیل و مرتب نمایند . از گروهان ما بیش از صد نفر کم شده است در  
مواقع راحتی و خارج از خدمت در اطراف به تفریح و ولگردی میپردازیم  
دو روز بعد هیمل شتوس نیز به عده ما ملحق شد . از وقتیکه او را درسنگر  
دیدم دیگر آن هارت و پورت اولیه را از دست داده اینک مایل است که با  
هم دوست و رفیق باشیم ما هم حرفی نزده پیشنهادش را قبول میکنیم  
چون موقعیکه - وست هاوس - گلوله خورده کمرش خرد شده بود میدیدیم  
که هیمل شتوس چطور از ته دل در حمل او همراهی کرده کمک میکرد .  
بعلاوه چندی است خیلی محقول حرف میزند .

ما را شب به کانتین دعوت کرده فقط تادن هنوز به سوء ظن خود باقی  
مانده احتیاط میکند ولی وقتیکه هیمل شتوس نقل کرد که بجای ناظر خرج  
که برخصی رفته است از این ببعده عهده دار خرج آشپزخانه خواهد شد  
دل تادن نیز بدست آمد . هیمل شتوس برای اینکه اظهارات خود را مدال

کرده باشد فوراً دوفوند قند برای ما و یک نیمه فوند کره بخصوص برای تادن از انبار خارج کرده میدهد بملاوه بساطی جور کرده که ما نیز در این دوسه روزه بعنوان بیگاری مأمور آشپزخانه شویم که در پوست کندن سیب زمینی و شلغم کمک کنیم.

برای شام و نهار خوراک عالی افسری بما میدهد فعلا آن دو چیزیکه باعث سرافرازی و خوشبختی سرباز است برای ما مهیا گردیده که عبارت است از خوراک خوب و استراحت. یکی دو سال قبل بی اندازه از وضع زندگی خود نفرت داشتیم. اینک کاملاً راضی هستیم. چون هر چیزی بسته به عادت است حتی سنگرم ظاهرأ همین عادت باعث میشود که ما اینقدر زود فراموش میکنیم. دیروز در زیر آتش بوده امروز مشغول و لگردی هستیم و باز فردا به سنگر خواهیم رفت ولی درحقیقت هیچ چیز از خاطر ما مهور نخواهد شد.

عیناً همانطوری که موقع رفتن به سنگر میدل بهیوانات سمعی میشویم و فقط آنحال را یگانه و سهله نجات خود می بینیم بهممان طریق موقع راحتی و استراحت لوده و مسخره های غریبی میشویم.

این هم از روی اجبار است چون چاره دیگری نداریم. ما مایلیم بهر قیمتی شده زنده بمانیم و از اینرو نمیتوانیم بیرامون احساساتی بگردیم که برای صلح خوب است زیرا اینجا احساسات مزبور بکلی غلط و بی اساس است.

کمریش مرده - هابه رست هاوس در حال نزع است. روز قیامت بهم چسباندن جسد هانس کرم که از خمپاره ریزش شده بسیار کارمشکلی خواهد بود.

مارتنس دیگر یا ندارد ما بر مرده - ما کس مرده - بسایر مرده - هامر یک مرده.

خلاصه ۱۲۰ نفر از عده ما تیرخورده معلوم نیست در کجا افتاده اند. راستی معشر غریبی است ولی اینک آنچه که شده به ما چه مربوط است ما که زنده مانده ایم !!

رفقای ما مرده اند - ما چه میتوانیم بکنیم. چه کمکی میتوان به

آنها نمود. آنها راحت شده اند کی میدانند که ما هنوز چه در پیش داریم بهمین دلیل میخواهیم خوش باشیم - بخوریم - بخوابیم و اینقدر که معده ما جا دارد بنوشیم و سیگار بکشیم برای اینکه این ساعاتیکه زنده هستیم خالی نباشد چون عمر و زندگی ما خیلی کوتاه است.



وقتی از میدان جنگ به اردوگاه بر میگرددیم وحشت و دهشت فرونت از نظر محو میشود. اوضاع جنگ و کسنازشات خود را بسا شوخی و مزاح برگذار میکنیم. هر وقت کسی از بین ما بمیرد به اصطلاح خود میگوئیم « بارو کونش را هم کشیده » و راجع بهر چیز همین طور مزاح و شوخی میکنیم بلکه خود را از جنون نجات دهیم.

تا زمانیکه اوضاع را به این ترتیب تلقی میکنم قادر به استقامت و مقاومت خواهیم بود. ولی هیچ چیز از خاطر ما فراموش نخواهد شد! آنچه که در روزنامه ها راجع بکیف و حالت روحیه عالی قشون نوشته میشود که در جبهه پس از مراجعت از زیر آتش بمباران برای خود بساط رقاصی برپا میکنند تمام مزخرف است. رقاصی ما در اثر کیف نیست بلکه کیف ما برای آن است که سقط و دیوانه نشویم. ولی چیزی نمائنده بزودی کفگیر به ته دیک خواهد رسید و کیف ما هر ماه تلخ تر خواهد شد. همه میدانیم آنچه که تا بحال بسر ما آمده یا بعد تا زمانیکه جنگ هست خواهد آمد مانند سنک در دل ما جا گرفته بعد از جنگ بیدار شده و آنوقت محاکمه حیات و ممات شروع خواهد شد.

روزها ۱۰ هفته ها و سالهای جبهه جنگ يك بار دیگر عودت ننوده رفتای مرده ما بلند شده با ما مقدم شده راه خواهند رفت. آنوقت افکار ما روشن شده برای خود مقصودی را در نظر خواهیم گرفت و به این حال حرکت خواهیم کرد. رفتای ما در کنار سالهای فرونت در عقب سر - ولی بر علیه کی - بر علیه کی ؟



در این قسمت که فعلا متوقف هستیم چندی قبل نظامیان تاتاری بر پا کرده بودند. هنوز مگس های رنگارنگ نمایشانی که داده شده روی تخته

اعلانات چسبیده است . من و کروب با چشمان گشوده مات و متعجب در مقابل آن تصاویر ایستاده قدرت نداریم باور کنیم آیا چنین چیزی هم هنوز یافت میشود .

تصور مزبور دختری را نشان میدهد به لباس فلانل سفید تابستانی و کمر بند برقی قرمزی که به دور آن بسته است یکدست خود را بروی زرده تکیه داده و در دست دیگر کلاه سیتی خود را گرفته است . جوراب سفید و کفش کتان سفید به پا دارد - کفش هائی قلابدار - ظریف و پاشنه بلند .

عقب سراو دریای نیلگون موج زنان نمایان است که در یکطرف آن خلیج کوچکی پیشرفتگی پیدا نموده است .

دختر منگی است با دماغ قلمی - لبهای گلون - پاهای کشیده بی اندازه شیک و تمیز - یقیناً روزی دومرتبه حمام میرود و هیچوقت زیر ناخنهایش چرک نبوده شاید فقط گاهی که کنار دریا به استحمام میرود قدری خاک ماسه زیر ناخنش گیر کند . در کنار آن دختر مرد جوانی ملبس بشلوار سفید فلانل و کت آبی رنگ ایستاده که کلاه ملاحی بر سر دارد ولی اوچندان جلب توجه ما را نمیکند .

تصور آن دختر روی تخته اعلانات برای ما جزء عجایب است زیرا بکلی فراموش کرده ایم که چنین چیزی هم در دنیا یافت میشود و هنوز هم اعتماد بچشم خود نداریم . سالها است که چنین چیزی حتی از دور هم ندیده ایم و مدتی است شاهد چنین چیزهائی از قبیل بشاشت - وجاهت و خوشبختی نشده ایم .

اینها علامات زمان صلح است و از فکر آن هیجان غربیی به مادست میدهد .

« این کفش های سبک ظریف را تماشا کن قطعاً با آن يك كيلومتر هم نمیتواند مارش برود »

هنوز این جمله را کاملاً ادا نکرده ام که خودم فوراً ملتفت میشوم چیز مزخرفی میگویم زیرا البته گفتن چنین حرفی نیست به آن عکس خیلی بی موضوع و معمول است . کروب پرسید « تو خیال میکنی این دختر چند سال

داشته باشد؟» من گفتم «حدس میزان منتها ۲۲ سال» البرت گفت :  
 «از این قرار آنوقت از ما مسن تراست - یقیناً بیش از ۱۷ سال  
 ندارد» از شنیدن این حرف تمنان چندش میشود «البرت - باروکن کسه  
 خوب چیزی است»

آلبرت سرخودرا تکان داده گفت «منهم در خانه يك شلوار فلانل  
 سفید دارم»

«احمق من با شلوار سفید چکار دارم - چقدر نفهمی - مقصود  
 همچو دخترکی است ...»

ما سرتاپای خودرا نگاه کرده - چیزی جز يك لباس نظامی رنگ  
 رفته - وصله دار کتیف چیزی به تن خود نمی بینیم که با آن قابل مقایسه  
 باشد از این جهت برای آنکه اقلاً کاری صورت داده باشیم اول عکس آن  
 مرد جوان را با احتیاط از روی مابلو طوریکه به عکس آن دختر صدمه  
 وارد نسازد باره کرده دور انداختیم سپس کروپ پیشنهاد میکنند - برویم  
 شیشهای تمنان را دفع کنیم .

من با این پیشنهاد موافق نیستم چون چه فایده دارد . در اثر آن عمل  
 لباسهایمان خراب شده و ۲ ساعت نمیگذرد که دوباره تمنان پر از شیش  
 خواهد شد . ولی بعد از آنکه بازمدتی به نظاره عکس آن دختر بسر بردیم  
 من هم برای دفع شیش حاضر شده پیشنهاد کردم خوب است اقلاً سعی کنیم  
 پیراهن نو بدست آوریم»

آلبرت بدلیل دیگری گفت «شاید تهیه جوراب یا جل پاره برای  
 پامفید تر باشد»

در این اثنا - لروتادن تلو خوران به سوی ما آمده بعضی دیدار  
 عکس فوراً شروع به مزخرف ورکیک گویی نمودند . موقعیکه هنوز در  
 مدرسه بودیم - لر - اول کسی بوکه با زنها مناسبات و رابطه پیدا کرده  
 بود و حالا از مشاهده عکس آن دختر کیفی کرده با تادن چرند و پرند  
 میگوید . ما هم از شنیدن آن الفاظ لغوی معنی بدمان نمی آید چون اگر  
 کسی محملات نکوید او را سرباز نمی نامند . سپس دسته جمع به راه افتاده  
 عازم مؤسسه دفع شیش شدیم مثل اینکه به سالون مد میرویم .



خانه‌هاییکه بما برای سکونت واگذار شده کنار رود خانه واقع است آنطرف رود خانه چندین استخر دیده میشود که دور تا دور آن را درختهای انبوه تبریزی پوشیده است. آنطرف رود خانه چند نفر زن مسکن دارند .

منازل اینطرف رود خانه که ما هستیم تماماً از طرف اهالی تغلیبه شده است ولی آنطرف هنوز تك و توك اهالی مسکن دارند . طرف عصر برای شنا برود خانه میرویم . آنطرف در کنار رودخانه سه نفر زن عبور میکنند .

زنها آرام آرام گردش میکنند و هر چند که لباس ما آب تنی هم پوشیده و کاملاً لغت هستیم معینا بسوی ما نگاه میکنند .

لر- آنها را صدا زده و آنها هم برای تماشای ما می ایستند . جمله های سرودست شکسته فرانسه - هر چه که بخیالمان میرسد - در هم برهم بهم جور کرده به عجله بطرف آنها پرتاب میکنیم که مبادا بروند . چیز خوبی نیستند ولی در اینجا کیست بهتر از آنها .

بین آنها يك دخترك باریك - موسیاء - گندم گونسی است . وقتی میخندد دندانهایش از سفیدی برق میزنند . حرکاتش خیلی فرزند زرنك است و دامان لباسش دور پایش باد میخورد . با وجودیکه آب رود خانه سرد است ولی معینا لغت مانده سعی میکنیم توجه آنها را بسوی خود جلب کرده که نروند .

شوخی نموده آنها هم جواب میدهند بدون آنکه اصلاً بفهمیم چه میگویند . تادن که از ما عاقلتر است فوراً بمنزل رفته يك قرص نان همراه آورده با دست بلند کرده بآنها نشان میدهد .

این کار نتیجه خوبی میدهد چون فوراً آن زنها سر خود را تکان داده با اشاره ما را بر رفتن آنطرف دعوت میکنند . اما رفتن آنطرف رود خانه قدغن است . همه جا سریل ها پست های قراول گذاشته اند که مواظب باشند کسی آنطرف نرود . بدون جواز ممکن نیست . از این جهت بهرزبانی و بهر طریقیکه ممکن است پیشنهاد میکنیم که آنها اینطرف بیایند



اما آنها هم سرخودرا تکان داده پلها را نشان میدهند . معلوم میشود آنها هم حق ندارند این طرف بیایند .

زنها برگشته بآرامی از کنار ساحل بطرف بالای رودخانه میروند ما هم خودرا بآب انداخته از عقب آنها شناکنان میرویم پس از قریب ۲۰۰ متر زنها راه را کج کرده خانه را نشان میدهند که قدری پرت از بین درختها نمایان است . لر - پرسید آیا آنجا منزل دارند . زنها خندیده همانجا را نشان میدهند .

خلاصه بطرف آنها صدا کرده میگوئیم هر موقع که پست های قراول ما را نه بینند به آن طرف خواهیم رفت - وقت شب - پس همین امشب .

زنها دستها را بلند کرده دو کف دست را روی هم نهاده سپس صورت خودرا روی آن خم نموده چشمها را می بندند یعنی - شب - پس معلوم میشود حرف ما را فهمیده اند . آن دختر باریک اندام مو سیاه از وجد و شغف میرقصد و دیگری با صدای زبل خود صدا میزند « نان - نان یادتان نرود »

ما هم حرف خودرا تأیید میکنم که نه فقط نان بلکه چیزهای بهتر هم خواهیم آورد و با دست شکل آنها را نشان میدهم . لر - همینکه میخواست شکل سوسیس را نشان دهد نزدیک بود درآب افتاده غرق شود . حتی اگر لازم باشد تمام انبار ارزاق را وعده خواهیم داد . زنها بالاخره میروند و هر چند قدم برگشته پشت سرخودرا نگاه میکنند . ما هم درست خودمان بساحل آمده مواظب هستیم به بینیم آیا آنها به همان خانه خواهند رفت یا خیر شاید میخواهند به ما حقه بزنند . سپس شناکنان به قطعه که بآب رفته بودیم برگشتیم .

بدون جواز کسی حق ندارد آنطرف رودخانه برود . از این جهت خیال داریم شب شنا کرده آنطرف قاچاق شویم - از خیال آن هیجان مخصوصی بما دست داده دقیقه ما را راحت نمیکندارد .

چون قادر به تحمل و صبر نیستیم برای اینکه وقت بهتر بگذرد به راه افتاده به کاتبین میرویم . آنجا از قضا امروز آبجو و یک نوع پونج خوبی یافت میشود .

دور هم نشسته بونچ سفارش داده و تصاویر عجیب غریبی ز  
ماچراییکه در بیش داریم در نظر خود مجسم میکنیم . دستمان از هیجان  
میلرزد و مرتب سیکار استکه پست سرهم به هوا دود میکنیم .  
گروپ گفت « چطور است يك چند سیکار برای آن زنهای همراه  
بیریم » فوراً کلاه ها را برداشته هر کدام چند سیکار در آن قایم  
میکنیم .

آسمان بتدریج کم رنگ میشود . ما چهار نفر هستیم ولی فقط سه نفر مان  
میتواند بآن طرف برود چون آن زنهای هم سه نفر اند و بهر طوری شده باید  
خود را از شرتادن خلاص کنیم . از این جهت اینقدر بونچ ورم به شکم  
او می بندیم که دیگر سراز با نشناخته تلوتلو میخورد . بمجردیکه هوا  
تاریک میشود تادن را وسط انداخته به طرف منزل روانه میشویم . از  
نزدیک شدن ساعت موعود در پوست خود از خوشحالی نمی گنجیم .  
آن دختر موسیاه باریک اندام مال من خواهد بود چون قبلاً آنها را بین  
خود تقسیم نموده قرار گذارده ایم که هر کس کدام یکی را داشته باشد .  
پس از رسیدن بمنزل تادن روی دوشك پوشالی خود افتاده فوراً  
خورخورش بلند میشود و وقتی که می بینیم دیگر چیزی ملتفت نیست ماسه  
نفر هر کدام يك قرص نان و چند تیکه سوسیس خوب که امروز عصر گرفته ایم  
برداشته در روزنامه پیچیده سیکارها را هم پهلوی آنها میگذاریم . دیگر  
چه تحفه ای میخواهند از این بهتر !

فلاً بسته های روزنامه را در چکمه های خود جای داده - چون هر-  
طوری باشد باید چکمه ها را با خود بیریم مبادا آن طرف ساحل مجبور شویم  
از روی سیم و خار و خاشاک عبور کنیم . چون از این طرف ساحل باید  
به آن طرف شنا کرد دیگر لزومی ندارد که رخت بپوشیم . پس بهین  
حال لخت چکمه ها را بدست گرفته براه می افتمیم . فوراً داخل آب شده  
طاق باز شنا کنان در حالیکه چکمه ها و آنچه که در آن است بالای سر  
خود نگاه داشته ایم بآن طرف ساحل میرویم . آن طرف ساحل پاکتها را از  
چکمه در آورده و چکمه ها را پیا میکنیم . سپس همانطور خیس آب ولخت  
پا بدو میگذاریم .

چکمه‌ها بپا و بسته نان بزیر بغل . زیر درختها تاريك است چشمان درست نمی‌بیند . لر - بسایش بریشه درختی گیر کرد زمین میخورد - آرنجش خراش برمیدارد ولی شاد و خندان میگویداهمیتی ندارد .  
 بالاخره بآن خانه میرسیم . پنجره‌ها بسته است . دور خانه گشت - زده از لای درز پنجره درون خانه را تفتیش میکنیم . خبری نیست و کم کم نزدیک است حوصله مان تنگ شود . کروی قدری بیم دارد . میگوید «اگر الان يك نفر سرگرد یا سرهنگ داخل خانه باشد چه خواهیم کرد» لر خندیده گفت : «فوراً جیم خواهیم شد» سپس بادست به کون لغت خود کوبیده گفت «جناب سرگرد اگر مرد است نمره گروهان مسا را اینجا بخواند» چکمه‌های ما صدا میکند . ناگهان دری باز شده نور چراغی پیدا میشود وزنی از وحشت جیق میکشد . ما هیس - هیس کرده میگوئیم «رفیق - دوست» Bon ami . Camarabe و پا کنها را بلند کرده نشان میدهیم . آن دوزن دیگر هم بیدامیشوند . درب خانه کاملاً باز شده و نور چراغ بهیکل ما افتاده ما رامیشناسند .

هر سه نفر زن از مشاهده وضع و ریخت مسا قاه قاه شروع به خنده کرده کنار درخم شده راست میشوند .  
 آخ چه حرکات ملیحی از خود نشان میدهند ! سپس گفتند «يك لحظه صبر کنید» و بداخل اطاق دویده و چند تیکه پارچه آورده بسوی ما می - اندازند که دور خودمان بیچیم . سپس داخل میشویم . چراغ کوچکی در اطاق میسوزد - گرم است و قدری بوی عطر میآید . بسته های خود را باز کرده محتوی آنها بخانمها میدهیم . چشمان از مشاهده خوراکی برق زده معلوم میشود که خیلی گرسنه هستند ۱  
 لحظه مات و متعجب مانده نیدانیم چه کنیم . در این اثنا لر اشاره کرد که خوب است .

قدری شروع بچیز خوردن کنیم . از این پیشنهاد مجلس گرم شده خانمها بشقاب و کارد آورده مشغول میشوند . هر حلقه سوسیزی که میبرند قبل از آنکه بخورند اول بلند کرده باچشم تعجب آن را درست و اندازه کرده سپس در دهان میگذارند و ما با افتاده مخصوصی حرکات آنها را تماشا میکنیم .

خانمها بزبان خودشان با ما صحبت میکنند ، ما چیزی نفهمیده هستیم قدر میدانیم که الفاظ ملاحظت آمیزی ادا میکنند شاید خیلی بچه بنظر آنها می آیم .

آن دختر باریك اندام - موسیاه - گندم گون بادست نرم خودروی موهای سرمن کشیده همان حرفهایی که همه خانمهای فرانسوی همیشه میزنند تکرار میکنند .

« La Guerre - grand malheur pauvres garçons »

« جنگ - چه بدبختی بزرگی - حیف از این پسرهای بیچاره »

محکم دست او را گرفته و دهانم را روی کف دستش نهاده با انگشتانش دور صورت مرا گرفته است .

روی سرمن چشمهای متحرك - صورت گندم گون و لبهای گلگونش خم شده . دهانش چیزهایی میگوید که من نفهمم . حرکات چشمانش را نیز نفهمیده معنی آنها خیلی بیش از آنست که انتظار دارم .

در جوار اطافی که نشسته ایم چند اطاق دیگر است - لر - را میبینم که آن خانم مو بور راتنک در بغل کشیده بلند بلند صدا میکند . لر . البته از این مسائل سردرشته دارد . اما من - من چه کنم که بکلی مفتون بک احساسات مرموز مافوق طبیعی خود را تسلیم آن نموده ام . سرم گیج میخورد هیچ چیز نیست که خود را با آن تکیه دهم .

چکمه های خود را بیرون درب گذاشته ایم و در عوض بهر کدام کفش سربامی داده اند و دیگر هیچ چیز با خود نداریم که جسارت و اطمینان سربازی را بخاطر بیاورد . نه تفنگ - نه توپه سربازی - نه لباس نظامی و نه کلاه خود . من خود را تسلیم آن احساسات مجهول نموده - هر چه میخواهد بشود -

ولی باوصف آن بقدری ترس دارم . آن دختر باریك اندام گندم گون وقتی فکر میکند ابروانش تکان میخورد .

وقتی که حرف میزند آرام است . کلمات این زبان اجنبی که ازدهان آن دختر خارج میشود و من چیزی از آن درک نمیکنم حالت مرا تسکین داده در فضای کم نور اطاق محو میشود .



که عیناً مثل ما فقط چکمه خالی بیا و بسته نانی زیر بغل گرفته و چهارنعل میدود .

آخ تادن است - فوراً از نظر غائب شد .

ما همگی تو دل خود خنده‌ای کرده یقیناً فردا صبح بسا فحش خواهد داد .

بدون آنکه کسی ملتفت شود دوباره خود را بدوشکهای پوشالی میرسانیم .



مرا بدفتر گروهان احضار کردند. فرمانده گروهان يك جواز مرخصی و يك بلیط راه آهن بمن میدهد سپس دست داده خدا حافظی میکند. ورقه مرخصی را نگاه میکنم می بینم ۱۷ روز در آن قید کرده اند. چهارده روز برای مرخصی و سه روز برای ایام مسافرت خیلی کم است. از این جهت خواهش میکنم اگر ممکن شود برای ایام مسافرت ۵ روز تصویب کنند ولی بر تبریک - ظهر ورقه را بمن نشان داده می بینم نوشته اند « بعد از انقضای مرخصی واجب نیست فوراً بخط فرونت عودت کند بلکه باید کسب تعلیمات به - هاید - لیرک - برود .

سایر رفقاً نسبت به این پیش آمدی که برای من کرده غبطه میخورند . کات هزار نوع نصیحت بمن میکنند که مرخصی را بچه نحوظی کرده و بچه طریق بیشتر استفاده کنم بهر حال قبل از حرکت لازم است که به رفقاً برای خدا حافظی سوری بدهم .

همه قدری در خوردن مشروب افراط میکنند. افکارم گرفته و حواسم قدری پربشان است . هر چند که مرخصی من یکماه و نیم طول کشیده و از اینجا دور خواهم شد و باید این پیش آمد را بزرگترین خوشبختی خود بدانم ولی در عین حال فکر میکنم که پس از مراجعت چه خواهد شد ؟

آیا همه رفقاً بازخواهم دید؟ هابه و کمریش مدتیست مرده اند...  
سومی کی خواهد بود ؟ در ضمن اینکه مشغول باده پیمائی هستیم  
يك رفقاً از سر تا پا نظاره میکنم . آلبرت بحالت بشاش در کنار

من نشسته و سیگار میکشد . ما دو نفر همیشه با هم بوده ایم . رو بروی من کات با آن شانهای خمیده - انگشت های کلفت و صدای بمش چیه با تمه زده بهمین طریق مولر با دندانهای پیش آمده و تادن با چشمان موش مانند و لر - با ریش تویی کناری نشسته اند روی سرما از شدت دود سیگار مه غلیظی فضا را گرفته است . در واقع بدون توتون و سیگار سرباز چه خواهد کرد ؟

قدریکه از شب میگذرد یکبار دیگر با نظرف رود خانه میرویم . من باک دارم از اینکه بآن دختر گندم گون حرفی زده بگویم که فردا به مرخصی میروم و وقتی برگردم بجای دیگر رفته اورا دیگر نخواهم دید . ولی از شنیدن آن فقط دختر سر خود را تکان داده حرفی نمیزند . اول تعجب میکنم که بچه علت بعرف من اعتنائی نکرده آنرا اینطور بسردی تلقی میکند ولی وقتی باد حرف - لر - میایم فوراً تعجبم بر طرف میشود . چون - لر - میگوید اگر اظهار کنم که مامور فروات هستم آن دختر دوباره مثل معمول قطعاً خواهد گفت « Pauvre Garçon » ولی حالا که به مرخصی میروم نسبت بآن بی اعتنا و لاقید است .

صبح روز بعد پس از دفع شیش به طرف خط آهن صحرائی به راه افتادم .

آلبرت و کات بمشابت میآیند . در ایستگاه اطلاع میدهند که هنوز تا موقع حرکت ماشین دو ساعت دیگر طول دارد . آلبرت و کات که مجبورند سر خدمت خود حاضر شوند از من خدا حافظی کرده بر میگردند و من از عقب آنها همینطور صدا میزنم « بخوشی و سلامتی کات - بخوشی و سلامتی آلبرت »

آنها دور شده یکی دوبار عقب سر نگاه کرده دستمال خود را تکان میدهند تا از نظر محروم میشوند . منم توبره پستی خود را زمین گذارده بروی آن بانظار مینشینم تا موقع حرکت برسد .



بالاخره ترن برام میافتد روزها و شبها سپری میشود - از ایستگاهها مزارع و خانهها میگذریم کم کم بایستگاههایی میرسیم که بنظر من آشنا

میآید. از مشاهده نقاطیکه میشناسم هر دفعه قلبم دچار طیشی میشود ماشین  
خروشان حرکت میکند و من نزدیک پنجره واگون ایستاده کنار آنرا محکم  
با دست چسبیده نمیتوانم خود را از آن جدا سازم. اسامی این کارهایی که  
اینک از نظر من میگردد شامل ایام جوانی من هستند. سایر مسافران اسبها بهای  
خود را در ترن جمع آوری کرده خود را برای پیاده شدن حاضر میکنند. از  
هر خیابانیکه میگذریم اسامی آنرا پیش خود ذکر میکنم « الان میرسیم  
بخیبان پرمراشتراسه - پرمراشتراسه »

دو چرخه سوار ها - اتومبیل ها و مردم آن پاتین عبور میکنند.  
بالاخره ترن می ایستد و من در مقابل خود کار راه آهن را با آن صداهای  
درهم و غوغای مخصوص می بینم. توپره پشتی و تفنگ را بدست گرفته  
از پله ها پاتین میروم. در کار راه آهن یک دور دیگر اطراف خود را نگاه  
کرده از این اشخاصی که آمد و شد میکنند هیچ کدام را نمیشناسم.

در خارج کار کنار خیابان همان رودخانه سابق بحال خود جاری است  
و آب از زیر در بچه های سد پل کف کنان خارج میشود. هنوز آن برج  
قدیمی بجای خود باقی است و آن درخت زهان گنجشکی که در جلوی آن است  
هنوز دیده میشود. سابقاً اغلب آنجا می نشستیم و از مملعین و حرکات و  
رفتار آنها صحبت کرده از مشاهده منظره رودخانه و کف آن لذت  
می بردیم.

در عمارت برج مثل سابق هنوز زنجیرهای اطو کس با بازوهای چاق خود  
در مقابل البسه سفید ایستاده و حرارت اطو ها هنوز از پنجره ها بیرون  
میآید.

سکها وسط خیابان های باریک دویده و مردم جلو درب خانه ها  
ایستاده اند وقتی بآن حال کثیف - با یک عالم بار و بته از مقابل آنها  
میگذرم از غلبه مشغول تماشا می شودند در این دکان شیرینی پزی اغلب بغور دن  
بستنی مشغول بوده و مشق سیکار کشیدن میکردیم. هر یک از خانه های  
آن خیابان را می شناسم - دکان بقالی. دوا فروشی. نانوائی و غیره.  
بالاخره وقتییکه در مقابل آن درب قهوه ای رنگ و دستگیره ساییده شده آن  
میرسیم دستم توانائی ندارد در را باز کند. از دورن خانه هوای خنکی



سوی من جریان یافته نمدانم چشمانم درست می بیند یا خیر . بله ها زیر  
چکمه های من صدا میکنند . از بالا درزی باز شده کسی بروی زرده خم  
شده بطرف من نگاه میکنند . آن درب آشپزخانه است معلوم است سبب  
زمینی می پزند چون بوی آن در تمام خانه پیچیده است . او خواهرم است  
که نگاه میکنند . من لحظه ای خجالت کشیده سر بیز انداخته بعد کلاه  
خود را از سر برداشته به بالا نگاه میکنم . آه - خواهرم متوجه من است ناگهان  
مرا شناخته صدا میزند « پل - پل »

من سری تکان داده و توبره پشتی را تکیه به زرده میدهم خواهرم  
درب دیگری را باز کرده بداخل اطاق صدا میزند « مادر جان - پل - »  
من از شنیدن آن حرف دیگر قادر به پیش رفتن نیستم .  
« مادر - مادر - پل آمده »

تیکه بدیوار داده کلاه و تفنگ خود را در دست گرفته قادر به اینکه  
قدمی بردارم نیستم . بله ها در جلو چشم چرخ میزند ته تفنگ را روی پا  
گذارده دندانها را بهم فشار میدهم ولی در مقابل این يك كلمه ايکه خواهرم  
صدا کرد تمام قدرت خود را از دست داده ام . سعی میکنم بخندم یا حرفی  
بزنم اما قادر بتکلم نیستم . همینطور روی بله - بیچاره و بهت زده ایستاده  
از خود اراده ای نشان نداده اشک از چشمانم جاری است . خواهرم از داخل  
اطاق برگشته صدا زد « پل ترا چه میشود چرا بالا نیامی ؟ »

از شنیدن آن قوتی گرفته داخل میشوم تفنگ را در کناری قرار  
داده - توبره پشتی را بدیوار تکیه داده و کلاه خود را بروی آن انداختم  
بالاخره با تشدد بخواهرم گفتم اقلایك دستمال به من بده صورتم را پاک  
کنم .

خواهرم از گنجه يك دستمال در آورده بمن داده ومن صورتم را  
پاک میکنم . بالای سر درب اطاق چمبه که سابق بر این پروانه ها را  
گرفته در آن خشک میکردم هنوز آویزان است . در این بین صدای مادرم  
میرسد که از اطاق بیرون میآید .

از خواهرم پرسیدم مگر مادرم هنوز از خواب بیدار نشده است خواهرم  
جواب داد « ناخوش است »

داخل اطاق شده بطرف او شتافته دست داده به ملایمت گفتم «مادر جان من آدمم»

مادرم در تازیکی ساکت مانده بیس با تشویش واضطرابی سؤال کرد «مگر مجروح شده که آمده‌ای؟»  
 «نه - مرخصی دارم»

رنك مادرم خیلی پریده است . مادرم گفت «افسوس بجای اینکه خوشحال باشم باید دراز کشیده و گریه کنم»  
 من پرسیدم «مادر مگر ناخوش هستی»  
 «فقط امروز قدری میتوانم حرکت کنم»  
 سپس بخواهرم که يك بایش توی اطاق و پای دیگرش توی آشپزخانه است که میباده املت سیب زمینی ته گرفته بسوزد رونموده گفت «آن کیلاس مر برای طمشك را که برادرت دوست دارد بیاور باز کن»  
 «آخ آره مادرم دمتی است از آن نخورده‌ام»

خواهرم گفت «مثل اینکه ما قبل‌الحس کرده بودیم که تو میآئی که امروز همان خواز کنی که دوست داری - املت سیب زمینی - را میپزیم و مخصوصاً با مر برای طمشك چیز خوشمزه خواهد شد»

مادرم گفت: «بنشین پهلوی من» من هم اطاعت کرده نشستم: دستهایش در مقابل دستهای من لاغر و ناخوش بنظر میآید.  
 با هم خیلی کم صحبت کرده و متشکرم که سؤالات زیادی از من نمیکند. چون میتوانم بگویم آنچه که نباید بشود شده است من سالم‌جسته و اینک پهلوی او نشسته‌ام در مطبخ خواهرم ایستاده تهیه شام می بیند و ضمناً آوازی پیش خود میخواند.

مادرم گاهی بمن نگاه کرده میگوید «عزیزم»

ما اینقدرها در خانه عزیزم و نثر نبودیم. بین مردمان فقیر که باید دائم زحمت کشیده و اغلب غصه‌دارند چندان معمول نیست که بچه‌ها را لوس بار بیاورند. وقتی مادرم بمن میگوید «بسر جان» این کلام هزاران معنی دارد. یقین دارم این کیلاس مر برای طمشك فقط یگانه چیزی است که ماهها مادرم برای چنین روزی قیام کرده است و همینطور نانهائی هم که

پیش من گذارده است بوی ماندگی و بیات میدهد یقیناً در موقع مناسبی چند قطعه از آن بدست آورده و فوراً برای من کنار گذاشته است .

من با آرامی تمام نفس کشیده زیر لب بغود میگویم « خوب حالا خانهات هستی . خانهات » اما يك پرده نسامری از جلوی من رد نمیشود مثل اینکه من در این محیط غریب هستم . یکطرف خواهرم - یکطرف جمیع شب پره های قشنگی که خشک کرده و طرف دیگر پیانوی من دیده میشود اما مثل اینکه من خودم کاملاً در این جا نیستم پرده و حجابی بین ما کشیده شده است .

از این جهت رفته تو بره پشتی خود را آورده و چیزهایی که همراه آورده ام جلوی مادرم خالی میکنم - يك قالب تمام پنیر آوردم که کات برای من تهیه کرده بود و همینطور يك قرص نان سر بازی . سه ربع فوند کرده . دو قوطی سوسیس جگر و يك فوند پیه خوک - و يك کیسه برنج .

« مادر جان اینها بدرد شیما میخورد »

خواهر و مادرم سر خود را تکان میدهند . من پرسیدم « اینجا از این حیث باید بد باشد »

« بلی اینجا چیزی پیدا نمیشود . آریا در فرونت بقدر کافی به شما میدهند ؟ »

من تبسمی نموده با انگشت بچیزهایی که همراه آورده ام اشاره کرده گفتم « نه خیلی زیاد - ولی رو به رفته بد نیست میگذرد »  
ارنا - خواهرم خوراکیهایی که آورده ام جمع کرده و ناکهان مادرم دست مرا محکم گرفته در حالیکه زبانش تقریباً بند آمده است میپرسد « بل آریا در فرونت خیلی بتوبه گذشته ؟ »

در جواب برای مادرم چه میتوانم نقل کنم ! او هیچوقت ملتفت نشده بی باین مسائل نخواهد برد . به علاوه لزومی هم ندارد که بفهمد چه خبر بوده است .

« نه - مادر - اینقدر ها بد نبود و چون رفقا زیادند اینقدر بد نمی گذرد . »

مادرم حرف مرا قطع نموده گفت : « بلی - ولی چندی قبل -

هانیریش بردمایر - اینجا بود و چیزهایی نقل میکرد که موی بدن انسان راست میشد و میگفت در آنجا از گاز و غیره معشری برپا است و خیلی سهمناک است <

این مادر من است که این حرف را میزند با گاز و غیره . . . و خودش نمیداند چه میگوید . فقط تشویق و تحسین او از بسابت من است نمیدانم برایش نقل کنم که يك دفعه سه سنگر دشمن را پیدا کردیم که نظامیان آن بهمان حالتی که ایستاده بودند . بجای خود خشک شده مثل اینکه سخته کرده باشند . صورتشان در اثر سم گاز آبی رنگ شده و مرده بودند .

«آخ مادر این چیزها که میشنوی بیشتر دروغ است اگر بردمایر هم چیزی گفته است فقط خواسته صحبتی کرده باشد تو می بینی که من چاق و سالم برگشته جلوی تو هستم ! <

چون مادرم میخواهد پا شود من وقت را غنیمت شمرده در آشپزخانه سراغ خواهرم میروم . از خواهرم پرسیدم مادرم چه کسانتی دارد؟ خواهرم شانه بالا انداخته گفت : «چه میدانم . قریب دو ماه است که ناخوش بستری شده ولی ما بتو خبر نداده نوشتیم . چندین حکیم تا بحال اورا معاینه کرده اند یکی از آنها میگوید همان مرض سرطان سابق است که عود کرده است .



من با دانه فرماندهی شهر میروم که راپورت ورود خود را بدهم . آهسته در خیابانها قدم میزنم . گاه گاهی کسی با من حرفی زده ولی من اینقدر تأمل نمیکنم چون مایل نیستم با کسی زیاد صحبت کرده باشم . وقتی که از سر بازخانه مراجعت میکنم کسی مرا صدا میزند . در همان عالم فکر و خیال برگشته خود را در مقابل يك نفر سرگرد می بینم . سرگرد چشمها را بطرف من دریده با تشدد تمام گفت «مگوسلام دادن را بلد نیستی ؟ من دست پاچه شده گفتم آقای سرگرد خیلی معذرت میخواهم سرکار را ندیدم . <

از جواب من صدای سرگرد بلندتر شده داد میزند « معلوم میشود حرف هم بلد نیستی بطور معقول بزنی < دلم میخواست دست عقب برده

کشیده‌ای بگوشش بز نم اما خودداری کرده ترسیدم مرخصی‌ام از بین برود. بهر حال خبر داد و ایستاده عرض کردم « بیخشید - ملتفت سرکار سرگرد نشدم » ولی سرگرد بهمان حرارت اول باقی بوده و بسر من داد میزد « پس بهتر بود قدری مراغبت نمیکردی . اسمت چیست ؟ » من فوراً اسم خود را ذکر کردم. صورت قرمز او هنوز افروخته است « کدام قدمت هستی ؟ » من باز مطابق دستور راپرت داده ولی او هنوز قانع نشده پرسید عده شما فعلاً در کدام منطقه است ؟

« بین لانکه مارک و دیکس شوت »

از شنیدن آن سرگرد یکه خورده پرسید « چطور ؟ »

بالاخره مجبور شدم عرض کنم که من یکساعت است بر مرخصی آمده بلکه قانع شده مرا ول کند ولی می بینم اشتباه کرده بقیظ او بیشتر افزوده میشود .

« برای شما شاید بد نباشد که بخواهید در اینجا آداب و رسوم فرونت را باب کنید . ولی همچو خبر هسان نیست . اشتباه کرده اید . اینجا الحمدلله نظم و ترتیب حکمفرما است » سپس فرمان داد .

« بیست قدم عقب رو »

سرم از بقیظ نزدیک است بترکد ولی چه میتوانم در مقابل حکم او بکنم . اگر اوزنی بمخلف کنم مرا ببیس خواهد انداخت پس چاره نیست جز آنکه عقب رفته دوباره بسوی او برگشته درشش متری بقدم سلام حرکت نموده دست برای سلام بالا گذارده و شش متر آنطرف دستم را پائین آورم. باز دوباره مرا صدا کرده ولی این دفعه بامهربانی بمن خاطر نشان میکنند که این دفعه هم در مقابل قانون از تقصیر من صرف نظر کرده اغماض میکنند . منم در همان حالت خبردار اظهار تشکر کرده سپس حسب الامر چپ گرد نموده راه خود را پیش میگیرم .

این پیش آمد تمام گردش عصر مرا خراب کرد . فوراً بخانه برگشته لباس نظامی را در گوشه انداخته لباس سیویل سابق خود را از گنجی در آورده پوشیدم .

لباسهای سیویلم بکلی برایم تنگ شده . کتم کوتاه و تنگ گردیده .

معلوم میشود من در خدمت نظام قد کشیده ورشد کرده ام . فکل و کراوات را به اشکال میتوانم بپندم و خواهرم میببورد است در گره زدن آن بمن کمک کند . اینقدر این لباسها بتن من سبک میآید مثل اینکه فقط زیر جامه بتن کرده باشم .

مادرم وقتی دید که من دو باره لباس غیر نظامی پوشیده ام خیلی خوشحال شد چون بنظر او در این لباس ما نوس ترم . ولی پدرم بیشتر مایل است که من با همان لباس نظامی باشم برای اینکه داش میخواهد که مرا با آن لباس بدیدن رفقای خود ببرد . ولی من از قبول حرف او خودداری می کنم .

نمیدانم با این مردم چه باید کرد که دائم از من سئوالات عجیب غریب میکنند . پدرم بی اندازه مایل است که من از اوضاع جنگ و فزونت برایش حکایت کنم . چیزهایی میپرسد که بی اندازه خالی از موضوع و احقانه است . دائم میخواهد چیزی بشنود من یقین دارم که آن بلاها تیکه بسرمان رسیده است نمیتوان شرح داد و از طرفی هم میخواهم او را خوشنود و راضی کرده باشم . اگر بخوام آن مسائل را نقل کنم آنوقت میترسم بقدری بزرگ شود که دیگر نتواند خودداری کرده برای من باعث مخاطره و اشکالات شود . اگر تمام وقایع فزونت جنگ برای مردم روشن شود آنوقت ما کجا خواهیم ماند ؟

پس از آنکه چندین بار در خیابان در اثر صدای ترمز تراموای برقی بخوبی اینک صغیر گلوله است از جا جستن کردم کسی دست بشانه من نهاده دیدم معلم سابق آلمانی من است . او هم مثل سایرین شروع بسئوال و جواب میکند « در فزونت چه خبر است بشما چطور میگذرد ؟ حتماً خیلی موحش است . بلی راست است که مخوف تر از جیبه جایی نیست ولی چه باید کرد باید استقامت کرد . بالاخره هر چه باشد وضع اغذیه شما بقراریکه شنیده ام از اینجا بهتر است توهم که حالت بد نیست و چاق هم شده ای . اوضاع اینجا بد است . چیزی پیدا و هر چیز خوب که پیدا شود به نظامیان خود اختصاص میدهم »

سپس مرا گرفته به کاباره برده پذیرائی شایانی از من بعمل میآید

صاحب کاباره ببن دست داده گفت به - به - شما از فروخت جنگ می آید  
بفرمائید به بینم در آنجا حالت روحیه نظامیان چطور است ؟ باید هالی و  
خوب باشد - اینطور نیست ؟  
من جواب دادم « ولی همه مایلند به وطن و خانه شان  
برگردند »

صاحب کاباره خنده کرده گفت « راست است . من اینرا قبول دارم  
ولی باید اول آن فرانسوی های ملمون را نابود کرده بعد بفکر مراجعت  
افتاد » سپس سیگاری ببن تمارف کرده رو به پیشخدمت کرده دستور داد  
« يك آبجوهم برای جوان جنگی ما بیاورید »  
بدبختانه چون سیگار برگی را قبول کرده ام مجبورم بشنیم . فهمه  
خیلی خوش هستند ولی من همانطور گرفته و اوقاتم تلخ است . پشت سرهم  
بسیگار خود يك زده دود میکنم .

ضمناً برای اینکه بیکار نمانده باشم گیلان آبجویی را که در مقابل  
من گذارده اند برداشته بیک جرعه سرمیکشم هنوز گیلانم را زمین نگذاشته  
که گیلان دیگری برای من پر میکنند .

سایرین دورهم نشسته و در اطراف مناطق و اراضی که باید به مملکت  
ما ضمیمه شود صحبت و مشاجره میکنند . صاحب کاباره با آن زنجیر طلائی  
طمعش از همه بیشتر است میگوید باید تمام خاک بلویک و مناطق ذغال سنگ  
فرانسه و قسمت های اعظم روسیه را به مملکت ما ملحق نمود و اینقدر در  
تأیید حقانیت دغاوی خود دلایل اقامه میکند که بالاخره سایرین اجباراً  
حرف او را قبول میکنند .

سپس موضوع صحبت را تغییر داده اظهار عقیده میکند که از کدام  
قسمت باید جبهه فرانسه را شکافته کارش را ساخت . ضمناً رو ببن کرده  
گفت « اگر شما دست از این جنگلهای سنگری برندارید این پدروسوخته ها  
را بیرون نیاندازید به این زودیها صلح نخواهد شد »

من اظهار کردم که بعقیده من شکافتن جبهه فرانسه از امکان خارج  
است زیرا دشمن قواء احتیاط خیلی زیاد دارد و بعلاوه جنگ برخلاف آنچه  
شما تصور میکنید چیز دیگری است . ولی او ایرادات مرا رد نموده گفت

« شما درست ملتفت نیستید و البته از نقطه نظر شخص خودتان قضاوت  
 نمیکنید و نه از لحاظ عمومی چون قضاوت در این موضوع از قوه شما خارج  
 است . شما تنها چیزیکه می بینید همان قسمت خودتان است و از اینجهت  
 راجع به کلیه اجمالاً نمیتوانید اظهار نظر کنید . شما وظیفه خود را ادا  
 نموده جان خود را فدا میکنید و همین برای شما بزرگترین افتخار است .  
 به هر کدام از شما باید صلیب آهن عطا کرد . ولی قبل از هر چیز جدیت کنید  
 که فرونت دشمن را از سمت - فلاندر - شکافته و از طرف بالا دشمن را  
 وادار بقب نشینی کنید ؟

در انتهای این اظهارات بنفس نفس افتاده ریش خود را پاك كمرده  
 میگفت « بلی باید دشمن را عقب نشانند - از طرف بالا بیاین آن وقت  
 یکسره بطرف پاریس پیش رفت »

من دلم میخواهد بدانم این اشخاص فرونت را در مغیله خود بچه  
 شکلی مجسم میسازند که اینطور تصورات میکنند .

گیلاس آججوی سوم را سر کشیده فوراً گیلاس دیگری سفارش دادند  
 ولی من از برخاسته که بروم . باز صاحب کاباره چند سیگار برگی در جیب  
 من کرده با بشاشت تمام چندین بار بادست بشانه من زده گفت :

« خوش باش - خدا نگاه دار تو . ما منتظریم که بزودی خبر خوشی  
 از پیشرفت شما بشنویم »



مرخصی چیست ؟ جز يك عالم مترازلی که بعد از انقضای آن منظره  
 هر چیز بدتر میشود . حالا که نزدیک به انقضای مرخصی است .

خیال وداع و فراغ بیشتر انسان را صدمه میزند . مادرم بهال سگوت  
 مرا نظاره کرده میدانم که هر روز روز شماری نموده و هر صبح قیافه اش  
 محزون تر میشود . تو بره پشتی مرا در کناری مخفی کرده که ابدأ چشمش  
 بآن نیافتد مبادا بخاطرش بیاید که من باید دوباره بروم .

وقتی انسان در چیزی درست تعمق کند وقت وساعات بسرعت میگذرد  
 امروز برای خرید دوسه فوند استخوان به همراه خواهرم به قصابخانه رفتیم .  
 تقسیم استخوان مرحمت مخصوصی است که نسبت به مردم میشود . از صبح  
 زود برای بدست آوردن آن مردم حاضر شده صف میکشند تا نوبه آنها  
 برسد . بعضی ها از این انتظار بکلی از حال رفته ضعف میکنند .



بخت با ما یاری نکرده چون پس از آنکه من و خواهرم سه ساعت تمام یکدیگر را عوض و انتظار کشیدیم که نوبه بما برسد. بالاخره صف بهم خورده اعلام کردند که موجودی استخوان تمام شده است.

حسن کار در اینجا است که در ایام مرخصی از طرف اداره قشونی بمن جیره میدهند و من میتوانم قسمتی از آنرا برای مادرم بخانه برده لااقل غذای مقوی داشته باشم.

بهروز تحلی ایام دشوارتر میشود و چشمان مادرم افسرده و غمگین تر میشود. و چهار روز دیگر بآخر مرخصی من نمانده و از این جهت قصد کردم تا قبل از انقضای آن دیدنی از مادر کمربش بنمایم.



قلم از وصف حال این زن بیچاره عجز دارد که چطور ناله و زاری کرده مرا تکان داده میبرد «اگر او مرده است پس تو چرا زنده ای؟ اصلاً چرا شما بچه‌ها را بچنگ میفرستند؟ سپس درصندالی افتاده زارزار کنان گریه کرده و درحالی که اشک مانند میل از چشمانش جاری است اتصالاً میبرد «آیا تو او را هیچ دیدی - هیچ دیدی که چطور مرد؟»

من گفتم گلوله بقلبش خورده فوراً فوت کرد ولی آن زن بیچاره بچشمان من نگاه کرده بهالت تردید گفت:

«تو دروغ میگوئی، من بهتر میدانم. من حس کردم که چقدر بسختی جان سپرده است. صدای او بگو شم رسید.

ترس و وحشت او را شب درک میکردم. ترا بخدا حقیقت را بگو که من بدانم بچه نهوی مرده است.

من جواب دادم «آنطوری که شما خیال کرده اید نبود. من پهلوی او بوده و دیدم که چطور بر سر شما بدون احساس کمترین دردی فوراً فوت کرد» اما دوباره بآرامی شروع بتضرع نموده خواهش میکنند «بگو بن- تو حتماً باید بگوئی. من میدانم تو میخواهی با این حرفها مرا دلداری داده و تسلی بدهی در صورتی که اگر راستش را بگوئی بیشتر باعث عذاب من خواهی شد - من نمیتوانم همینطور دل بشک بمسانم اگر حقیقت را برای من نقل کنی هر قدر هم دلخراش باشد بهتر است تا من هزار فکر دیگر بکنم»

مرا اگر قطعه قطعه هم بکنند آنرا نخواهم گفت . دلم بجان زار  
این زن بدبخت میسوزد و این اصرار او قدری بنظرم احمقانه می آید . بالاخره  
بآنچه میدانند باید قناعت کنند . گم‌ریش بهر حال مرده و اطلاع از وضع  
مرک او چه لزومی خواهد داشت . نمیفهمم وقتی این همه مرده را انسان میبینند  
دیگر فوت یک نفر اینهمه آه و ناله ندارد .

از اینجهت قدری حوصله ام تنگ شده گفتم « او فوراً مرده هیچ چیز  
احساس نکرد و صورتش کاملاً آرام بود »  
سپس سکوت نموده بعد با آرامی پرسید آیا قسم میخورم آنچه که  
میگوئی راست باشد »

گفتم « بلی قسم میخورم »  
« تو را بدانچه که نزد تو از همه عزیزتر و مقدس تر است قسم  
میدهم راستش را بگو »

خدایا مگر چه چیز در پیش من مقدس است . چیزهاییکه در نزد ما  
مقدس است زود زود عوض میشوند .

« بلی قسم میخورم بر شما فوراً فوت کرد »  
« اگر آنچه که میگوئی راست نباشد راضی هستی که خدا ترا هم  
برنگرداند »

« بلی اگر او فوراً نمرده باشد خدا مرا برنگرداند »  
خدا میدانند دیگر چه چیزهایی اگر میخواست برای خود قبول نمی  
کردم ولی معلوم شد که حرف مرا باور کرده است .  
چون آهی کشیده فقط گریه میکرد .

وقتی که میخواستم بروم بلند شده صورت مرا مآج کرده عکس پسر  
خود را بمن یاد گاری داد در عکس مزبور گم‌ریش در لباس نظامی وظیفه دیده  
میشود که تکیه به میزی داده و روی میز هم یک ظرف آبجو قرار گرفته و  
پشت سر او هم پرده عکاسی جنگلی را نشان میدهد .



امشب شب آخر مرخصی است . در خانه همه متفکر و ساکتند . من  
زود بر خاسته باطاق خود میروم که بخوابم . در رختخواب بالشها را در  
بغل کشیده و سرم را در وسط آنها فرو کرده بخود میفشرم . خدا میدانند

که کی دوباره چنین تخت فتری نصیبم خواهد شد! او آخر شب باز مادرم باطاق من آمده گمان میکند من خوابیده‌ام. منم خود را بآن راه نزده همچو وانمود میکنم که خواب هستم چون بیدار بودن و حرف زدن برای من بی نهایت دشوار است ولی وقتی می‌بینم که مادرم با تحمل درد تمام صبح با آن حالت بی تابی نشسته و نمی‌رود.

دیگر خودداری نکرده مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشم چشمانرا بسوی او گردانده گفتم «مادر جان تو برو بخواب والا سرما خواهی خورد» مادرم سری تکان داده گفت «بعد از رفتن تو میتوانم بخوابم حالا عجله ندارم»

من در رختخواب تکیه داده سرم را بلند کرده گفتم «مادر جان من که از اینجا فوراً برونت نخواهم رفت. تو میدانی که من مأمورم چهار هفته برای کسب تعلیمات بسربازخانه بروم و از آنجا شاید باز بتوانم یکروز یکشنبه برگشته از تو دیدن کنم»  
از شنیدن این حرف سکوت کرده سپس با آرامی پرسید «عزیزم آیا در فرونت خیلی میترسی؟»

«نه مادر - بهیچوجه»

«من میخواهم قبل از رفتن بتو بگویم که در فرانسه از زنها خیلی برهیز کنی. زنهای فرانسه خیلی بدند»  
پیش خود فکر میکنم که آخ مادر - من برای تو هنوز بچه هستم. چرا دیگر نمیتوانم سرم را در دامن تو گذارده گریه کنم!  
برای چه باید من همیشه قویتر و با جرئت تر باشم. مگر من دلم نمیتواند که در دنیا گریه کرده کسی مرا تسلی و دلداری دهد.  
در واقع من هنوز جز بچه چیز دیگری نیستم. لباسهای کوتنااه بچگی من هنوز در گنجینه آویزان است. هنوز اینقدر زمانی نگذشته است. ولی بامتنهای آرامی رو به مادرم کرده گفتم «در آن محلی که ما هستیم زن پیدا نمیشود»

«بل - در فرونت خیلی احتیاط کن»

آخ مادر - مادر - چرا نمیتوانم تورا در آغوش کشیده باهم بپریم  
آخ چقدر بدبخت و فلک زده هستیم ما!

«سمی کن شاید يك پستی بتو بدهند که اینقدرها خطرناک نباشد»  
 «شاید من مأمور آشپزخانه شوم آنجا اینقدر بد نخواهد گذشت»  
 «حتماً اگر چنین کاری بتو دادند فوراً قبول کن و گوش بحرف  
 سایرین نده -»

«نه مادر فصه نخور من بحرف سایرین هیچ وقت واقعی نمیکذارم»  
 مادر آهی کشیده و صورتش در تباریکی اطاق از رنگ پریدگی مانند  
 مادرم آهی کشیده و صورتش در تباریکی اطاق از رنگ پریدگی  
 مانند ماهتاب میدرخشید.

«مادر جان - حالا برو بخواب»

ولی مادرم جوابی نداده همانطور ساکت است. سپس من از رخت  
 خواب برخاسته پتومی بدوش انداخته مادرم را بغل کرده به اطاق خودش میبرم  
 و قدری در کنار تخت او نشسته باو دلنداری میدهم. انشاء الله تامل برگردم  
 توهم کاملاً سالم شده باشی.

آره عزیزم - آره عزیزم.

چقدر بیچاره است مادرم که در این حال در رختخواب افتاده و مرا  
 از هر چیزی بیشتر دوست دارد. همینکه میخواهم از اطاقش خارج شوم دو  
 باره بمن نگاهی کرده به عجله گفت: يك جفت زیرشلواری پشمی برای  
 تو خریدم که از سرما محفوظ بمانی فراموش نکن که قبل از حرکت آنها  
 را در توبرهات به بندی.

مادر جان من میدانم خریدن این دوزیرشلواری چقدر باعث معطلی  
 و انتظار توشده است. آخر مادر - مادر - کیست که ملتفت شود که من باید  
 از توجدا شوم - کی بیشتر از توحق بگردن من دارد. من اینجا نشسته و تو  
 آنجا دراز کشیده‌ای و با وجودیکه اینقدر حرفها داریم که با هم بزنیم ولی  
 هیچکدام قادر به اظهاری نیستیم.

شب بخیر مادر

شب بخیر عزیزم

اطاق تاریک است - صدای نفس مادرم شنیده میشود و گاهی نیز  
 تیک تیک ساعت در بین هر نفسی بگوش میرسد. بیرون اطاق باد درختها

را حرکت میدهد. وقت خروج از اطاق در راهرو بایم به توبره پشتی خود که برای فردا آماده و حاضر نموده‌اند خورده نزدیک بود بزمین بخورم. بالش های رختخواب خود را گاز زده بسا دست میله های تخت را محکم میفشام. من حقم بود باینجا نیآمدم چون در فرونت اغلب لاقید بوده و فکری نداریم. و اینجا باید فکر هر چیزی را نموده بحال زار خود و مادرم غم و غصه بخورم. حقم بود هیچ بمرخصی نیآمدم.

## -۷-

سربازخانه های هاید لبرک را از سابق میشناسم اینجا همانجائی است که هیل شتوس تادن را تربیت میکرده.

حالا دیگر در اینجا با هیچکس آشنا نیستم. بر عکس سابق همه چیز تغییر یافته. خدمات محوله را مانند ماشین انجام میدهم شبها را اغلب در کلوب سربازان بسر میبردم. دودختر در باشگاه خدمت میکنند. یکی از آنها جوان خوش آب و رنگ است.

اطراف و حوالی سربازخانه باسیم خاردار محصور است. شب اگر از کلوب بدير مراجعت کنیم برای ورود بسربازخانه مجبور به داشتن اسم شب هستیم! ولی هر کس که میداند باقراول چطور بکنار آید محتاج با اسم شب نخواهد بود.

در نزدیکی سربازخانه های مزبور اردوگاه بزرگ اسرای روسی واقع است محل توقف آنها بوسیله دیواره سیمی از سربازخانه های ما مجزا است ولی با وجود آن بعضی از اسرا گاهی پیش ما میآیند. خیلی ترسو و خجسته هستند اغلب آنها دارای هیكل های بلند هستند و بیشترشان برای خود ریش گذارده اند.

اسراء روسی اطراف سربازخانه های ما بدزدکی گردش کرده صندوقهای زباله پس مانده را تفتیش میکنند شاید چیزی برای خوردن بدست آورند. البته پیش خود تصور خواهید کرد که چه چیز پیدا خواهند کرد.

ما خودمان مدت زمانی است اغذیه حسابی دریافت نمی کنیم و آنچه

که موجود است قابل تعریف نیست. شاغم استکه به شش قسمت کرده آب برمیکنند تا چغندرهای کثیف و سبب زمینی لکه دار است. مافوق همینه آش رقیقی استکه گاهی رشته های باریک ریشه های گوشت گاو در آن شنا میکند و بقدری کوچک است که ابدأ پیدا نمیشود با وصف آن هرچه جلوی ما میگذارند خورده میشود اگر کسی اینقدر متمول باشد که اعتنا به این قسم چیزها نداشته باشد تازه ده پانزده نفر دیگر هستند که بهمان هم راضی بوده با میل صرف میکنند ما خودمان مدتی است شکم سیری نخورده چه رسد به آنها. بیشتر آنها گرفتار اسهال خونی شده پششان قوز پیدا نموده - زانوها کج و بی قوت شده و با چند کلمه آلمانی که آموخته اند مشغول گدائی هستند.

بعضیها هستند که وقتی کسی از اسرا بظرف آنها میرود با توك یا اورارد میکنند ولی عده این قبیل اشخاص محدود است سایرین به اسرا محل نگذاشته رد میشوند. بعضی از اسرا در تکدی و گدائی بقدری جسور و سبج هستند که شما هم اوقاتشان تلخ شده لگدی به آنها مینوازید.

شب که میشود بعضی از اسرا بسربازخانه ما میآیند که با اشیاء خود معامله کنند. هرچه داشته باشند در مقابل نان عوض میکنند. روسها چکمه های خوبی دارند که ما نداریم. ساقه چکمه های آنها خیلی نرم و چرم خوب دارد که هر کس طالب آنهاست قیمت هر جفت چکمه تقریباً دوسه همد نان یا یک نان و قدری سوسیس است.

اغلب روسها هر چیز قابل ملاحظه ای که داشته اند تا بحال فروخته اند دیگر چیزیکه قابل ذکر باشد برای آنها نمانده و البسه خودشان مندرس و پاره است. از اینجهت سعی میکنند هر چیزیکه از اشیاء کهنه کاری و غیره از تیکه پاره های گرناد و حلقه های مسی درست کرده اند با خوراکی تبدیل کنند. اینها البته اینقدر در نظر ما ارزش نداشته و هر قدر هم ساختن آنها مستلزم زحمت باشد بیش از یکی دو عدد نان چیزی در مقابل داده نمیشود.

پسره های دهاتی که بین ما هستند خیلی ناآلا و زرنک هستند هر وقت میخواهند چیزی معامله کنند یک تیکه نان یا سوسیس را اینقدر دم دماغ

روسها نگاهداشته تا آنها از حسرت رنگ از رخسارشان پریده چشمان از حال رفته دیگر طاق‌ت تحمل نداشته باشد.



بیشتر اوقات قراولی در اردوی روسها بمهده من واگذار میشود . در ظلمت شب هیكله‌های بلند آنها مانند لك لك های ناخوش یا پرنده های دیگر که به آرامی حرکت کنند بنظر می‌آید که بسوی دیواره سیمی اطراف رفته صورت خود را روی آن چسبانده و پنجه‌های خود را در سوراخ‌های آن فرو میکنند عده زیادی بآن ترتیب کنار یکدیگر ایستاده باد و نسیمی که از طرف مرفزار و جنگلها می‌آید استنشاق میکنند و بندرت با هم صحبتی میکنند .

وضع رفتار و سلوک آنها با يك دیگر در اینجا از ما بیشتر برادرانه و مقرون به انسانیت است شاید علتش آن باشد که همه خود را بدبخت می‌بینند . هر چند برای آنها جنگ خاتمه یافته است ولی باین وضع هر آن انتظار ابتلا به اسهال خونی و ناخوشیهای دیگر را دارند که معنی زنده بودن را برای آنها از بین میبرد .

سربازان احتیاط که سابقاً در اردوی اسرای روسی همده دار قراولی و کشیک بوده‌اند نقل میکنند که سابق بر این اسراء مزبور دل زنده تر بوده و اغلب بین خود روابطی ایجاد نموده و گاهی در نتیجه منازعه کارشان به مشت و لگد و کارد و چاقو میکشید . حالا بکلی آن حالت را از دست داده لاقید و بی اراده شده‌اند . اغلبی حتی از جلق زدن هم دست کشیده‌اند . تا این اندازه ضعف بر وجود آنها مستولی شده است و الا این عمل بقدری بین آنها متداول بوده که گروه گروه و گاهی تمام عده آنها مشغول اجرای آن بودند .

بهمان ترتیب در کنار دیوار سیمی ایستاده . گاهی یکی رفته دیگری جای او را میگیرد . بیشتر آنها ساکت هستند و حرفی نمی‌زنند ولی تك و توك گدائی نموده دستشان برای يك ته سیگاریا چیز دیگر دراز میکنند من همیشه متقدر میدانم که اینها اسیر هستند و همین مسئله باعث تأثر من است . اگر میدانستم که اسم آنها چیست - طریقه زندگانی آنها چطور بوده و خلاصه

انتظاراتی دارند و علت گرفتگی آنها چیست آنوقت لااقل تأثرات من مقصدی داشته ممکن بود مبدل به ترحم گردد ولی اینک در عقب این هیكلها جز زحمت خلقت - مشقت و مایخولیای حیات و بی رحمی و ظلم جنس بشر چیزی دیگر نمی بینم .

فقط فرمانی این مخلوقات و هیكلهای آرام را مبدل بدشمن مانوده و فرمانی ممکن است آنها را دوباره مبدل بدوست نماید. سر یک میز نامعین یک ورقه قراردادی که هیچکدام از متن آن اطلاعی نداریم چند نفر امضا کرده و سپس سالهای متمادی مارا مورد تحقیر عالیشان قرار داده دچار این مکافات میسازند .

کی است که بتواند روحیات این مردانیکه صورتشان مانند بچه و ریششان مثل هواربون عیسی بنظر می آید در اینجا تشخص دهد میزان دشمنی هر وکیل باشی در نظر سرباز و هر معلمی در مقابل شاگرد از دشمنی اینها نسبت بما بیشتر است ولی با وصف آن اگر اینها را آزاد کنند دوباره ما بسوی آنها و آنها بطرف ما شلیک خواهند کرد .



ایامی بدین منوال میگذرد . یک روز صبح که هوا قدری مه داشت باز جسد یک نفر روس را بخاک سپردند . روزی نیست که چند نفر از بین اسرا فوت نکنند . امروز از قضا وقتی مراسم تدفین بعمل میآمد قراولی نوبه من بود . سایر اسرا که برای تشییع حاضر شده اند و با صدای بم آواز تذکری خوانده و آهنگ آن بواسطه صداهای درهم و برهم مانند آهنگ ارگی شده که ازدور شنیده شود . مراسم تدفین بسرعت اجرا میشود .

طرف عصر دوباره روسها بهمان حالت سابق دم دیواره و زرده سیمی بطریق معمول جمع شده و نسیم جنگل را استنشاق میکنند . اخیراً با چند نفر از اسراء مزبور که آلمانی حرف میزنند طرح آشنائی ریخته ام بدین آنها یک نفر موسیقی دان است که سابق بر این در برلین و یولون میزده . وقتیکه فهمید من قدری پیانو میزنم فوراً و یولون خود را آورده و مشغول نواختن شد .

عادتش این است که همیشه به حالت ایستاده و یولون بزنند و در آن حال



سرخود را خم کرده چشمها را بهم میگذارد و مانند اغلب ساز زنها همان حالت فراموشی و از خود بی خبری با دست میدهد گاهی از جا جستن کرده ساز را بهرکت آورده تبسم میکند .

بیشتر اشعار و تیکه های ملی و عامیانه میزند از شنیدن آن سایر اسرا شروع بزمزمه میکنند .

چون قبل از آمدن به اینجا من مرخصی داشتم دیگر روز یکشنبه بمن مرخصی نمیدهند که حساب او عده بیدار مادرم بروم . یکشنبه آخر پدر و خواهرم بیدین من میآیند . تمام روز را با آنها در کلوب سربازان بسر میبرم چون جای دیگر ندارم که از آنها پذیرایی کنم و مایل هم نیستم آنها را بسر بازخانه دعوت کنم . نزدیک ظهر برای گردش بطرف مرغزار اطراف میرویم .

ساعاتی بعداب میگردد و میدانیم چه بگوئیم . بیشتر در اطراف کسالت و ناخوشی مادرم صحبت میکنم . بالاخره معلوم گردیده که مرض اوسرطان است و برای عمل او را بمریضخانه برده اند . دکترها امیدوارند که سلامت بماند ولی ما بیمران نشنیده ایم که مرض سرطان علاج پذیر باشد . من از پدرم پرسیدم که او را بکدام مریضخانه برده اند .

جواب داد به مریضخانه لوییز

« در کدام نمره ؟ »

در نمره ۳ - چون باید صبر کرد و دید میزان مخارج عمل چه مبلغ خواهد شد . مادرت شخصاً میخواهد که در نمره ۳ باشد چون آنجا تنها نبوده اقلایم صحبت خواهد داشت و بعلاوه ارزان تر هم هست .

من گفتم « شب در نمره ۳ با آن همه اشخاص چطور می تواند

بخواهد ؟ »

پدرم در جواب سرخود را تکان میدهد . صورتش شکسته شده و پر از چین و چروک است . مادرم اغلب اوقات خیلی دچار ناخوشی شده و هیچ وقت حاضر نمیشد که به مریضخانه برود مگر آنکه مجبور باشد و از اینجهت مخارج زیادی برای پدرم تولید میشد و تقریباً پدرم سرخود را تمام کرده است . بالاخره پدرم گفت « اگر فقط میدانستم خرج عمل چقدر میشد

تکلیف ما معلوم بود .

« مگر شما راجع بمیزان خرج تحقیقی نکرده اید »

« مستقیماً نخواستیم چیزی بپرسم - چون مادرت را بایسد عمل کنند  
ترسیدم اگر ازد کتر سؤال کنم اوقاتش تلخ شود »

من پیش خود فکر میکنم که پدرم راست میگوید . ما اینطوریم و  
سایرین آنطور . فقرا جرئت نمیکند که خرج عمل را قبلاً سؤال کنند ولی  
سایرین که محتاج نیستند قبلاً واجب میدانند که راجع بهر چیزی سؤال  
کرده و قرار مدار گذارند و برای آنها هم هیچوقت د کتر اوقاتش تلخ  
نمیشود .

سپس پدرم گفت « علاوه مضارح بانسمان و زخم بندی جداگانه  
معهسوب خواهد شد »

من پرسیدم « مگر از - صندوق اداره بیمه مرضی - مضارح آنرا  
نی بردازند »

« چون مادرت مدتها است کسالت دارد لذا اداره بیمه عهده دار  
مضارح نمیشود »

« پس مگر شما خودتان پول دارید »

پدرم سری تکان داده گفت « یکشاهی هم ندارم . ولی خوشبختانه  
حالا میتوانم ساعات اضافی کار کرده و فوق العاده دریافت دارم »

من میدانم که پدرم تا ساعت ۱۲ شب سرمیز ایستاده مشغول کاغذبری  
و چسب مالی است . ساعت ۸ شب قدری از آن خوراک بی قوتی که در مقابل  
بلیط تقسیم میشود خورده سپس برای آنکه رفع سردرد خود را کند يك  
بسته گرد میخورد و دوباره مشغول کار میشود . برای اینکه تأثر آنها را  
برطرف کرده و باعث بشاقت و تفریح شده باشم موضوع صحبت را تغییر  
داده و چند قصه ای که از شوخیهای سربازی مثلا راجع به ژنرالها و فرماندهها  
یادم است برای آنها نقل میکنم .

طرف عصر همراه آنها به کار ماشین رفته يك کیلاس مربا و يك بسته  
املت سیب زمینی که مادرم برای من پخته است بمن داده خدا حافظی کرده  
ورفتند .

نزدیک غروب قدری از مر با روی املت مالیده میخورم . چون بدهانم مزه نمیکنند از سربازخانه خارج میشوم که آنها را به اسرای روسی بدهم ولی وقتی که بغاطرم آوردم که مادرم شخصاً آنها را برای من بخته و شاید در موقع بخت در مقابل اجاق گرم درد میکشیده یا کت را دوباره در توبره بشتی خود نهاده فقط دو تیکه از آنها بروسها دادم .

## - ۸ -

چند روز است که در راه هستم . اولین طیارات در آسمان دیده میشود . از کنار عده زیادی واگونها ی باری راه آهن میگذرم تا چشم کار میکند معمولات آنها منحصر بتوپ است و آتشبار . در حدود فرونت برای آهن صحرائی سوار میشوم .

من در تجسس رفقای خود هستم هیچکس نمیدانند که در این ساعت تیب ما در کدام نقطه است .

شب را هر طوری بود در گوشه بسر بردم . یکجا بمن چیره و آذوقه و بعضی دستورات مبهم میدهند دوباره با توبره بشتی و تفنگ برای اقتادم .

وقتی که به محل سابق که از اثر بمباران مخروبه شده است رسیدیم دیدم هیچکس وجود ندارد .

شنیدم عده ما را مبدل بیک دسته سیار کرده اند که هر نقطه که بیشتر تحت آتش و فشار قرار گیرد فوراً آنها را برای کمک و امداد بدانجا میفرستند شنیدن این خبر چندان چنگی بدل نمیزند . بعضی ها نقل میکنند که در این مدت که من نبودم تلفات زیادی بعهده ما وارد شده است . سراغ کات و آلبرت را میگیرم هیچکس از آنها اطلاعی ندارد .

باز یکی دوشب بهمین حالت سرگردانی بسر بردم . صبح روز بعد برای دادن راپورت ورود خود در دفتر گروهان حاضر شدم .

استواری که در آنجا بود بمن اطلاع داد که گروهان ما دوروز دیگر از خط اول مراجعت خواهد کرد و دیگر ازومی ندارد که برای این دو روز

مرا بجای بفرستند . سپس برسید :

«خوب درمرخصی خوش گذشت»

«هم خوب وهم بد»

استوارآهی کشیده گفت «بلی اگر انسان مجبور نباشد دوباره بجهت جنک مراجعت کند مرخصی بد چیزی نیست ولی اغلب نیمه دوم مرخصی بخیال مراجعت بفرونت خراب میشود»

من این دوروز را هم بهرنوعی بود بسربرده تاآنکه صبح روزبدم گروهان ما خسته - فرسوده - کثیف - بالباس های پاره - در هم برهم ازخط اول مراجعت کرد .

من فوراً ازجا جستن کرده بین صفوف آنها اینطرف آنطرف دویده رفقا را جستجو میکنم .

بالاخره بآرزوی خود رسیدم . یکطرف - تادن - را دیده بسوی او دویدم سپس مولرهم نفس زنان آمده کات و کروپ هم پیدا شدند . ما دوباره دوشک های پوشالی خود را در کنار یکدیگر انداختیم . قبل ازآنکه راحت کرده بخواهیم بقیه املت های سیب زمینی ومربا را از توبره پستی درآورده که آنها هم قدری از آن بخورند .

دوقطعه املتی که روی هم بود قدری کپک زده ولی هنوز قابل خوردن است . از اینجهت آنرا برای خود برداشته و بقیه املتهائی که تازه مانده به کات و کروپ میدهم .

کات درحالیکه مشغول جاویدن بود گفت « معلوم میشود دست پخت مادر است»

من به اثبات سرخودرا تکان دادم .

«خیلی خوشمزه است - ازطعم آن فوراً میشود فهمید که مادر پخته

است»

ازشنیدن این حرف نزدیک است دوباره گریه کنم . ولی بهرحال به اینجا دوباره مانوس میشوم - اینجا باکات و آلبرت وسایرین ازجای دیگر بهترخواهد بود چون من خود را متعلق به اینجا میدانم کروپ نزدیک

خواهید بن گفت « تو خوشبخت هستی چون از فرار معلوم عده ما مأمور روسیه شده است »

« در روسیه که دیگر جنک نیست ! »

از دور صدای غرش فرونت میآید و دیرارهای اقامتگاه از اثر آن

میلرزد .



برو بیای غریبی است . با جدیت هر چه تمامتر هر کس مشغول پاک کردن و براق کردن لوازمات خود میباشد از هر طرف ما را تفتیش کرده سان می بینند . هر تیکه از البسه و ما بحتاج ما را که پاره و مندرس است به اشیاء نو تبدیل میکنند . در این گیرودار يك كت نو بی نقص نصیب من میشود و كت هم يك دست لباس تمام برای خود بدست میآورد .

شایعات مختلفی در افواه افتاده - بعضی ها میگویند که صلح خواهد شد و برخی دیگر اظهار میدارند که بطرف روسیه خواهیم رفت . بعتمل خبر ثانوی صحیح باشد . اما برای رفتن بروسیه لازم نیست لباس نو بدهند . بالاخره هر طوری هست موضوع تراوش کرده مطلع میشویم که « قیصر » برای بازدید قواء بجهه میآید . اینهمه تفتیشات برای این منظور بعمل میآید هشت روز تمام تصور میکنم که دوباره داخل سر باز خانه نظام وظیفه شده ایم چون اتصالا مشغول مشق و کار هستیم . از این بابت خسته و عصبانی شده زیرا این درجه نظافت و تا این اندازه مشق و قدم و سلام بچه درد ما خواهد خورد همین مسائل است که بیش از جنک و سنگر نظامی را دلگیر و منزجر میسازد .

بالاخره لحظه موعود میرسد . تمام عده به حالت خبردار ایستاده و

« قیصر » از دور ظاهر میشود .

همه مشتاق و کنجکاو هستیم به بینیم قیصر چه شکل و هیكلی دارد ولی وقتی قیصر از مقابل صف عبور کرد از مشاهده او قدری وا رفتیم چون از عکس هائی که از او دیده ام او را خیلی قویتر و بزرگتر تصور میکردم و خیال میکردم صدای او مانند غریو و عد خواهد بود . قیصر بین چند نفر از نظامیان صلیب آهن تقسیم کرده و چند کلمه ای با این و آن صحبت کرده مرخص شدیم .

بعد از رفتن قیصر مامشول به شرح مشاهدات خود شده با هم صحبت میکنیم . تادن با تعجب تمام گفت - وجود قیصروذات همایونی اش مافوق همه است و در مقابل او هر کسی باید به حالت خبردار به ایستد - بعد تکراری نموده پرسید « لابد هیندر بورك هم باید جلوی او خبردار بایستد - اینطور نیست ؟

کات اظهارات او را تصدیق کرده گفت « البته » تادن دوباره بفکر فرورفته پرسید شاهان دول جزء آلمان چطور؟ آیا آنها هم باید در مقابل قیصر خبردار بایستد ؟

« برای سؤال اخیر او دیگر کسی جواب نداد » ولی گمان میکنم که شاه جلو قیصر خبردار نه ایستد چون هر دو مقامشان بقدری عالی است که هیچکدام جلو دیگری خبردار نمیایستد »

کات از شنیدن حرفهای - تادن - بی حوصله شده گفت « این چه مزخرفاتی است که امروز از منز تو تراوش میکنند - غرض این است که تو باید خبردار بایستی چه کارداری بسایرین » ولی تادن بکلی مقنون افکار خود شده خیالات عجیب و غریبی میکند - گوئی که منزش ورم کرده است - میپرسد .

« راستی فهم این مطلب برای من خیلی دشوار شده که آیا قیصر هم مثل من به مبال میرود یا خیر؟ »

کات گفت « تادن بنظر منز تو شپش گذاشته - بهتر است خودت زود تر به مبال رفته سرت را سبک کنی تا مانند بچه قنذاقی حرف نزنم »

تادن از جرگه ما دور شد . در این بین آلبرت رشته صحبت را پیش کشیده گفت « ولی من دلم میخواهد يك چیزی را بفهمم که اگر قیصر - نمیخواست - آیا باز هم جنک شروع میشد . »

من خودی بیجان انداخته گفتم « تصور میکنم اگر قیصر هم نمیخواست باز جنک میشد چون از قرار معلوم او از ابتدا چندان مایل بجنک نبود » اگر او تنها گفته بود - نمیخواهم - باز جنک شروع میشد ولی اگر بیست سی نفر در دنیا گفته بودند - نمیخواهیم - شاید جنک نمیشد .

من گفتم « ممکن است همینطور باشد که میگوئی ولی همان بیست سی نفر طالب جنگ بودند »  
 کروپ گفت - ولی وقتی انسان در اطراف این مسئله فکر کند خیلی مضحک بنظر میآید که ما میگوئیم اینجا آمده ایم که از وطن خود دفاع کنیم و فرانسوی ها هم میگویند آمده اند وطن خود را حفظ کنند - پس حق با کی است ؟  
 من گفتم شاید حق با هر دو طرف باشد ولی در عین حال بعرف خود عقیده نداشتم .

آلبرت گفت « بلی صحیح است اما - پرفسورها - کشیشها - و جراید ما متفقاً اظهار میکنند که حق با ما است و امیدواریم نظریه آنها صحیح باشد اما از طرف دیگر ملاحظه میشود که پرفسورها - کشیشها و جراید فرانسه نیز همان حرف را میزنند - در اینصورت چه میفرمائید ؟  
 من چون دیدم آلبرت خیال دارد مرا مجاب سازد اظهار کردم « نمیدانم چه عرض کنم - ولی بهر حال فعلا جنگ عالم را گرفته و روزی نیست که مملکت دیگری داخل جنگ نشود »  
 در این اثنا تادن دوباره آمد هنوز بهمان حالت هیجان و انقلاب باقی بود . فوراً داخل صحبت ما شده پرسید :

« راستی بفرمائید بینم جنگ بچه طریق ایجاد میشود؟ آلبرت قدری تأمل کرده گفت « اغلب بواسطه آنکه مملکتی بی اندازه باعث انزجار مملکت دیگری میشود » ولی از آنجائیکه تادن از آن کند فهم هائی است که به یکی دو حرف قانع نمیشود از این جواب چیزی نفهمیده با تعجب گفت « من نمیفهمم چطور ممکن است مملکتی باعث انزجار مملکت دیگر شود مثلاً فلان کوه در آلمان چطور میتواند باعث انزجار یک کوه دیگر در فرانسه شود یا مثلاً رود خانه - جنگل یا مزرعه کندمی ؟ »

کروپ ترفر کرده گفت « آبا تو حقیقه اینقدر احقی یا اینطور وانمود میکنی؟ مقصود از مملکت این است که ملتی باعث انزجار ملت دیگری شود » تادن در جواب گفت « اگر اینطور باشد پس من اینجا کاری ندارم چون ابتدا کسی باعث انزجار من نشده است » آلبرت دیگر عصبانی شده گفت:

« برای تو باید جزئیات هر چیزی را بیان کرد تا ملتفت شوی اینجا مقصود از دهقان زاده مثل تو تنها نیست - مقصود تمام ملت بالا اجتماع است مقصود دولت است »

« دولت - دولت - اها فهمیدم - مثلاً ژاندارمها - پلیسها - مأمورین مالیات - دولت شما عبارت از آنها است »

کات گفت « صحیح است تازه برای اولین دفعه میخواهی يك كسلام حرف حسابی بزنی . دولت و وطن بین آن دو در واقع يك تفاوتی موجود است »

کروپ تأملی کرده گفت « ولی هر چه باشد باز هر دو بهم ربط دارند چون البته وطن بی دولت که درد نیا یافت نمیشود »

صحیح است . اما اگر قدری به این نکته التفات کنید می بینید که ما مردمان ساده هستیم و در فرانسه هم اکثریت مردم کارگر - صنعت گر و مأمورین کوچک هستند. البته علتی ندارد که یکنفر قفل ساز یا کفاش فرانسوی به ما حمله کند .

اینها حکومت هر مملکتی است که موجود و باعث آن میشود . من تا بفرونت نیامده بودم در عزم هنوز یکنفر فرانسوی را ندیده بودم و فرانسه ها هم اغلب همین حال را دارند .

تادن گفت « پس چنگ عموماً برای چه پیدا میشود »  
کات شانه ای بالا انداخته گفت « اشخاصی هستند که چنگ بهال آنها نافع است »

تادن گفت « مثلاً کی - برای قیصر چنگ چه فایده دارد . او هر چه بخواهد دارد »

کات گفت « اینطور نیست . قیصر ما تا بهال چنگ نداشته و هر قیصر بزرگی در مدت سلطنتش لااقل يك چنگی لازم دارد والا مشهور نمیشود . اگر حرف مرا بساور نمیکنی خواهش میکنم کتابهای مدرسه ات را باز کرده ورق بزنی »  
تدربنگ گفت « ولی چنگ باعث معروفیت ژنرالها هم میشود »

کات این موضوع را تأیید کرده گفت « حتی از قیصر هم معروف تر میشوند »



دترینك قرقر کرده گفت « ولی من خیاك میکنم بطور یقین اشخاص دیگری هم پشت پرده هستند که جنك بحال آنها نافع تمام میشود »  
 آلبرت گفت « من تصور میکنم جنك هم يك نوع عارضه ای است هیچکس به آن مایل نیست و با وجود این یکدفعه جنك شروع میشود . ما میگوئیم طاب جنك نبوده آنها هم همین حرف را میزنند و با وصف این نصف عالم گرفتار آن شده است »

من جواب دادم « ولی آنطرف دشمنان ما بیش از ما دروغ میگویند اگر باور ندارید باین اوراق تبلیغاتی که نزد اسرای آنها یافت میشود نگاه کنید به بنید چه مینویسند و چه نسبتهایی بما میدهند که ما بچهارامیخوریم این احمقها بیکه این قبیل آکاژیب را می نویسند باید بدار آویخت - مقصرین اصلی همانها هستند . »

« و ارازجا برخاسته گفت « ولی بهر حال بهتر است که جنك در خاک آلمان نیست بلکه اینجا است . اگر این سوراخها و گودالهاییکه در اراضی ایجاد شده ملاحظه کنید آنوقت میدانید جنك چقدر باعث خرابی و ویرانی است »

تادن گفت « صحیح میفرمائید اما اگر جنك از اصل شروع نشده بود خیلی بهتر بود »  
 آلبرت سپس روی علقها دراز کشیده گفت « اصلا بهتر است در این موضوع هیچ صحبتی نکنیم »

پس از آنکه قیصر جبهه را بازدید کرده و رفت دوباره ما را وادار کردند اشیاء و لباس های نورا پس داده همان البسه کهنه خود را دریافت کنیم این لباسها را فقط برای سان و بازدید بما داده بودند .



در عرض اینکه مأمور روسیه شویم دوباره ما را بفرونت میفرستند در بین راه از وسط جنگل محقری گذشتیم .

تمام درختها شکسته و اراضی کیش خورده است . در بعضی نقاط سوراخها و چاله های وحشتناکی دیده میشود . از ملاحظه آنها روبه کات نموده گفتم « بی کردار - اینجا بیپاردمان معرکه است »

کات بطرف بالا اشاره نموده گفت « این خرابی و ویرانی کار مین افکن ها است »

درشاخه درختها چند نفر نظامی مرده آویزان است . يك نفر سر بر باز لغت در دوشاخه درختی گیر کرده هنوز کلاه خود بر سرش مانده ولی لباس دیگری در بر ندارد . نصف بدنش بالای آن دوشاخه بجا مانده و دو پای او بکلی از بین رفته است . من از رفقا پرسیدم « مگر اینجا چه خبر بوده ؟ »

تادن گفت « مثل اینکه لباس را با گلوله نوپ از تنش کنده اند » کات گفت راستی خیلی مضحك است چندین بار تا بحال این وضع را دیده ایم وقتی مین منفجر میشود مثل این است که تمام لباس را بزور از تن انسان بکنند . این ذرات رقه فشار هوا تواید میشود .

من هر چه بیشتر اطراف را نگاه میکنم می بینم عیناً همانطوری است که میگویند . در یک طرف فقط چند تیکه باره لباس آویزان و در سمت دیگر ماسه نرم خون آلودی که يك زمان اجزاء هیكل انسانی را تشکیل میداده از گردنش فقط بجه لباس نظامی باقی مانده است . تمام بدن بکلی لغت و لباسش در شاخه های درخت آویزان گردیده است .

بازو ندارد . مثل اینکه بازوی او از بیخ بیچ داده در آورده باشند یکی از دستهایش چند قدم آن طرف تر در علقها افتاده است . مقتول مزبور روی صورت افتاده و قسمتی که جای زخم و جراحت دستهایش میباشد زمین از خون سیاه شده و ساقه علفها زیر باهای او خرد و له شده گویی مدتی تقلا میکردند با پا بزمین میکوفته است .

من گفتم کات - اینجا جای شوخی نیست کات شانه بالا انداخته گفت « مثل اینکه دلت نمیخواهد خمپازه در شکمت جای دهی » تادن گفت باید هر چه زودتر از این نطقه فرار کرد مبدا مثل خمیره شویم .

این طرف جسدی افتاده که هنوز یکقطعه زبرشلواری بيك پایش مانده از قرائن معلوم است که از قتل و کشتاری که در اینجا بعمل آمده است مدت مدیدی نمیگذرد چون خونهاییکه ریخته هنوز تازه است و از طرفی چون می بینم که کلیه اشخاص که در اطراف افتاده همه مرده اند و دیگر محتاج

بکمکی نیستند تأملی ننموده فوراً از آن محل دور شدیم که قضیه را بااطلاع مریضخانه های سیاررسانده که اقدام به جمع آوری آنها کنند و بعلاوه از هرچه گذشته وظیفه ما هم نیست که زحمت مأمورین جمع آوری مردگان را کم کرده مرده گشتی را بگردن بگیریم .



برای آنکه معلوم شود که تا چه حدودی دشمن مواقع خود را در دست دارد قرار است امشب چند نفر بعنوان گشتی بطرف سنگرها و موقعیت آنها اعزام گردد . چون من تازه از مرخصی برگشته ام احساسات غربی به من دست داده مثل اینکه خود را در مقابل سایر رفقا مدیون چیزی دانسته از اینجهت برای مأموریت گشتی داوطلب شدم . قبلاً بارفقا نقشه حرکت و خط سیر خود را طرح ریزی کرده قرار گذاردیم که بدو به اتفاق هم از بین سیمهای خار برون روده و سپس از هم جدا شده تک تک برای اکتشاف بروی سینه پیش رویم .

پس از آنکه قدری بترتیب فوق پیش رفتیم من از سایرین جدا شده سپس گودال مسطحی پیدا کرده خود را در آن انداختیم که از آنجا مشغول کارش و معاینه اراضی اطراف شوم .

شلیک هادی میترا یوز اراضی را پوشانده هر چند که آتش چندان شدید نیست ولی با وصف این کافی است که کسی جرأت نکند قسمتی از بدن خود را از زمین بلند کند .

نورافکنی اراضی را روشن ساخته . پس از خاموش شدن آن ظلمت شب بیشتر میشود . وقتیکه هنوز از سنگر برای اکتشاف حرکت نکرده بودم رفقا نقل میکردند که در مقابل ما از طرف دشمن قواء سیاه پوست تمرکز یافته . این مسئله چندان مطبوع نیست چون در ظلمت و تاریکی شب به اشکال میتوان آنها را تشخیص داد . سیاه بوستان برای مأموریت های گشتی خیلی زرنک هستند . ولی از طرف دیگر از خوشبختی بقدری آنها بی احتیاط هستند که حتی کات و کروپ بکمرتبه یکمده از گشتی سیاه بوستان را معدوم ساختند چون احقها با آن حرص و عشقی که برای سیکار دارند در عرض راه مشغول کشیدن سیکار شده و فقط برات کات و آلبرت کافی بود همان آتش

درخشان سیگار آنها نشانه قرارداد آنها را معدوم سازند .

از کنار من گرنادی رد شده بزمین خورد . صدای نزدیک شدن آنرا ابدأ نشنیده در همان آن ترس و خوف غریبی سرتابای مرا گرفته متوحش میشوم . شاید در این ظلمت شب در این محل تنها و بی کس مدتی دو چشم دیگر در چاله ای مواظب جرکات من است و در دست صاحب آن بمی حاضر و آماده باشد که هر آن بطرف من پرتاب شده مرا تیکه تیکه کند . از اینجهت سعی میکنم خود را جمع نموده پشت مانعی پنهان شوم . این اولین دفعه نیست که من مأمور اکتشاف شده ام ولی اولین مأموریتی است که پس از مراجعت از مرخصی بعهد من واگذار شده و هر چند که چنان مأموریت خطرناکی نیست ولی همان مسئله مراجعت از مرخصی و آشنا نبودن به این اراضی باعث خوف و هراس من شده است .

کم کم بخود دلگیری و تسلی میدهم که خوف و ترس من بی اساس است و قطعاً هیچ چیزی در این تاریکی شب کمین مرا نکرده و الا دشمن ممکن نبود به این ارتفاع مختصر اراضی را تحت آتش خود گرفته و شلیک نماید . ولی هیچ ثمری ندارد . افکار در هم برهمی در سرم دوران یافته و خیالات مختلفی در مغز چرخ میزند . صدای مادرم بگوش میرسد که مرا آگاه میکند . صورت اسرای روس و آن ریش و پشم آنها از نظرم میگذرد یکطرف دیگر نقش و نگار پرده سینمایی در - والنسین - و میز و صندلی راحت کانتینی بیش چشم می آید و طرف دیگر در این عالم انزوا و تنهایی از تصور مشاهده لوله لغت بی عاطفه تفنگی که بدون صدا کمین مرا کرده بدنم لرزیده عرق سردی از پشتم جاری میشود . به همین حال در چاله مانده امیدانم چه کنم . نگاه بساعت مچی خود کرده دقایقی بسدین منوال سپری میشود پیشانیم تر شده - کاسه های چشم خیس شده - دستهایم میلرزند و به سستی تمام نفس میکشم میدانم اینها هیچ نیست فقط عارضه ترس مرک است که بر وجودم غلبه یافته - چاره نیست جز آنکه سر را بلند کرده بروی شکم و سینه جلو روم بلکه از این افکار و خیالات رهایی یابم . تا قصد حرکت میکنم حس مجهولی مرا ترغیب میکند که در جای خود مانده حرکت نکنم . اعضاء و جوارح من به زمین چسبیده - هر چه سعی میکنم قادر به حرکت آنها

نیستم . همینطور خود را بزمین فشرده تصمیم میگیرم حرکت نکنم . هنوز این تصمیم را نگرفته که احساسات جدیدی از شرمساری خجالت و ندامت در وجودم رخه میکند . از اینجهت از جای خود قدری سر را بلند میکنم که باطراف نظری اندازم . چشمانم از عرق میسوزد . همینطور در تاریکی شب خیره خیره نگاه میکنم ناگهان نور افکنی دوباره صعود کرده از مشاهده آن دوباره در کنج چاله مخفی میشوم .

بخود تسلی داده پیش خود میگویم اینها تمام تقصیر آن مرخصی است بالاخره دوباره بقلب خود قوتی داده با حالت اضطراب اول دستها را جلو برده سپس خودم از عقب آن چاله بیرون میخزم . در این اثنا دوباره خش و فشی بگوשמ رسیده دوباره بچاله برگشتم . باوجود صدا و همهمه شایك توپها صدای مشکوکی شنیده میشود آن صداها از پشت سرمیآید لابد از نظامیان خودمان هستند که در سنگر راه میروند سپس صدای حرف آمدن - احتمال صداکات است که حرف میزند .

از شنیدن آن صداها بدنم گرم شده حرارت مخصوصی در خود احساس میکنم . همین صدا و چند کلمه حرف و صدای راه رفتن رفقا در سنگر به يك حرکت مرا از خوف مرك وانزوا رهایی میدهد . این صداها از عرو و جان من و از نوازشهای مادر و از ترس قویتر است . از آهنگ صدای رفقا برای من حامی و پشتیبانی قویتر نمیتوان تصور کرد .

از شنیدن آن صداها دیگر من آن آدمی نیستم که در ظلمت میلرزد و میترسد . من از آن رفقا هستم و رفقا از آن من . ما همه مشترکاً همان ترس و همان جان را داریم و جان ما به هم بستگی و علقه دارد . دلم میخواهد صورتم را در این چند صدا در این چند کلمه ای که شنیدنش باعث نجات من شده فرو برده غرق کنم با احتیاط از کنار چاله بالا آمده مانند مار بجلو خزیده روی چهار دست و پا پیش میروم . برای مقصد حرکت خود يك جهت مستقیمی را در نظر گرفته پیش میروم . در عین حال به عقب سر خود نگاه کرده تصور خط سیر آتش توپخانه را در مغز خود ترسیم میکنم برای آنکه راه برگشتن و مراجعت را گم نکنم . باین ترتیب مسافت زیادی پیشرفته سپس دایره زده مراجعت میکنم هر چه سعی میکنم موفق نمیشوم به رفقای خود ملحق شوم . در موقع مراجعت هر يك متری که بطرف سنگر

های خود بزديک ميشوم قوت قلبم بيشترميشود و برای رسيدن به سنگر های خودمان بيشترحمله ميکنم چون البته ديگرارزشی ندارد که درموقع باز گشت کشته شوم .

ناگهان وحشتی بين دست داده ملتفت ميشوم راهی را که آمده کم کرده نيديانم بکدام طرف بروم و از کدام راه به سنگر های خودمان خواهم رسيد . احتیاطاً داخل گودال بزركی شده بگوشه طييده از آنجا سمی ميکنم خط سيرخودرا دوباره پيدا کنم . مکرراتفاق افتاده اشخاصی بخیال اینکه به سنگرهای خود رسیده اند باخوشحالی تمام بسنگری جستن نموده سپس ملتفت شده اند که اشتباهاً داخل سنگردشمن شده باینطریق گرفتار شده اند .

پس از قدری توقف مشغول معاینه و بازديد اراضی ميشوم . دور ور خود هرچه نگاه ميکنم جز چاله و گودال و شکاف چیزی نمی بینم . از اضطراب وترس دست و پای خود را کم کرده معطل مانده نيديانم بکدام طرف حرکت کنم شاید اين راهيکه ميروم موازی با خط سنگرها بوده و به اين ترتيب هرچه پيشروم بجائی نرسد .

هر دفعه که اين نورا فکن های لعنتی روشن ميشود جرأت نميکنم کمتريں حرکتی بکنم مبادا گدوله هاييکه دائم از بيخ گوشم رد ميشود بين اصابت کند .

ولی چه فايده دارد . بهر نحوی شده بايد از چاله خارج شده بطرف سنگرهای خود برگردم . پس بيرون آمده هيئتطور روی دست و پا خزيده جلو ميروم دستهایم از خورده آهن های لب تيز بيب و خمپاره ها که اراضی را پوشانده و مانند تيغ تيز است تماماً خراش برداشته مجروح شده است گاهی خیال ميکنم که در افق هوا روشن تر شده و بزودی صبح خواهد شد ولی اينها جز تصور چیزی نيست .

ناگهان گرنادی در نزديکی من بر زمين خورده ثانيه ای نگذشت که گرناد ديگری فرود آمد سپس پشت سرهم گدوله شروع بباريدن کرد . صدای شليک شصت تيرها بلند شده حالا با اين ترتيب هيچ علاجی نيست جز آنکه روی زمين گوشه گودال دراز کشيده حرکت نکنم . گمان ميکنم اين شليکها مقدمه حمله ای از طرف دشمن باشد .

از اطراف اتصالاً موشکهای نورانی سر با آسمان میکشند من بی حرکت در گوشه گودال خمیده باهام تا نزدیکی شکم در آب فرورفته . اگر از طرف دشمن حمله شود خود را در آب انداخته تا اندازه ای که خفه نشوم خود را پائین برده صورتم را در گل ولجن فرو خواهم کرد . باین ترتیب باید خود را بگردن بزنم .

همینکه می بینم آتش گلوله به عقب سر کشیده شده و قطعاً حالاً حمله خواهد شد فوراً در آب سر خود را کاسک را تا گردن پائین کشیده . دهانم را اینقدر باز گذاشتم که بزحمت میتوانستم نفس بکشم . سپس مانند مرده بی حرکت افتادم . از اطراف صدای پا شنیده میشود . صدای پا و حرکت نظامیان نزدیک شده .

معلوم میشود اطراف من میگذرنند . اینها اولین دسته قواء دشمن است که برای حمله بطرف سنگرهای ما میروند . در این حال فقط يك خیال در سر من برق میزند که اگر کسی در چاله من بیافتد چه کنم .

بلادرنگ خنجر خود را از غلاف کشیده محکم دسته آنرا گرفته بادیست خود در لجن و گل فرو میبرم که اگر کسی در چاله من جستن کند فوراً يك ضربه کارش را بسازم . با این کارت فوراً گلویش را سوراخ خواهم کرد که فریاد نزند والا چاره نیست . هر کس داخل این چاله شود بهمان اندازه که من از او ترس دارم او هم از من وحشت خواهد کرد و از ترس جان بهم کلاویز خواهیم شد پس چرا من اولی نباشم .

باطریهای توپخانه ما شروع به شلیک و تیراندازی کرده اند . در نزدیکی من گلوله می افتد . از فکر آن نزدیک است دیوانه شوم چیزیکه برای من کم است همان است که هدف گلوله های خودمان شوم .

همینطور فحش داده و خود را در گل فرو میبرم . صدای انفجار و صفیر گلوله ها در گوشم طنین انداز است . اگر قواء ما مبادرت به حمله متقابل کند من آنوقت آزاد خواهم شد . باین ترتیب گاهی سر را در گل فرو برده زمانی قدری بلند میکنم که گوش بزنگ هیاهو و سداهای اطراف باشم .

شلیک تیرها ادامه دارد . سیه های خاردار جلو سنگرهای ما محکم

و بی‌عیب هستند و قسمتی از سیم‌های مزبور جریان الکتریک دارد . شلیک تفنگ زیاد میشود . معلوم میشود قوای دشمن نتوانسته است از مواقع ما رد شود . از این جهت عقب نشسته بر میگرددند . من دوباره فرورفته و با تشویش تمام منتظرم به بینم چه بسرم خواهد آمد . صدای حرکت پا صدای و بهم خوردن اسلحه می‌آید و از هیاهو و غوغائی که پیدا شده معلوم است که قواء دشمن درهم شکسته هزیمت یافته و اینک قواء ما آنها را زیر آتش خود گرفته‌اند .

\*\*\*

هوا قدری روشن شده . عده‌ای بقدم دواز کنازمن رد میشوند . سپس دسته دیگری میرسد .

تق و توق شصت تیر مانند زنجیر مسلسلی شده انتها ندارد . همینکه میخواهم قدری بیک پهلو بخواهم ناگهان صدائی بلند شده و آدمی مانند توپ در گودال من افتاده روی من می‌غلطد .

هیچ فکر نمیکنم - هیچ تصمیمی نمیگیرم . فقط دستم حرکت کرده با خنجر ضربت محکمی به بدن اوزده حس میکنم که بدنش تکانی خورده سپس بی حرکت و بی حال افتاد . وقتی می‌آیم می‌بینم دستم لیز است - تر شده - و آن شخص خور خور و ناله میکند . گوتی نره میزند . هر نفسی که میکشد مانند فریادی است ولی آن فقط صدای شریان و عروق من است که اینطور طپش دارد . دلچ میخواهد دهانش را بیندم خساک در دهانش کنم یا با خنجر بکبار دیگر بدنش را سوراخ کنم بلکه ساکت شود و الا بدین ترتیب مرا لو خواهد داد . ولی دیگر حالم بجا آمد - بکدومه بقدری ضعیف و ناتوان میشوم که قادر ببینم کردن دست خود نیستم . از اینجهت بدورترین گوشه چاله خزیده و دائم چشمها را بآن هیکل دوخته و خنجر را محکم در دست گرفته منتظرم که هر آن بخواهد از خود حرکتی کند فوراً بطرف او جستن کرده حمله کنم .

اما دیگر حرکتی نخواهد کرد و از ناله و خورخورش معلوم است بزودی نفسش بند خواهد شد .

قیافه او را درست نمی‌بینم . فقط فکسری که در سر دارم آن است



که هر طوری شده زودتر خود را از اینجا خلاص کنم . اگر هر چه زودتر از این محل نروم هوا روشن خواهد شد . دیگر اینقدری نمانده . بزودی صبح خواهد شد . همینکه سعی میکنم سر را بلند کنم می بینم غیر ممکن است آتش توپهای شصت تیر زمین را جاروب می کند و قبل از آنکه اندک حرکت یا جستی کنم تمام ندنم مانند آبکش سوراخ خواهد شد . برای آنکه از ارتفاع سیر گلوله ها را امتحان کنم بغیالم میرسد کلاه را قدری بلند کنم . هنوز يك وجب کلاه را بالا نبرده که گلوله آنرا از دستم میر باید . آتش اینقدر از سطح زمین بالا نیست . چاره نیست جز تأمل و صبر .

هوا روشن تر شد . من فقط منتظرم شاید از طرف قواء خودمان حمله متقابل شود . آن وقت شاید برای من راه نجاتی پیدا شود . دستهای بی رنگ خود را بهم فشرده بدرگاه خدا و پروردگار استغاثه و ناله میکنم که هر چه زودتر آتش مرگبار را بند آورده رفقا را زودتر برساند .

دقایقی بدین منوال میگذرد . حتی دیگر جرأت نمیکنم بطرف آن هیكل سیاه که در کنار چاله افتاده نظر کنم . گلوله های توپ و خروشان از روی سر وارد میشوند . نمیدانم عاقبت این رستاخیز کی میرسد گوئی تمامی و آنها ندارد !

چشم بدست خون آلودم افتاده حالت من متقلب میشود . قدری خاک برداشته بدستم میمالم تا کثیف شده لااقل چشم به خون نیفتد . آتش قطع نمیشود از طرفین شلیک میشود . شاید حالامدتی است که در اردوی ما خیال میکنند من از دست رفته و مرده ام .



بالاخره صبح شد هوا بکلی روشن میشود ولی خیلی گرفته و محزون بنظر می آید . خور خور آن مرد هنوز ادامه دارد برای آن که صدای ناله او را نشنوم گوشهای خود را میگیرم . اما بزودی مجبورم دست را از گوش بردارم مبادا صداهای دیگر نشنوم . ناگهان جسدی که در کنار من افتاده تکان میخورد . خوف و وحشت بمن دست میدهد . متوجه او شده می بینم مردی است خوش قیافه - دارای سیبلهای باریک کوچک - باین وضعی که

افتساده سرش بطرفی کج شده و سنگینی آن روی يك دستش قرار گرفته . دست دیگرش را روی سینه گذارده خون آلود است .

پیش خود میگویم مرده است و یقیناً هم مرده - دیگر چیزی احساس نمیکند و این صدای خورخور فقط از جسدش بلند است . آن صدا لحظه بلندتر شده سپس پیشانی‌ش بطرف دیگر مینالند .

معلوم میشود هنوز جان دارد - مرده - بلکه در حالت احتضار است خود را به آرامی بطرف او کشیده مکش میکنم - روی دستها تکیه داده دوباره جلو میروم - باز صبر میکنم ...

فاصله سه ذرعی بین من و او عجب رامشوم درازی شده - بالاخره بکنارش میروم .

ناگهان چشمان را گشوده بطرف من متوجه میشود مثل اینکه صدای حرکت مرا شنیده است . آثار ترس و اضطرابی در چهره اش نمایان میگردد حرکت نمیکند ولی حالت چشمانش از يك قوه مافوق طبیعی گواهی میدهد که هر لحظه گمان میکنم آن قوه قادر است هیکل او را بحرکت در آورده صدها کیلومتر از من دور سازد . صدای ناله و خورخورش موقوف گردیده بکلی ساکت شده ولی در عین حال چشمانش فریاد میزنند - نمره میکشند و تمام عالم حیات در آنها جمع شده در شرف فرار است . میخواهد از جلوی مرگ از جلوی من - پرواز کند .

من کنار او خم شده به آرامی میگویم « نترس - نترس » چشمانش بهمان حال دنبال من است و هر چیزی حرکت مرا ملاحظه است . تازه مانیکه آن چشماها را می بینم قادر به بیج کاری نخواهم بود . کم کم دستش از سینه اش رد میشود من دوباره خم شده با ملاحظت تمام تکرار میکنم « نترس - نترس » سپس برای اینکه باو نشان دهم که خیال سوئی نداشته جز کمک و مهربانی به او مقصودی ندارم دستها را بلند کرده به او نشان میدهم . روی پیشانی‌ش کشیده مشغول نوازش میشوم از مشاهده این حرکت چشمانش دوباره بجای خود بر می‌گردد حالت ترس و هراس از قیافه اش زایل میشود . بدو ایقه لباسش را باز کرده سرش را جابجا میکنم که راحت باشد . دهانش نیمه باز است . سعی میکند کلماتی ادا کند لبهايش خشك شده منهنم قهقهه آب همراه ندارم . ولی در ته گودال که هستیم قدری

آب اجن جمع شده . پایین رفته دستمالم را پهن کرده و با مشت آبی که بداخل آن نفوذ میکند برداشته برایش میآورم . قدری آب می نوشد - باز تجدید میکنم - سپس شروع به باز کردن دکمه لباس میکنم که اگر ممکن شود زخمش را به بندم . بهرحال می بایستی خود را باین کار مشغول سازم چه اگر اتفاقاً در حین اجرای آن گرفتار واسیر دشمن شوم لااقل به بینند که میخواهم باو کمک کنم و از این جهت مرا اعدام نکنند . وقتی خواستم لباسش را باز کنم سعی کرد مانع شود ولی دستهایش قوت ندارد پیراهن بتنش چسبیده جدا نمیشود چاره نیست جز آنکه آنرا پاره سازم .

عقب چاقو ام گشته آنرا پیدا کرده بدست میگیرم ولی همینکه بشکافتن پیراهنش شروع میکنم دوباره همان حالت اضطراب و ترس در چشمانش نمایان میشود و بعدی شدید است که مجبورم دست نگاه داشته چاقورا بسته بگویم « رفیق من میخواهم بتو کمک کنم »

« من رفیق تو هستم » این کلمات را طوری با محبت ادا میکنم بلکه مقصود مرا بفهمد که خیال سوئی ندارم . بدنش از سه جا مجروح شده بسته های زخم بندی خود را باز کرده روی زخمها میگذارم ولی خون از زیر آنها جاری است . قدری که میخواهم بیشتر فشار دهم ناگهان ناله جانسوزی میکند ولی چه میشود کرد . این منتها کاری است که حالا میتوانم بکنم . باید صبر کرده انتظار کشید - تاچه پیش آید .



آخ - چه ساعات شومی را طی میکنم . بیچاره دوباره شروع به آه و ناله نموده است . حقیقتاً انسان بچه ذلتی میبرد . بچه سختی جان میکند من میدانم این شخص بالاخره خواهد مرد و جان او را نمیشود نجات داد اگر رولورم را در موقعیکه خود را روی دست و پا میکشیدم گم نکرده بودم قطعاً حالا او را میکشتم ولی این خنجر را دیگر قادر نیستم بقلب او فرو کنم مقارن ظهراز فکر و خیال و گرسنگی بکلی بی طاقت میشوم . چندین مرتبه برای این شخصیکه در حالت نزع است آب آورده و خودم نیز از آن آب نوشیده ام .

این اولین کسی است که من با دست خود کشته و بچشم می بینم که مرگ

او کارمن است. کات و کروپ و مولار هم هر کدام اشخاصی را کشته و بچشم دیده‌اند. این قضیه اغلب در جنگهای تن بتن روی میدهد. هر نفسی که این مرد میکشد مانند کاردی است که بسینه ام بزند. حاضریم اگر این مرد زنده بماند هر چه بخواهند بدهم.

شنیدن صدای ناله دلخراش او بدین ترتیب از تحمل من خارج است  
بلاخره در ساعت سه بعد از ظهر فوت میکند.



نفس راحتی میکشیم ولی این راحتی خیلی مختصر است چون تحمل سکوتی که پس از مرگ او پیدا میشود.

از شنیدن صدای ناله او دشوارتر است. دلم میخواهد دو باره ناله او را بشنوم بلکه تنها نباشم. بلاخره صلاح می بینم که خود را بچیز دیگری مشغول سازم. بلااداره بطرف آن مقتول خم میشوم. هر چند که دیگر حسی ندارد ولی قدری او را جا بجا میکنم بلکه راحت تر باشد.

لحظه بصورت او نگاه میکنم - چشمانی دارد قهوه رنگ - موهای سیاه دماغش قدری متمایل بکجی است. پوستش گندمگون و رنگ و رویش اینک مثل چند دقیقه قبل چندان پریده نیست بفر فر و رفته خیال میکنم قطعاً زنش حالا بیاد اوست و خبر ندارد چه بسرش آمده. از قیافه اش همچو استنباط میشود که اغلب بزنش کاغذ مینوشته. زنش فردا باز از او کاغذی دریافت خواهد کرد شاید يك هفته یا يك ماه دیگر باز کاغذی دریافت نماید ولی البته کاغذی که مدتها در پست سرگردان مانده و تاخیر شده است.

حالت من بتدریج بدتر میشود دیگر نمیتوانم افکار خود را جمع کنم از خود میپرسم آیا زن او خوشگل است؟  
آیا شبیه آن دختر گندمگونی است که آنطرف رودخانه دیده بودم  
آیا او مال من نیست.

شاید بدینوسیله مال من شده باشد! اگر کانتورک و مسدوم الان اینجا نزد من نشسته بودند و مرا به این وضع میدیدند چه میگفتند. اگر من موقع مراجعت به سنگر راه خود را کم نکرده بودم و به این چاله

پنهانده نشده بودم لابد این مرد ۳۰ سال دیگر عمر میبرد. اگر این مرد دو ذرع آنطرف این چاله دویده بود شاید حالا درسنگر خود نشسته و برای زنش کاغذ مینوشت.

ولی فکراین مسائل چه فایده دارد. چه دردی را علاج خواهد کرد این تقدیر و قسمت همه ما است البته اگر - کمربش - هم پای خود را ده سانتیمتر کنارتر گرفته بود و - هایه - هم پنج سانتیمتر بیشتر خم شده بود گدوله به آنها نخورده و حالا هر دو زنده بودند.



مدتی به سکوت میگذرد. دلم میخواهد حرف زده و خود را مشغول کنم پس رو را بطرف جسد او کرده و این کلمات را ادا میکنم > رفیق من میخواستم ترا بکشم اگر حالا بار دیگر باین گودال جستن کنی و هر کتی از تو سر نزند تو را نخواهم کشت. ولی قبل از این تو برای من و هم و خیالی بیش نبودی و آن تصویری که از هیکل تودر مغز من ایجاد شده بود باعث آن تصمیم گردید و من آن هیکل خیالی را کشتم ولی حالا تازه می بینم که توهم مثل من انسان هستی.

من آنوقت فکر بعب - سر نیزه و اسلحه تو را میکردم ولی حالا صورت انسانی تو - صورت زن و بچه و صورت مجموعه حیات تو را می بینم مرا عفو کن - رفیق - ما همیشه این نکات را وقتی ملنفت میشویم که کار از کار گذشته است. چرا بما نمیگویند که شما هم مثل ما توله سگهای مظلوم بدبختی هستید که بهمان اندازه از مرگ هراسانید و به همان درد گرفتارید به بخش رفیق - چطور ممکن بود تودشمن من باشی. اگر این اسلحه - و این لباس نظامی را دور می انداختیم ممکن بود توهم مثل کات و آلبرت برادر من باشی اگر از جا بلند شوی ۳۰ سال از عمر خود را بتومیدم. اگر بیشتر هم بخواهی میدهم چون حیرانم که با عمر خود چه کنم!

صدائی نیست فرات آرام است. فقط همان صدای شلیک تفنگ شنیده میشود. از طرفین تیراندازی میشود شلیک هنوز قطع نشده نمیتوانم از این چاله خارج شوم.

باز نظری به جسد او انداخته به عجله میگویم > رفیق من میخواهم بزنی تو کاغذ بنویسم میخواهم برای او بنویسم که تو بدست من کشته شده‌ای -

همه را برای او نقل خواهیم کرد که از قضا با مسبوق شود - آنچه بتو گفته ام برای او خواهم نوشت که دچار رنج نشود. من میخواهم به او کمک و مساعدت کنم حتی به منسوبین و به بچه‌های تو کمک خواهم کرد.

لباسش نیمه باز است. پیدا کردن کیف کاغذش چندان اشکالی ندارد ولی از باز کردن آن تردید دارم.

در آن کیف قطعاً دفتر هویت او هست. اگر اسم او را ندانم ممکن است او را فراموش کنم.

زمانه آنرا از بین خواهد برد ولی اگر اسم او را بدانم آنوقت مانند میخی خواهد بود که به مغز من کوفته باشند. دیگر از خاطرم نخواهد رفت.

کیف کاغذش را پیدا کردم. از دستم افتاده باز میشود. آنرا دوباره جمع نموده بدون آنکه تصمیمی بگیریم بجای خود میگذارم. اما آن قوه و قدرتی که مرا تحت فشار خود گرفته و کلیتاً این وضعیت نامعلوم - عالم گرسنگی و مخاطره - این ساعاتیکه با این مرده بصرمی برم طوری ناامید و مأیوس نموده که میخواهم هرچه زودتر در حل این مشکل تسریع نموده و این عالم درد و اندوه و رنج را هر قدر هم که تحمل آن دشوار باشد به منتها درجه قوت خود رسانده خاتمه دهم. پس کاغذها را برداشته تفتیش میکنم. بین اوراق متفرقه عکس زن و دختر کوچکی دیده میشود که جلوی دیواری ایستاده‌اند که از پیچک پوشیده است. کاغذها را از کنار آن برداشته شروع بخواندن میکنم. قسمتی بیشتر آنرا نمی‌فهمم چون بفرانسه است اما هر رفتی را که می‌فهمم معنی آن مانند گلوله است که پدتم فرو رود. سرم دوران یافته - گیج شده - نمیتانم چه کنم. هیتقدر ملتقم آنطوریکه اول خیال میکردم به این اشخاص نمیتوانم چیزی بنویسم. ممکن نیست عکس را یکبار دیگر نگاه کرده بجای خود میگذارم. معلوم میشود مردمان متولی نیستند. اگر بعداً چیزی بدست آورم شاید بدون ذکر اسم برای فامیل او پول بفرستم. این مرده با زندگانی و حیات من مربوط است. باید آنچه که از دستم برآید به او وعده داده از انجام آن دریغ نکنم. برای آنکه

روح خود را از این هدایای نجات دهم وعده داده نذر میکنم که زندگی خود را در دنیا وقف او و فراموش کنم . از این جهت دفتر هویت او را باز کرده اسمش را میخوانم .

« ژرژ دووال - تیپوگراف ( حروفچین ) » . آدرس را بامدادش روی پاکتی نوشته سپس کیف و کاغذها را دوباره در جیبش مینهم .  
پس - ژرژ دووال - تیپوگراف را من کشته ام . قاتل او من هستم پس منم باید حرفه او را پیش گرفته حروفچین بشوم . تیپوگراف شوم این افکار درم در سر من چرخ میزند .



بعد از ظهر قدری حالتی تسکین یافته و می بینم که ترس من بی اساس است . اسم او دیگر باعث پریشانی خاطر و حواس نمیشود .  
عارضه مزبور برطرف گردیده . باز بطرف آن مرده متوجه شده با متانت تمام این کلمات را ادا میکنم .

« رفیق امروز نوبه تو بود - فردا نوبه من است . اما اگر از این کار زار جان سلامت برم قسم یاد میکنم که تا جان دارم بر علیه آن که زندگی تو را .... و مرا ! معدوم کرده است جنگ و مبارزه کنم . مطمئن باش که دیگر نظیر آن رخ نخواهد داد !

خورشید در شرف غروب است . از فرسودگی و گرسنگی دیگر بی تاب شده میترسم از اینجا - لاس نشوم .

یأس و نومیدی قیافه خود را بمن نشان میدهد . غروب میشود و بتدریج هوا تاریک میگردد . ناگهان در وجودم تشنگی پیدا شده ترس مرا میگیرد که مبادا برای من پیش آمد سوئی رخ دهد . فکر مرده مزبور بسکلی از سرم خارج شده . وجود یا عدم او برای من علی السویه شده . ناگهان دوباره حبه ذات و عشق بهیات در وجودم برق زده برای آنکه حالا بدبختی دیگری نصیب من نشود مانند ماشین این بیانات را تکرار میکنم « رفیق به آنچه که وعده کرده ام وفا خواهم کرد » ولی در عین حال خودم میدانم که هیچ کاری برای او نخواهم کرد .

در این ضمن خیالی بسرم میرسد که اگر من از اینجا بیرون رفته

وروی دست و پا بطرف سنگرهای خود حرکت کنم بجهت رفقاً مرا هدف تیر خود قرار دهند چون از کجا میدانند که من کیستم . پس بهتر است وقتی به خط سنگر خود نزدیک شدم صدا زده شاید صدای مرا بشناسند و اینقدر جلوی سنگرها مخفی مانده صدا خواهم زد تا جواب دهند .

اولین ستاره های شب در آسمان نمایان میشوند . در سرتاسر جبهه سکوتی برقرار شده است از ملاحظه این وضعیت نفسی براحات میکشم . بخود میگویم « بل - بل دیگر موقع حماقت نیست . بل - بل - حالا متانت را از دست نده که موقع خلاصی و نجات تو رسیده »

هرقدر تاریکی و ظلمت شب بیشتر میشود انقلاب و هیجان درونی من ساکت تر میشود . پس از آنکه اولین موشکها با آسمان صعود کردند از آن گودال به بیرون خزیده و دیگر آن مرده را فراموش میکنم . بدو گودال دیگری را در نظر گرفته بمچردیکه موشک خاموش میشود بداخل آن جستن میکنم بهمین ترتیب چاله بچاله پیش میروم بالاخره به سنگرهای خودمان نزدیک میشوم . ایندفعه که موشکی با آسمان رفت قبل از آنکه دوباره خاموش شود در نور آن نزدیک سیمهای خاردار چیزی می بینم که تکان میخورد . دفعه ثانی باز همان سیاهی بنظر م میرسد یقیناً از رفقای من هستند ولی تا زمانیکه - کلاه خود - آنها را بچشم ندیده و یقین نکنم که از عده خودمان هستند احتیاط را از دست نخواهم داد . سپس صدایمیزنم .

در جواب تکرار اسم خود را شنیدم « بل - بل »

دوباره صدا زدم . آخ - کات و آلبرت هستند که یک فرش کرباسی

همراه برداشته به جستجوی من آمده اند .

« بل - مگر مجروح شده ای ؟ »

« نه - نه »

فوراً با اتفاق داخل سنگر شده . قبل از هر چیز خوراک طلبیده و پس از صرف آن مواریک سیگار برگی بمن داده و من هم آنچه که برایم پیش آمده بود به چند کلمه نقل میکنم ولی آنها در جواب اظهار میکنند « چیز تازه نیست - اینطور اتفاقات اغلب روی میدهد . فقط چیزیکه باعث تعجب است همان حمله شبانه دشمن است : برای کات هم یکبار اتفاق افتاد که دو روز تمام در عقب سر فرونت روس مانده بود بدون آنکه بتواند بموقعیت خود



برگردد. از آن حروفچین حرفی نیز نم ولی صبح روز بعد دیگر نمیتوانم از نقل آن واقعه خودداری کنم و تفصیل را برای کات و آلبرت بیان میکنم هر دو مرا دلداری داده میگویند « تو ابدأ مقصود نیستی - اگر ارادتمیکستی مثلاً چه میتوانستی بکنی ؟ تو برای همین مقصود به جاك آمده ای نه چیز دیگر » حرفهای آنها را گوش میدهم. از نزدیکی و مصاحبت آنها قلمم قوتی یافته و با خود میگویم راستی این چه مزخرفاتی بود که در آن گودال پیش خود می یافتم ؟

ناگهان کات گفت « آن طرف را نگاه کن ». همه متوجه نقطه ای که نشان داده بود شده دیدیم چند نفر از تیراندازان ماهر که علامت مخصوص تیراندازی جهت امتیاز با سایرین بلباس خود دارند در کنار دیواره سپر سنگری استاده و با تفنگهاییکه دارای دوربین های مخصوصی است طرف مقابل را تحت معاینه خود قرار داده چیزی را قراول میروند گاه گاه صدای شلیک تفنگ آنها بلند میشود و سپس هر کدام با هم بلند صحبت میکنند « دیدی چطور این یکی به نشانه خورد ! دیدی چطور باور معلق زد ؟ » الریش - استوار هر دوشانه که به هدف میخورد یادداشت میکند در آخر ایست امروز معلوم میشود که سه نفر را بطور قطع کشته است . کات بطرف من متوجه شده گفت با مشاهده اینها حالا دیگر چه میگوئی ؟

من جوابی نداشتم جز آنکه سر خود را تکان دهم . کروب گفت « اگر بهمین ترتیب تا امروز عصر تیراندازی کند قطعاً يك نوار رنگا رنگ دیگر بسوراخ دکمه او اضافه خواهد شد » و کات گفت « شاید بزودی ستوان شود »  
من بصورت رفقاً نگاهی کرده گفتم « ولی من این کار را نمیکنم » کات گفت « بهر حال خوب است که اقلاً بچشم خودت می بینی که چه میکنند »

الریش - استوار دوباره بکنار دیواره سنگر رفته ولوله تفنگ او باینطرف و آن طرف بحرکت درآمد . آلبرت سری تکان داده بمن گفت « دیگر البته راجع به پیش آمد خودت حرفی نخواهی زد »

پست خوبی نصیب ما گردیده من با هفت نفر دیگر به قریه ای که به شدت تحت بمباران دشمن گرفتار شده مأمور قرار ولی شده ایم. بمادستور داده اند که در آن ده مخصوصاً از انبار آذوقه ای که متعلق بقشون است و هنوز خالی نشده مواظبت کنیم و ضمناً آذوقه خود را از موجودی انبار برداشت کنیم .

راستی اگر هر چه میگذشتند بهتر از ما کسی پیدا نمیگردند که به درد آن مقصود بخورد. کاک - آلبرت - مولر - تادن - دترینک - خلاصه کلیه رفقای صمیمی در این مأموریت با هم جمع هستیم . برای اینکه از خطر بمباران محفوظ باشیم برای سکونت خود زیرزمینی را انتخاب کرده ایم که تمام دیوارهای آن از سمنت و بتن محکم ساخته شده و چندین بله گود است . مدخل زیرزمین نیز بوسیله یک دیواره مخصوص از بتن محفوظ است حالا دیگر موقعی است که باید از خود فعالیت مخصوصی نشان دهیم . حالا دیگر فرصتی بدست آورده که هم میتوانیم تمدد اعصاب نموده و هم روح خود را از هردرد والمی تسکین دهیم از چنین فرصتی باید بخوبی استفاده کرد چون وضعیت ما باندازه ای پأس آور است که دیگر نمیتوانم از خود احساسات دیگری بخرج دهیم . چاره نیست جز آنکه بکلی از عین واقع پیروی کنیم .

باید با این وضعیت ساخته و بهر چه که پیش آید خوش باشیم . هیچ چاره نیست جز آنکه برای خود هرطوری شده دلخوشی تحصیل کنیم و طبیعتاً در اینجا چه دلخوشی بهتر از خوردن و خوابیدن خواهد بود . کف زیرزمین را بادوشک هاییکه از خانه های مردم جمع آوری کرده مفروش نموده ایم البته سرباز هم دلش میخواهد یک روزی پشتش جای نرم قرار گیرد . وسط زیرزمین را خالی میگذاریم . درده جستجو نموده برای خود لعاف و تختخواب های فیزی و چیزهای عالی دیگر تهیه میکنیم چون بمقدار فراوان در خانه های بسی صاحب ده یافت میشود من و آلبرت یک تختخواب عالی چوبی که از هم جدا میشود و دارای دوشک خوب و روپوش آبی

رنك توری دار است پیدا کرده در موقع حمل آن از خستگی مانند میمون عرق میریزیم ولی چه میشود کرد چنین چیز نفیسی را نباید از دست داد هر چند که چند روز دیگر تمامش از بمباران خرد خواهد شد سپس من و کات از نوسر کشتی مختصری درده نموده يك دوچین تخم مرغ و پانزده سیر کره تحصیل کردیم ناگهان دریکی از سالونها که ایستاده ایم صدای سهناکی بلند شده يك بخاری آهنی از وسط دیوار بدرون اطاق پرتاب شده از پهلوئی ما رد شده بدیوار روبرو میخورد. دوسوراخ ایجاد میشود. بخاری مزبور در اثر انفجار گرنادی از خانه مجاور باین قوت پرتاب شده است. کات پوزخندی زده گفت «واالله شانس داریم که بما نخورده. دوباره مشغول به تجسس میشویم.

ناگهان گوشها را تیز کرده مثل اینکه افسونی خواننده باشند بجای خود خشکمان میزند چو میبینم در وسط طویله کوچکی دو طوله خوک جست و خیز میکنند چشمهای خود را مالانده. راستی طویله خوک است و اشتباه نکرده ایم.

سپس هر دورا میگیریم. از این طویله خو کها خوراك لذیذی میتوان تهیه کرد. قریب پنجاه قدم آن طرف زیر زمین که محل سکونت ما است خانه کوچکی واقع است که سابقاً منزل افسران بوده. در آشپزخانه آن اجاق بزرگی بادو فرآهنی و چند عدد کاسه و کماجدان و آنچه لازم است حتی هیزم شکسته هم یافت میشود.

طوله خو کها را سر بریده که کباب کنیم. بعلاوه خیال داریم حتی پوره سیب زمینی تهیه کنیم ولی رنده برای رنده کردن سیب زمینی نداریم با قدری فکر این نقص را هم برطرف میکنیم یعنی بیکقطعه حلبی برداشته با میخ آنرا سوراخ سوراخ کرده بجای رنده استعمال میکنیم.

سه نفر دستکش های کلفت بدست کردند که در موقع رنده کردن دستشان سائیده نشود دو نفر دیگر مشغول پوست کندن سیب زمینی شده باین ترتیب تند تند کار میکنم. کات ما مور کباب طوله خو کها و پختن چغندر و گل کلم شد. من مشغول پختن املت سیب زمینی میشوم. پس از ده دقیقه روغن داغ کن را برداشته بيك تکان املت را بالا انداخته پشت و رو کردم

که طرف دیگرش برشته شود. سایرین دور کباب طولی خوک حلقه زده اند در این بین برای ما مهمان هم میرسد.

دو نفر نظامی تلگراف بی سیم بدیدن ما آمده اند. از آنها هم دعوت میکنیم که مهمان ما باشند هر دورا به اطاق نشیمن که بیانومی هم در گوشه آن قرار دارد برده یکی مشغول زدن بیانو شده و دیگری مشغول خواندن شعر (آن دروزر) گردید در حالیکه نزدیک اجاق ایستاده و آن خورا کهای قشنگ را میپزم آواز و اشعار آنها مرا متأثر میسازد.

در این بین ملتفت میشوم که در معرض مخاطره واقع شده ایم چون بالان های دشمن دود اجاق مطبخ را کشف کرده و از اینجهت توپخانه دشمن ما را بزیر آتش خود گرفته است گلوله ها بتدریج به محل ما نزدیکتر میشود.

ولی کی است که محل گذارده و دل از این خوراکیها بکند. ایندفعه که خمپاره در حیاط ترکید دوسه تیکه از پاره های آن از وسط پنجره بدرون مطبخ افتاد. کباب ما بزودی حاضر خواهد شد ولی بختن املت قدزی دشوار گردیده. هر دفعه که صغیر نزدیک شدن خمپاره بگوش میرسد فوراً روغن داغ کن و املت را برداشته پشت دیوار پنجره پناه میبرم و بجزردیکه صدای انفجار میخوابد باز دم اجاق رفته مشغول میشوم کم کم خوراکیها پخته شده خود را حاضر میکنم که بزیر زمین برویم. بعد از سقوط خمپاره بعد دو نفر از ما کما جدان سبز بیجات را برداشته پا بدو گذارده مسافت ۵۰ قدمی بین مطبخ و زیر زمین را طی کرده از نظر ناپدید میشوند خمپاره دیگر که رسید دوباره همه مخفی شده و بجزرد افتادن آن دو نفر دیگر با قهوه جوش وغیره پا بدو گذاشته خود را بزیر زمین میسازند. سپس کات و کروپ هر کدام سردیک خوراک اصلی - تاس کباب خوک - را گرفته به پک یورش خود را بزیر زمین رساندند. من هم آخرین تیکه های املت را برشته نموده بعد دسته بلند ماهی تاوه را گرفته پا بدو میگذارم. صغیری شنیده شده و خمپاره منفجر میگردد ولی من ماهی تاوه را محکم در دست گرفته مانند آهو جست و خیز میکنم. هنوز بد زیر زمین نرسیده بودم که خمپاره دیگری پشت سر من ترکید و من از پله ها پائین افتادم آرنجم زخم شد

ولی املت را سالم بدر بردم .

ساعت دو بود که شروع بخوردن کرده ساعت شش دست کشیدیم ساعت شش و نیم مشغول صرف قهوه شده و در ضمن نیز سیگار برگی که قبلا از انبار آورده ایم دود میکنیم . ساعت هفت شروع به شام کرده ساعت ده شب اسکلت واستخوانهای خوک بچه ها را از در زیر زمین بیرون انداختیم سپس کنیاک ورم صرف شد و دوباره سیگارهای برگی بزرگ بلب نهادیم تا دین اظهار میکند که در این ضیافت فقط يك چیز کم است و آن چند دختر از فاحشه خانهای افسران است .

اواخر شب معومو گرفته شنیده میشود آنرا صدا کرده چیزی جلوش انداختیم .

ضمناً اشتهای خودمان باز گل کرده همانطوری که دراز کشیده استخوانی بدست گرفته مشغول چریدن میشویم .

اما امشب بلائی شده . در خوردن بیه و چربی زیاده روی کرده ایم . معلوم میشود گوشت توله خوک با معده چندان ارادت ندارد . چملمگی بریق ربق افتاده دائم در آمد و شد هستیم . دقیقه ای نیست که یکی دو سه نفر از ما شلوار خود را پائین نکشیده و بیرون ننشسته و فحش ندهند . من خودم نه دفعه بیرون رفتم .

نزدیک ساعت چهار مسابقه به منتها درجه خود رسیده چون هر بازده نفر با آن دو مهمان بیرون بریدن مشغول شده ایم .

خانهای تیکه دچار حریق شده اند مانند مشعل در تاریکی شب میسوزند گرناد - گلوله و خنجراره لایق قطع به اطراف فرود می آیند . عده نظامی حامل قورخانه با عجله تمام در جاده حرکت میکنند . ناگهان گوشه دیوار یکی از انبارهای آذوقه شکاف برداشته خراب میشود . با وجود ریزش گلوله مرگبار مأمورین قورخانه مانند زنبور بآنجا هجوم آورده . نان بچی میزنند . ما به این قضیه اهمیتی نداده مانع نمیشویم چون اگر حرفی بزنیم نتیجه اش جز توسری مفصلی برای خودمان چیزی نخواهد بود . از

اینجهت روبه راتغییر داده اظهار کردیم که ما در اینجا مأمور حراست انبار های آذوقه هستیم و چون راه و چاره زایل هستیم از اینجهت مقداری کنزرو و خوراکیهای تو قوطی آورده با چیزهای که نداریم معاوضه میکنیم . اگر این کار را نکنیم از کیسه خودمان رفته است چون طولی نخواهد کشید که تمام بمبارده و خراب خواهد شد . برای خودمان آنچه که میتوانیم از قبیل شکولات و غیره از انبار در آورده و شکولات را ورقه ورقه میخوریم . چهارده روز تمام با خوردن نوشیدن و ولگردی طی میشود . هیچکس مانع کار ما نیست . قریه مزبور بتدریج در اثر بمباران روبه انهدام میرود ولی ما باز ندگی و وضعیت خودخوش هستیم و تا زمانیکه هنوز قسمتی از انبار آذوقه باقی است برای ما یکسان است و فقط آرزو داریم خاتمه چنگ را در این محل به بینم .

تادن دیگر اینقدر موقر شده که سینگار های برگمی را تا نصفه میکشد و بامنتهای افاده اظهار میکند که از قدیم عادت او همین بوده است کات هم خیلی خوش و خرم بنظر می آید . صبح که از خواب بلند میشود اول دستورش آن است که « امیل - قهوه و خاویار بیار »

راستی خیلی متشخص شده ایم چون هر کسی دیگری را نو کر خود فرض کرده دائم امر صادر میکند . مثلا - ار - انگش را بطرف کروپ دراز کرده امر میدهد « کروپ - کف بایم میخارد . آن شیش را بگیر » و هر کس نیز منتظر است که دیگری جلو او خریدار بایستد .

هشت روز بعد بما دستور رسید که از آن ده حرکت کنیم . ضیافت تمام شد . برای انتقال ما دو اتومبیل باری تعیین شده است تمام کامیون را با تخته پر کرده اند ولی با وصف آن اینقدر جا هست که من و آلبرت بالای آن دوشک - احاف و ملافه های توری داری که از خانهای مردم برداشته ایم پهن کرده جای نرمی برای خود ترتیب دهیم . بعلاوه هر کس يك کیسه بزرگ از بهترین ما کولات انبار پر کرده همراه برداشته است و دلخوشی ما همان قوطیهای سوسیس - جگر غاز - و کنزروه های دیگر و جمبه های سینگار میباشد .

من و کروپ هر کدام يك صندلی راحت مخملی نجات داده بالای

کامیون قرار داده و روی آن لیده و يك سيگار بلب گذارده به این ترتیب از آن بالا مناظر اطراف را مشاهده میکنیم . کامیونها بارامی حرکت میکند و ما هم مشغول زمزمه و خواندن آواز شده ایم . در عقب سرما گرنا و گلوله خانه های مخروبه تغلیه شده را مانند فواره به آسمان می پراند .



چند روز میگذرد که دوباره بامأموریت میدهد به قصبه دیگری رفته اهالی و سکنه آنرا و ادار بتخلیه منازل خود کنیم . در عرض راه به اهل قصبه بر می خوریم که از ده اخراج شده فرار میکنند . از دار و ندار خود آنچه که توانسته اند در دوچرخهای باری یا درشکه های اطفال ریخته یا به پشت خود کول نموده میبرند .

قامت و هیكلشان خمیده و از چهره شان آثار غصه - بدبختی - یأس نومیهدی - عجله و از خود گذشتگی نمایان است . مادران و دختران بالنسبه بزرگ بچهها را بغل نموده یا دست آنها را گرفته از عقب خود کشان کشان می برند . گاه گاهی مکث نموده بعقب سر خود نگاه میکنند . عده از بچهها عروسک و اسباب بازیهای خود را بغل کرده اند .

وقتی بنزدیک ما میرسند و از کنار ما میروند همه آرام و ساکنند عده ما در يك ستون حرکت میکند . فرانسویها هیچوقت دهی را بمبارده نمیکنند مگر آنکه مطمئن باشند که همسربهایشان آنها تغلیه نموده اند . ولی چند دقیقه نمیگذرد که آسمان و زمین به لرزش می افتد . جیق و دادی بلند شده معلوم میشود خمپاره کامیون آخری ستون ما را از هم متلاشی نموده است . فوراً عده ما از هم متفرق شده هر کس روی اراضی اطراف جاده دراز کش میکند . در همان آن احساس میکنم قوه مجاهده ای که همیشه مرا در موقع خطر حفظ کرده بره راست هدایت میکرد این بار لغزش نموده و خیالی در همان حال هول و هراس در مغزم برق میزند که ایندفعه - از دست رفته ام - بلادونك ضربه ماتند شلاق به پای راست من فرود می آید و همینکه خود را در میدان بی مانع و پناهگاهی می بینم آلبرت را صدا زدم « یالا - بلند شو از اینجا فرار کنیم » آلبرت بلند

شده و من هم در کنار او میدوم بایستی از روی پرچین مزرعه آنطرف  
جستن کنیم پرچین از قامت ما بلندتر است . آلبرت شاخهای پرچین را  
بچنك گرفته من هم پایش را بلند نموده همینکه فرمان داد آنرا لنگر  
داده بیک حرکت آنطرف پرید . منم بیک خیز از عقب او آنطرف چپتم  
و دوتائی در استخری که آنطرف پرچین واقع بود افتادیم . دست و  
صورتمان تمام پراز تیغ ولجش شد ولی برای مخفی شدن جای خوبی است .  
از اینجهت تا گردن در آب فرو رفته هر دفعه که صفیر نزدیک شدن گلوله  
شنیده میشود فوراً سر را زیر آب میکنیم . پس از آنکه ده دوازده مرتبه  
در آب غوطه خوردیم آلبرت گفت « نزدیک است حال بهم بخورد . بیا  
از اینجا فرار کنیم والی در آب افتاده غرق خواهیم شد . »

از او پرسیدم « مگر چیز میزی بتو خورده » گفت گمان میکنم  
زانوام مجروح شده است . دوباره از او پرسیدم میتوانی بدوی . جواب  
داد « گمان میکنم بتوانم » « پس بالا - راه بیافت »

سپس به اتفاق از آنجا فرار کرده دوان دوان خود را به جوی و  
خاکریز کنار جاده شوشه رسانده داخل آن شده و دلا دلا فرار میکنیم .  
آتش گلوله مارا تعاقب میکند . جاده شوشه بطرف انبار قورخانه میرود .  
اگر انبار قورخانه معترق شود تیکه بزرگمان گوشمان خواهد شد . از  
اینجهت خطسیر خود را تغییر داده بطور مارپیچ از وسط مزرعه فرار میکنیم .  
آلبرت یواش کرده گفت - تو برو و من از عقب میآیم - و سپس روی  
زمین دراز کشید . من تا آن حرکت را می بینم دستش را گرفته تکان داده  
گفتم « باشو - آلبرت - اگر بخواهی قدری دراز بکشی دیگر قادر  
بحرکت نخواهی بود . بلند شو من دست تو را بگیرم »

بالاخره بهرجان کندن شده خود را بیک سنگر تحت الارض میرسانیم  
کروپ کناری افتاده و من مشغول بستن زخم او میشوم . گلوله کمی بالای  
زانواش خورده است . سپس متوجه خودم میشوم . هم شلوارم خونی است  
و هم آستینم .

آلبرت نواری در آورده بدور سوراخهای جراحت من می بندد .  
قدری که زخهای پایش خنك میشود دیگر قادر به حرکت نیست . هر دو  
تعجب میکنیم چطور توانسته ایم خود را تا اینجا برسانیم .



یقیناً از ترس جان بوده و اگر هر دو پای ما قطع میشد روی کوفه با هم شده فرار میکردیم . من هنوز میتوانم قدری کون خیزه کنم . هرطوری بیرون آمده بکی از اتوبوسهای صبحی که از آنجا عبور میکنند صدا کرده ما را سوار میکنند . اتومبیل پر از نظامیان مجروح است . استوار صلیب امریکه در اتومبیل است فوراً بسینه هر کدام يك انژکسیون تتان میزند .

در مریضخانه صحرایی طوری میکنم که تختخواب من و آلبرت را پهلوی همدیگر گذارند . برای خوراک سوپ بی مزه آبکی بما میدهند که با نفرت تمام میخوریم ولی چون گرسنه هستیم آنرا رد نمیکنیم من رو به آلبرت نموده گفتم - حالا دیگر رو به وطن میرویم . دردها بتدریج شدت میکند . مثل کوره آتش میسوزد ودائم بواسطه سوزش عطش داشته آب میخوریم .

کروپ پرسید « گلوله چقدر بالاتر از زانوی من خورده » هر چند که گلوله در واقع بیش از ۳ سانتیمتر بالاتر از زانواش نفورده است ولی گفتم « اقلاده سانتیمتر » کروپ جواب داد بهر حال تصمیم گرفته ام اگر استخوانی از بدن من کم کنند دیگر بهر خود خاتمه دهم - هیچ دلم نمیخواهد درد دنیا عاجز بمانم . با این خیالات منتظریم به بینیم چه خواهد شد .



طرف عصر ما را بروی نیمکت قضایی ( تخت عمل ) می برند . چون معروف است که اطباء مریضخانه های صحرایی تا چیزی نشده دست و پا وجوارح انسان را می برند . در اینجا یاد کمربش آمده فوراً تصمیم میگیرم بهر قیمتی شده حتی اگر آسمان هم بزمین بیاید نگذارم که مرا با کرفورم بیهوش کنند حتی اگر بنا شود سر و دست دوسه نفر را هم بشکنم . البته وقتی اینهمه اشخاص مجروح و ناقص زیاد باشند قطع کردن و بریدن جوارح از کارهای جراحی دقیق درهم برهم سهل تر است .

ولی بدنیت - دکتر ازارهای خود را در زخم من گردانده چشم سیاه میشود همینکه از شدت درد بخود پیچیدم دکتر بن تشری زده گفت

«قباحت دارد - تکان نخور.»

دوباره افزارهایش بحرکت میآید. در روشنائی برق میزنند. دو نفر رستار بازوی مرا محکم گرفته‌اند. هر طوری شده یکدست خود را بزور درآورده و همینکه میخواهم با مشت به عینک دکتر بکوبم عقب‌جستن کرده داد میزند «پدر سوخته را بیهوش کنید» فوراً ساکت شده گفتم «آقای دکتر به بخشید - دیگر تکان نمیخورم - اما خواهش میکنم مرا بیهوش نکنید»

دکتر گفت خوب - خوب و دوباره افزارها را برداشته مشغول میشود دکتر جوانی است ۳۰ ساله عینک طلائی بچشم دارد و در صورتش جای چندین زخم شمشیر نمایان است. بعد از آن حس میکنم که دیگر دکتر مشغول حقه بازی شده و بیخود زخم مرا بهم میزند گاهی هم از گوشه چشم بن نظری انداخته که ببیند چه میکنم. از شدت درد دستهایم دستگیره تخت را گرفته و اگر از درد بمریم دیگر صدایم بگوشش نخواهد رسید بالاخره يك تیکه پاره کوچک خمپاره درآورده بسوی من انداخت.

ظاهر از وضع رفتار من راضی است چون حالا دیگر با دقت زخم مرا بسته کوچ گیری میکند و با تبسمی میگوید «فردا دیگر بغانه خواهی رفت» وقتیکه دوباره مرا پهلوی کروپ بردند برایش نقل کردم که از قرار معلوم فردا يك ترن صبحی وارد خواهد شد آلبرت گفت باید با استوار مریضخانه صحبت کرده قرار مدار گذاردیم که ما را در اطاق راه آهن پهلوی هم جای دهند.

من با چند کلمه تملق و دوسه عدد سیگار دل استوار را بدست آورده استوار گفت اگر این سیگارها باز هم داری بده. من گفتم يك مشت دیگر دارم و بعد با دست کروپ را نشان داده گفتم «رفیق منم از آن سیگارها دارد اما آنها را فردا از پنجره راه آهن صبحی بتو خواهیم داد. استوار یکبار دیگر اقیهه نموده گفت «قبول دارم»

در تمام شب چشم بهم نگذاشته نمیتوانم بخوابم. در سالون ما هفت نفر می‌میرند. یکی از مجروحین يك ساعت تمام قبل از آنکه به حال احتضار افتد بلند بلند آواز میخواند. دیگری قبل از مرگ خود را از تخت خواب

تا دم پنجمه کشیده مثل اینکه میخواهد برای آخرین دفعه نظری بدینسا  
اندازد .



روز بعد برانکاردهای ما را دراطاق گار راه آهن قرار میدهند .  
منتظر رسیدن ماشین هستیم . باران میآید . اطاق گارطاق ندارد و روپوش  
ما نازک است . دوساعت است که منتظریم .

استوار مانند مادری ما را دلداری میدهد . در صورتیکه حالم خوش  
ولی نقشه خود را از نظر دور نمیکنم . مقدمتاً بسته سیگار را به استوار نشان  
داده و یک عدد سیگار هم بعنوان مساعده میدهم . در عوض استوار هم يك  
پارچه بارانی بزوی ما انداخت .

بالاخره ترن صبحی میرسد . استوار طوری بساط را جور نمود که  
من و کروب در يك اطاق با هم باشیم .

عده خواهران صلیب احمد در ترن هستند . کروب را روی تخت تختانی  
خوابانده و مرا بلند میکنند که روی تخت فوقانی بروم . ناکهان صدا  
میکنم « شارا بخدا . . . »

خواهر پرستار پرسید « چه خبر است » من نظری به رختخواب  
می اندازم . رختخواب مزبور با ملافه های سفید اطو کرده که از برف سفید  
تراست پوشیده شده و برعکس پیراهن تن من شش هفته است رنگ آب  
ندیده و بی اندازه چرک و کثیف است . خواهر پرسید « مگر جان نداری تو  
رختخواب روی ؟ »

گفتم « چرا - ولی اول رختخواب را جمع کنید » پرستار گفت « بچه  
علت » گفتم من مثل خوک کثیفم - اگر باین شکل دراز بکشم رختخواب . . . »  
واز گفتن بقیه خودداری میکنم .

پرستار گفت « این يك خورده کثافت اهمیت ندارد دو باره آنرا  
خواهیم شست . »

ولی من با هیجان گفتم « مقصودم آن نیست اما . . . » ولی پرستار  
گوش پعفر من نداده گفت در عوض اینکه شما بفرونت رفته و در سنگر  
بوده اید ما هم میتوانیم يك ملافه را بشوئیم .

من نگاهی به او کرده می بینم دختر کی است خیل و تیز و لطیف سپس  
گفتم « اما ... » و باز بقیه را نگفته خیال میکنم خودش خواهد فهمید  
پرستار گفت « اما - چی » بالاخره گفتم « با شپش ها چه کنم »  
دخترك خندیده گفت « شپش ها هم نباید لا اقل چند روزی خوش  
باشند. »

خوب دیگر حالا بن چه . تورختخواب رفته روی خود را می پوشانم  
در همان آن کسی رختخواب مرا دست مالی نموده می بینم استوار است .  
سیگارها را گرفته می رود يك ساعت بعد ماشین برای افتاد .



شب از خواب بیدار میشوم . کروب هم غلط می خورد . ماشین آرامی  
حرکت میکند . هنوز همه چیز برای ما خارج از فهم است . تختخواب - ترن  
مسافرت بخانه . زبزلب آلبرت را صدا زده برسیدم « میدانی اینجا میال  
کجاست ؟ » آلبرت گفت « گمان میکنم آنطرف سمت دست راست درب »  
هوا تاریک است . اطراف رختخواب خود را کور مالی نموده خیال دارم  
با احتیاط از تخت سرازیر شوم . ولی پایم بجائی بند نشده مثل توپ از  
تخت افتادم .

« بر پدرتان لعنت »

کروب صدا زد « مگر افتادی » گفتم « مگر کربودی نشیدی -  
آخ سرم - »

در این ضمن در اطاق باز شده خواهر پرستار با چراغ آمده گفت آخ  
از تخت افتاده ...»

بعد بیض مرا گرفته گفت « شما که تب ندارید » من گفتم « نه خیر »  
گفت « مگر خواب دیده ای » گفتم « ای تقریباً » سپس از نوسئوال و جواب  
شروع میشود . باز دخترك باچشمان درخشان خود مرا باحیرت نگاه کرده  
و من که سر و وضع تیز او را می بینم باز جرأت نمیکنم حرفی بزنم . خواهر  
پرستار مرا بلند میکنند که داخل تخت شوم .

خوب چه فایده دارد و بجردیکه پرستار برود باید سعی کنم از تخت  
پالین بیایم .

اگر پرستار زن مسنی میبود اشکالی نداشت ممکن بود موضوع را برای او بگویم ولی این دختری است بکلی جوان و منتهی ۲۵ سال داشته باشد - چاره‌ای جز سکوت نیست .

در این بین آلبرت بکمک می‌رسد . او از هیچ چیز خجالت نمی‌کشد . آلبرت خواهر پرستار را صدا زده گفت « خواهر - او می‌خواهد ... » و بعد خود آلبرت هم نمیداند چطور مؤدبانه و با نزاکت بقیه حرف خود را در مقابل خانم بزند . این مسائل را بین خود در میدان چنگ با يك كلام بیان می‌کردیم ولی اینجا در مقابل خانم کار مشکلی است . آلبرت ناگهان یسار ایام مدرسه آمده فوراً گفت « می‌خواست بیرون برود »

پرستار گفت « آها - فهمیدم . برای اینکار لازم نبود که با پای گچ گرفته از رختخواب بیرون بخزد » سپس خواهر پرستار رو بمن نموده گفت « چه می‌خواهید » از این سؤال جدید باز متحیر میشوم چون نمیدانم چه بگویم . بالاخره خواهر بکمک آمده گفت « کار کوچک داری یا بزرگ »

من صورتم مانند میمون خیس عرق شده گفتم « کوچک »  
سپس خواهر پرستار يك شیشه بدست من میدهد بعد از یکساعت دیگر خجالت من بکلی برطرف شده و هر چه می‌خواهم بی‌رو در بایستی درخواست میکنم ترن به آرامی در حرکت است . گاهی نگاه میدارد اشخاصی که مرده‌اند پیاده کنند .  
از قضا دفعات مکرر نگاه میدارد .



آلبرت تب دارد - حال من چندان بد نیست . درد شدت دارد اما بدتر از همه مثل اینکه هنوز زیر زخم و بسته گچ شپس میلولد . خیلی می‌خارد ولی نمیتوان خاراند .

شب سوم به شهر - هر مس تال می‌رسیم . از خواهر پرستار میشوم که آلبرت را می‌خواهند بواسطه شدت تب در استاسیون بعد پیاده کنند از خواهر پرسیدم ماشین تا کجا خواهد رفت گفت « تا شهر کلن » بعد از آنکه خواهر پرستار رفت رو به آلبرت نموده گفتم « آلبرت - ما باهم خواهیم بود

## صبرکن بین \*

دفعه دوم که خواهر پرستار برای سرکشی میآید من نفس خود را گرفته باد ب سرم انداخته شروع بنااله میکنم. رنگ خواهر سرخ شده برسید « مگر درد دارید؟ » در جواب ناله کرده گفتم « بلی » سپس خواهر يك درجه (ترمومتر) بمن میدهد که زیر بغل گذارم و بعد خودش میرود اگر من من ندانم بادرجه چه باید کرد مرا شاگردکات نخواهند گفت. این درجه های سربازی برای نظامیان ناشی خوب است نه برای نظامی مجربی مثل من فقط کاریکه باید کرد آن است که قدری جیوه را باید در لوله بالا برد بعد خودش در لوله باریک مانده پائین نخواهد آمد.

من درجه را زیر بغل سرازیر گذارده بعد با انگشت دایم روی آن میزنم. سپس آنرا برعکس تکان داده درجه به ۳۷٫۹ میرسد. ولی این میزان کافی نیست. با احتیاط يك کبریت آتش زده نزدیک آن میبرم. درجه به ۳۸٫۷ میرسد. وقتیکه خواهر برگشت دوباره باد به سر انداخته - بریده بریده نفس میزنم - سپس چشمان را درآورده مات مات نگاه کرده بسا التهاب تیام زیر لب گفتم دیگر قادر بتحمل نیستم... خواهر پرستار اسم مرا روی دفتر خود یاد داشت نموده رفت. من و آلبرت را با هم پیاده کردند.



من و آلبرت را در مریضخانه کاتولیکها با هم در يك اتاق جامیدهند این برای ما خوشبختی بزرگی است چون مریضخانه های کاتولیک معروف به حسن پرستاری واغذیه خوب است. مریضخانه از مجروحین ماشین ما پر شده جراحت بعضی ها خیلی سخت است.

امروز نوبه معاینه بمن خواهد رسید چون طیب بده کافی نیست. دردالان عمارت همراه های کوچکی که چرخهای آن لاستیکی است وچندان صدا نمیکند دایم در حرکت بوده و هر دفعه يك نفر را روی آن انداخته می برند.

شب ناراحتی است. هیچکس نمیتواند بخوابد. درب اتاق باز است و ازدالان صداهای مختلفی بگوش میرسد. سایرین هم بیدار شده اند. یکی

از مجروحین که چند روز قبل از ما به اینجا آمده است تفصیل را بیان میکند که اینجا هر روز صبح در دالان خواهران دعای صبح میخوانند و از اینجهت درها را باز میگذارند که شما هم بسهم خود مستقیض شوید. این بدخیالی نیست ولی سرودست ما درد میکند.

من گفتم «عجب... تازه داشت خوابم میبرد» آلبرت ناله میکند من غشمگین شده فریاد زدم «آهای - ساکت شوید» بعد از یک دقیقه یکی از خواهران پرستار آمده یکی از مجروحین گفت «خواهر - در را به بندید» خواهر گفت :

«داریم دعا میکنیم - از اینجهت در را باز گذاشته ایم»  
 من گفتم «اما ما میخواهیم بخوابیم...» پرستار گفت «دعا کردن از خوابیدن بهتر است و بعلاوه ساعت هفت شده - صبح است» و بعد همانطور دم درب ایستاده و تبسم میکند.

آلبرت ناله میکند. من دو باره داد میزنم «در را به بندید»  
 خواهر پرستار بحالت بهت زدگی گفت :  
 «داریم برای شما دعا میخوانیم»  
 «بما چه در را ببندید»

خواهر میروید و در را همانطور باز میگذارد و از نوصدای ازک بلند میشود. من دیگر عصبانی شده گفتم.

«تاسه خواهم شرد اگر صدا موقوف نشود يك چیزی پرت خواهم کرد» یکی از مجروحین دیگر گفت «منهم همان کار را خواهم کرد» تا پنج شمرده سپس يك بطری برداشته بتوی دالان پرتاب میکنم. بطری بزمین خورده هزار تیکه میشود. دعا موقوف میشود. يك دسته از خواهران دم در آمده شروع بفحش دادن میکنند. ما همه داد میزنیم «در را به بندید» سپس همه میروند ولی آن خواهر پرستاری که اول آمده بود قدری مانده بعد گفت «شما دین ندارید؟ ولی وقت رفتن در را می بندد ما فاتح می شویم»



نزدیک ظهر با زرسی مریضخانه آمده راجع به اتفاق صبح شروع به

بازرسی میکند. ما را به حبس و تنبیهات سخت تر تهدید میکنند. سپس پرسید « بطری را کی پرتاب کرد ؟ »

من تأملی کرده قبل از اینکه جواب دهم شخص ریشوئی سر از تخت بلند کرده گفت « من بودم » ما همه گوشها را تیز کرده مبهوت بودیم بچه هلت او خود را مقصر معرفی کرده است .

بازرس - روبه او کرده پرسید « شما بودید » شخص جواب داد « بلی - من اینکار را کردم چون مرا از خواب بیدار کرده بودند - عقل از سرم رفته نفهیدم چه میکنم »

بازرسان مثل اینکه کتابی را حفظ کرده باشد مسلسل حرف میزد. دکتر پرسید « اسم شما چیست ؟ »

شخص ریشو گفت « ژرف هام - آخر - نظامی ذخیره » پس از آن بازرس میروید و ما همه متعجبیم بچه مناسب او خود را مقصر معرفی کرده در صورتیکه بطری را او نیانداخته است .

شخص ریشو تبسمی نموده گفت اهمیت ندارد - من جواز شکار دارم البته هر کس ملتفت میشود کسی که جواز شکار داشته باشد مجاز است هر چه میخواهد بکند. سپس برای ما نقل نمود که بلی گلوله به سر من خورده و در اثر آن دکترها تصدیق نوشته اند که من گاه گاهی دیوانه شده مشاعرم مختل میشود. از آنوقت بیعد راحت شده ام . از اینجهت بود که اسم خود را گفتم - چون از پرتاب کردن بطری خوشم آمد و فردا اگر باز در را باز گذارند دوباره پرتاب خواهیم کرد .

ما از شنیدن قضیه او خوشحال شده و فکر میکنم تا زمانیکه - ژرف هام آخر - بین ما است از اقدام بهیج کاری بیم نخواهیم داشت . سپس عرابه های بی صدا را آورده که ما را یکی یکی برای بانسمان ببرند . پارچه و نوارها بزخم چشیده و مثل گاو نره میزنیم .



در اطاق ما هشت نفر هستند . زخم و جراحت بطر از همه سخت تر است که عبارت از جراحت سختی در ریه باشد . فرانس و شتر که تختش پهلوئی اوست يك بازو اش خرد شده . حال او ابتدا چندان بد نبود ولی شب



سوم صدا میزند زنك بز نیم خواهر پرستار بیاید چون گمان میکنند خون باز شده است .

من با قوت تمام زنك میزنم اما خواهر پرستار نمیآید چون سرش ب خیلی زیاد باوزحمت داده بودیم زیرا زخمهای ما را تازه بسته بودند و خیلی درد داشتیم . یکی میخواست که بایش را آنطور گذارند - دیگری آب میخواست - سومی میخواست بالاش را تکان دهند .

بالاخره خواهر پرستار پیر شروع بقرقر نموده درها را بسته رفت حالا هم که زنك میزنیم خیال میکنند باز از همان قبیل کارها داریم از اینجهت نمی آید .

قدری منتظر میشویم و شتر گفت « دوباره زنك بز ن » من دوباره زنك زدم .

در طبقه ما فقط يك خواهر پرستار كشيك دارد . شاید حالا باطاق دیگر رفته باشد .

از و شتر پرسیدم آیا یقین داری که خون میآید جواب داد « تر شده ام . اگر ممکن است کبریتی کشیده روشن کنید به بینم چه شده » ولی کبریت نداریم . و کلید چراغ هم نزدیک در است و هیچکس نمیتواند از جا بلند شود . منم بالاخره با انگشت اینقدر روی کلید فشردم تا از قوه افتاده دیگر زنك نمیزند . ژرف که جواز شکار دارد پرسید چطور است يك بطری برتاب کنیم ؟

من گفتم صدای آنرا که بهیچوجه نخواهند شنید . بالاخره در باز شده خواهر پرستار آمد . همینکه وضعیت و شتر را می بیند دست پاچه شده گفت چرا زود تر خبر نکردید .

ما گفتیم خیلی زنك زدیم - مگر شما امیدانید که کسی در اینجا نمیتواند بدود .

از بازوی و شتر خیلی خون رفته است . خواهر پرستار زخم او را میبندد صبح که از خواب بیدار میشویم می بینیم صورت فرانس و شتر زرد تر شده در صورتیکه سرش چهره اش سالم بنظر میآید .  
پس از آن خواهر بیشتر متوجه ما میشود .

فرانس و شتر دیگر جان نگرفت . يك روز او را از اطاق خارج کردند  
دیگر برنگشت .

ژؤفها ماخر میدانست چه بسرش آمده است گفت او را باطاق رحلت  
برده اند دیگر او را بچشم نخواهیم دید .

اطاق رحلت اطاقی است که آنطرف عمارت مریضخانه که هر کس  
عمرش بسرآمده و نزدیک جان دادن باشد او را آنجا می برند که نزدیک  
اطاق مردگان باشد .

آنجا اطاقی است که در آن دو تختخواب گذارده اند برای اینکه  
کسی در اطاقهای مریضخانه نزدیک سایرین فوت نکند . وقتیکه مریض در  
اطاق رحلت فوت نمود فوراً او را داخل اطاق مردگان میکنند .



بعد از ظهر رخت فرانس و شتر را بیک نفر دیگر واگذار کردند . بعد از  
دو روز دیگر او را هم خارج کردند . باز چند نفر را دیدیم که آوردند و  
بردند . گاهی بعضی از اقوام و منسوبین مرضی آمده نزدیک تختخواب منسوب  
خود نشسته به آرامی صحبت نموده یا گریه میکنند . زن پیری که بدیدن  
منسوب خود آمده بود دل نمیکنند که برود ولی چه میشود کرد برای اشخاص  
خارجی توقف در مریضخانه هنگام شب ممنوع است روز بعد پیرزن مزبور  
صبح زود آمد ولی با وجود آن قدری دیر بود چون وقتیکه نزدیک تختخواب  
منسوب خود رسید شخص دیگری را در آن خوابانده بودند . پس مجبور  
شد سراغ اطاق مردگان برود . سینههایی که همراه آورده بود بین مسا  
تقسیم کرد . حال پطربدتر شد . درجه تبش روز بروز بالا می رود . یکی  
از روزها عرابه پهن را نزدیک رختخواب اومی آوردند که او را ببرند پطرب  
پرسید خیال دارید مرا کجا ببرید - خواهران پرستار جواب دادند به اطاق  
پانسمان ( زخم بندی )

پطرها از تخت بلند نموده روی عرابه نهادند . ولی در اینجا یکی  
از خواهران پرستار خبط کرده لباس نظامی او را از چوب رخت برداشته روی  
عرابه گذاشت . پطرها فوراً ملتفت میشود که موضوع از چه قرار است . در  
حالیته میگفت من میخواهم اینجا بمانم میخواست خود را از روی عرابه

بزمین بیاندازد که پرستاران مانع شدند ولی پطرباصدای گرفته و ربه  
مجروحش صدا میزد « من به اطاق رحلت نمیروم » پرستاران میگفتند ما  
خیال داریم تورا باطاق زخم بندی ببریم .

پطرمیگفت « پس برای چه لباس نظامی مرا برداشته اید » و دیگر  
قادر بتکلم نبود و با صدای گرفته منهیچی زیر لب میگفت میخواهم اینجا  
بمانم - بمانم .

پرستاران معالی نگذاشته او را بردند. نزدیک درب پطرسعی میکرد  
بلند شود . سرش ارزیده چشمانش پراز اشک بود رو بمانم نموده گفت « من  
برمیگردم - من برمیگردم »

در بسته شد. ما همه التهاب داشته ولی ساکت بودیم. ژرف هاماخ  
گفت این حرف را خیلی ها زدند ولی کسی که باطاق مردگان رفت دیگر  
برگشتنی نیست.



مرا عمل کردند. دو روز تمام است که از درد بخود می بیچم .  
حالت آلبرت رو به خرابی میرود . او را برده پایش را بریدند . تمام پا  
را تا بالا قطع کرده اند آلبرت پس از آن دیگر حرفی نمیزند فقط یکدفعه  
گفت بعضی اینکه دستم دوباره به رولورم برسد خود را خواهم کشت .

باز یک عده مجروحین جدید میآورند . در اطاق ما دو نفر کور جای  
میدهند یکی از آنها موسیقی دان جوانی است . هر موقع به او خوراک  
میدهند کارد یا چاقو برای او نمیگذارند . یکدفعه کارد را قاپ زده ولی از  
دستش میگیرند . با آن درجه احتیاط باز یکروز اتفاقی پیش آمد یک  
شب که خواهر پرستار مشغول خوراک دادن بود او را صدا زدند . خواهر  
پرستار بدون آنکه ملنگت باشد بشقاب خوراک و چنگال را روی میز  
گذاشت . موسیقی دان با دست باطراف کورمالی کرده چنگال را پیدا کرد .  
بعد آنرا بلند کرده با قوت تمام بقلب خود کوبید . سپس یک لنگه کفش  
را برداشته با پاشنه آن محکم روی دست چنگال میکوبید .

ما فریاد زده امان میطلبیدیم کمک میخواستیم سه نفر لازم بود که  
چنگال را در آورند . پره های کف آن مقداری فرو رفته بود . تمام شب

بما فحش میداد . نزدیک صبح دچار تشنج مرك شد .  
دوباره تخت‌ها خالی میشوند . روزهایی با درد ناله ترس و احتضار  
طی میشود . طوری شده بود که دیگر اطاق مردگان هم کفایت نکرده دو  
نفر دیگر شب در اطاق ما مردند .

اما یکی از روزها در باز شده و عرابه بمن بی صدا باز داخل شد بطور  
که چندی قبل او را به اطاق رحلت برده بودند با چهره ظفر نون خندان -  
ولی رنگ پریده روی آن نشسته بود .

ما او را بود مدتی تصور میکردیم . بطریقه اطراف نگاه کرده گفت  
«حالا چه میگوئید ؟»

حتی ژرف هاماخر هم مجبور بود اعتراف کند که چنین چیزی را برای  
اولین دفعه است که می بیند .



متدرجاً به چند نفر از ما اجازه دادند که از جای خود بلند شویم .  
من هم برای گردش چوب زیر بغل دادند . ولی از آن چندان استفاده نمیکنم  
چون وقتی در اطاق راه میروم نمیتوانم تحمل چشمهای آلبرت را کنم چون  
بطور غریبی بمن نگاه میکنند .

از این جهت بعضی اوقات دزدکی به ایوان رفته به آزادی قدم میزنم  
طبقه پاتین عمارت اختصاص به مجروحینی دارد که گلوله بشکم - ستون  
فقرات و سر آنها خورده است . در طرفین آن مرضائی هستند که اعضاء و  
جوارح آنها قطع شده است . طرف راست طبقه که ما هستیم مجروحینی  
که چانه - دماغ - گوش یا گردنشان آسیب دیده یا اشخاصیکه در اثر  
بلیعدن گاز صدمه خورده اند جا دارند .

طرف چپ اختصاص به مرضای کور یا آنهایی که لکن خاصه مفاصل  
کلیه - بیضه و معده شان مجروح شده باشد .

اینجاست که انسان میتواند بچشم به بیند که چه طور ممکن است هر  
قسمتی از بدن انسان در میدان جنگ مورد مخاطره واقع شود . دو نفر  
در اطاق ما در اثر عشه زخم خود فوت میکنند . بدو پوستشان از رنگ رفته  
جوارحشان بی حس شده و بالاخره پس از آنکه تمام بدنشان از حس رفته

بود باز هنوز چشمان مدت مدیدی زنده مانده بود. دست و پای بعضی از مجروحین آویزان است و زیر زخم آنها لگن قرار داده و قطره قطره چرک و فساد در آن میریزد و هر یکی دو ساعت آن لگن را خالی میکنند. برای آنکه جوارح بعضیها کوتاه نشود و زندهای سنگین به آنها بسته اند.

زخمهایی در روده و امعاء اشخاصی دیده ام که اتصالا بر از گه بوده است. باز تعجب است که چطور روی این شکمهای پاره و دریده هنوز سرو صودت انسانی دیده میشود که حیات و عمر با زدن آنها سیر طبیعی خود را ادامه میدهد.

این فقط يك مریضخانه است که ذکر میکنم در صورتیکه صد ها هزاران امثال آن در آلمان - فرانسه و روسیه دیده میشود.

چقدر باید آنچه که تا بحال نوشته گفته یا خیال کرده اند بی موضوع و محمل بوده باشد که هنوز میتوان چنین چیزی دید و اگر بعد از هزاران سال هنوز نتوانسته اند مانع شوند که این رود های خون جاری نشود و صد ها هزاران از زندانهای رنج و محنت سرتاسر عالم وجود نداشته باشد پس معلوم میشود تمام آنها دروغ است. مریضخانه تنها میتواند نشان بدهد که معنی جنگ چیست !

من جوان هستم - بیست سال از عمرم بیشتر نگذشته ولی از زندگی خود جز یأس - مرگ - ترس و بستگی بيك قيودات و سطحیات بی معنی و بيك برتکاه رنج و محنت هیچ چیز نفهمیده ام.

چشمان من می بینند که چطور مردم و مللی را بر علیه یکدیگر رانده و چطور آنها بدون آنکه تقصیری داشته باشند از روی نفهمی حماقت و اطاعت صرف یکدیگر را قتل و کشتار میکنند.

بچشم دیده میشود که چطور عاقلترین و باهوش ترین مغزهای عالم فکر خود را مصروف به اختراع اسلحه نموده که تمام این بلیات راموحشر کنند نه فقط من بلکه کلیه جوانان همس من چه دوست چه دشمن در تمام عالم همانرا بچشم می بینند. نمیدانیم پدران ما چه خواهند گفت اگر ما روزی

سرازقبر بر آورده و آنها را بدیوان محاسبه بطلبیم ! سالهای متبادی بیشه  
ما قتل و کشتار بوده معلومات ما از زندگی جز مرمک چیزی نیست . نمیدانیم  
بعد از این چه خواهد شد و ما چه کاره خواهیم بود ؟



در این اطاق مریضخانه که ما هستیم مریض دیگری هست موصوم به  
- لواندسکی - که از سایرین مسن تر است . چهل سال دارد و قریب ده ماه  
است که بواسطه جراحت سختی که به شکمش وارد آمده در مریضخانه  
مانده است .

در این هفته های اخیر قدری روبه بهبودی رفته اینک میتواند با قدی  
خمیده لنگان لنگان در اطاق گردش کند .

چند روز است که هیجان غریبی با ودست داده . زنش از یکی از دهات  
لهستان نوشته که اینک بقدرمخارج مسافرت پول پیدا کرده و از این جهت  
تصمیم گرفته که بدیدار شوهرش بیاید . حالا حرکت نموده و در راه است و  
ممکن است یکی از همین روزها وارد شود . دیگر بدهان لواندسکی غذا  
مزه نمیکند حتی بعد از یکی دو لقمه گل کلم و سوسیس را بدیگران بدل و  
بخشش میکند . لواندسکی کاغذ زن خود را در دست گرفته اتصالاً در اطاق  
اینطرف آنطرف دویده و هر کس تا بحال آن کاغذ را چندین بار خوانده  
است .

خدا میدانند چند مرتبه تمرروی پاکت را امتحان کرده است . از  
شدت لك چربی و اثر انگشت دیگر خط کاغذ شناخته نمیشود . آنچه که نباید  
بشود بالاخره شد . لواندسکی دو باره تب کرده و باید در رختخواب  
بخواهد .

دو سال است که لواندسکی زن خود را ندیده . در این مدت زنش  
بجای بدنیا آورده و حالا همراه خود میآورد ولی فکر و خیال دیگری  
حواس لواندسکی را بفرود جلب نموده است . لواندسکی تصور میکرد  
وقتی زنش وارد شود با اجازه خواهند داد که از مریضخانه خارج شود چون  
هر چند که دیدار و زیارت زن خوب چیزی است اما اگر کسی دو سال تمام  
از دیدار زن خود محروم بوده باشد لابد حالا قطع نظر از دیدار اگر ممکن  
شود دلش چیز دیگری هم میخواهد !

این موضوع را لواندسکی ساعات درازی با ما مطرح میکند زیرا بین سربازان هیچوقت اسراری درکار نیست. موضوع مزبور باعث تعجب هیچکس نمیشود. چند نفری که از بین ما اجازه خروج از مرخصخانه را داشتند بعضی گوشه و کنارهای خوبی را درشهر دربارکها و باغ های ملی نشان میدهند که آنجا میتوان بدون دردسر سرد و یکی دیگر حتی آدرس اطاقی را میدهند.

ولی این حرفها فایده ای ندارد چون لواندسکی در رختخواب افتاده و متعیر است که چه کند. اگر آن کار را از دست بدهد دیگر زندگی برای او حرام خواهد بود. ما هم چاره نداریم جز آنکه او را تسلی داده و عده بدیم که هر طوری شود بالاخره بساط را برایش جور کنیم.

بعد از ظهر روز دیگر زنتش وارد شد. بد چیز کمی نیست. خانمکی است ملوس - خوش آب و رنگ - قد کوتاه - تند و فرز. مانتوی سیاه چین دار و توری داری پوشیده خندا میداند این مانتو را از کجا به ارث برده است.

پس از ورود دم در ایستاده با چشمانی ترسناک چیزی با آرامی زیر لب گفته داخل نمیشد. معلوم بود از دیدن شش نفر مرد در این اطاق وحشت کرده است.

لواندسکی تا چشمش باو افتاد خنده ای کرده صدازد «مار یا جون - بیا تو اینها با تو کاری ندارند»

خانم داخل شده به اطراف اطاق گردیده با همه دست داد سپس بچه خود را که هنوز در قنداق بود به همه نشان داد از کیف بزرگ منجوق دوزی خود یک پارچه تمیز در آورده قنداق بچه را عوض کرد بدین ترتیب خجلت اولی بر طرف گردیده وزن و شوهر شروع به صحبت و ناز و نیاز کردند.

لواندسکی جنب و جوش غریبی دارد. دل تو داش نیست. از زیر چشم گاه گاهی بطرف ما نظر انداخته خیلی تمکین و افسرده بنظر می آید.

موقع مناسب است. موقع ویزیت دکتر گذشته. فقط کسی که ممکن

است سرزده وارد اطلاق شود یکی از خواهران پرستار میباشد . از اینجهت يك نفر از مرضی بیرون رفته پس از اندکی تفتیش برگشته به لواندسکی گفت «هیچ خری دیده نمیشود - هر کاری میخواهی زود بکن»

زن وشوهر بزبان خودشان صحبت میکنند . زن قدری سرخ شده و مرد بنظر می آید . ما از مشاهده آن تبسمی کرده با دست اشاره کردیم که اهمیتی ندارد - يك نداشته باشد !

گورپر تمام قیودات عالم . آنها بچه درد میخورد برای مواقع دیگر خوب است . فعلا لواندسکی سر بازی که بدنش را گاوله فالج نموده اینجا است و زنش هم پهلوی او نشسته و معلوم نیست بعد از این دیگر کی همدیگر را خواهند دید - او دلش میخواهد ... و بایستی هم بخواهد - دیگر چه حرفی داریم !

دو نفر از مرضی دم در رفته کشيك میکشند که اگر خواهر پرستار اتفاقاً بیاید جلوی او را نگاه داشته بصحبت مشغولش نمایند .

لواندسکی فقط میتواند يك پهلوی بخواهد . از اینجهت دوسه بالش پشتش قرار میدهیم که تکیه کند . آلبرت بچه را بغل میکند . سپس ما پشت را گردانده خانمک با ماتتوی سیاه خود بزیر لعاف میروند . ما هم بلند بلند با قال و قبل مشغول بازی اسکات میشویم .

قضایا بخوبی گذشت و ما بقدری مجذوب ورق بازی خود شده بودیم که تقریباً لواندسکی را فراموش کرده بودیم . چند دقیقه بعد صدای زق زق بچه بلند میشود در صورتیکه آلبرت او را مفصل تاب داده برای او لالائی میخواهد .

در این ضمن صدای خش و فش لباس شنیده شد و همینکه متوجه شدیم دیدیم که دوباره پستانک در ده بچه و بچه در بغل مادرش بود . معلوم شد عملیات بخوبی خاتمه یافته بود .

حالا دیگر همه مثل آن است که از يك فامیل هستیم . مادر بچه خوشحال و لواندسکی هم با چهره بشاش هرق ریزان در رخت خواب نفس میزد .

زن لواندسکی کیف خود را باز کرده چند عدد سوسیس خوب نمایان



شد. لواندسکی چاقورا در دست گرفته مشغول تقسیم شد. سپس با دست بطرف ما اشاره نموده وزن کوچک او بطرف ما آمده با يك لبخند و تبسم قطعه سوسیزی بهر کدام تعارف میکرد. راستی خوشگل شده بود ما هم دیگر او را مادر خطاب کرده او هم با ملاطفت باالشهای ما را برداشته براینان تکان میداد.

پس از چند هفته باید من هر روز صبح به - انستیتوی ساندر بروم که آنجا پایم را محکم بسته و تکان میدهند که کوتاه نشود. جراحات بازویم بکلی خوب شده است.

گونه پای بریده آلبرت هم رو بخوبی می‌رود او هم باید بعد از چند هفته دیگر به مؤسسه پاهای مصنوعی برود. آلبرت دیگر خیلی کم حرف می‌زند و اغلب مات و مبهوت به‌لای خود نگاه میکند. اگر همراه ما نبود قطعاً تا بحال کلك خود را کنده بود.

به من مرخصی میدهند که به شهر خود بروم مادرم دیگر مایل نیست بگذارد برگردم.

خیلی ضعیف گردیده. حالت مزاجیش از دفعه سابق بمراتب بد تر شده است.

از هنگ دوباره مرا احضار نموده مأمور فرونت کردند وداع از رفیقم آلبرت خیلی سخت بود ولی انسان در خدمت سر بازی بمرور این چیزها را یاد می‌گیرد.

## - ۱۰ -

دیگر حالا هفته ها را نمیشاریم. وقتیکه دوباره بجهت چنک آمدم زمستان بود و هر وقت گرنا و خمپاره‌ای بزمن می‌خورد از اثر آن پاره‌های یخ بسته زمینی از هم متلاشی شده به اطراف پراکنده میشد و خطر آنها هم از پاره‌های خمپاره کمتر نبود. اینک درختها دوباره سبز شده اند روزگاری بتناوب بین فرونت و اقامتگاه طی میشود. دیگر قسمتی به آن عادت کرده‌ایم. چنک هم مانند مرض سرطان - سل - کریپ - اسپال خونگی وغیره یکی از

علل مرك انسان است فقط تفاوتی که درجنگ دیده میشود آن است که سوانح مرك آن متنوع تر بیشتر و ظالمانه تر می باشد .

اجل وقتی میرسد نوع مختلف است . مثلاً یکی از انواع آن مرك دترینک - است که بدین شکل پیش آمد .

دترینک یکی از اشخاصی بود که خیلی بخود میباید بدبختی او از آنجا شروع شد که يك روز صبح در باغچه ای چشمش به يك درخت آلبالو افتاده بود در آن موقع ما از فرونت به اقامتگاه بر میگشتم آن درخت آلبالو را در نزدیکی اقامتگاه درسریکی از پیچهای جاده غفلتاً مشاهده کردیم درخت مزبور برك نکرده بود ولی تمام آن یکپارچه شکوفه سفید شده بود .

طرف عصر دترینک را ندیدیم بالاخره وقت شب آمد ودوسه شاخه از شکوفه های درخت آلبالورا کنده باخود آورده بود . از دیدن آن ما شروع به مسخرگی نموده پرسیدیم مگر خیال داری عقب عروس بروی . دترینک جواب نداده روی تخت دراز کشیده و خوابید . نیمه های شب صدای بگوش میرسید . از خواب بیدار شده دیدم مثل اینکه دترینک اسبابهای خود را جمع آوری کرده می پیچد . فوراً احساس مصیبت و بدبختی را کرده بطرف او رفتم . دترینک همچو وانمود میکرد که کاری نمیکند ولی من گفتم «دترینک ملتفت خودت باش - مبادا خسرت بسرت بزند» بعد پرسیدم «شاخهای شکوفه آلبالورا پس برای چه همراه خود آورده ای»

دترینک بالکننت زبان گفت « مگر شاخه درخت کندن فدغن است » وبعد قدری تأمل نموده گفت « درخانه ام يك باغ میوه آلبالوی بزرگی دارم وقتیکه آنها شکوفه میکنند مثل این است که يك ملافه سفیدی روی آنها پهن کرده باشند . الان موقع شکوفه آنها است »

من گفتم «شاید همین زودی ها بتو مرخصی بدهند و بمسلاوه چون توفلاح هستی همید نیست که بزودی تو را مرخص کنند»

دترینک فقط سرخود را تکان داده معلوم بود که فکرش جای دیگر است .

برای اینکه او را از خیالش منصرف سازم يك قطعه نان از او مطالبه

کردم او هم بدون هیچ کم و کسری فوراً داد. این طرز رفتار او بیشتر باعث سوء ظن من شد چون سایر اوقات خیلی خسیس بود. از اینجهت من شب را نتوانیدم مواظب او بودم و تا صبح اتفاقی نیفتاد شاید دترینک ملتفت شده بود که من مواظب حرکات او هستم. اما صبح روز دیگر دترینک فرار کرده بود.

من قضیه را ملتفت شده اما هیچ نگفتم که لااقل اینقدر فرصت داشته شاید موفق شود چون بعضیها که تا بحال فرار کرده اند موفق شدند هر طوری شده خود را بسرحد هلاند برسانند. در موقع حاضر باش غیبت او معلوم شد یکم هفته بعد شنیدیم که دترینک گرفتار ژاندرمها شده چون احدی در عوض اینکه بطرف هلاند فرار کند بطرف آلمان رفته بود و البته بلا نتیجه بود هر کس میدانند که فرار فقط یک نوع در وطن و یک نوع انقلاب و دیوانگی آنی است که بانسان دست میدهد ولی محاکم نظامی که صدها کیلومتر در عقب فرونت هستند کجا این مسائل را میفهمند! دیگر از دترینک خبری نشد ...!

یک نوع دیگر مرگی است که برای - برگر - پیش آمد کرد که شرح آن بطریق ذیل است. مدتی است که دیگر نمیتوانیم سنگرهای خود را نگاه داریم و فرونت جنگ کش دار شده قسمی که دیگر چندی است در واقع جنگ سنگری موقوف شده است. موقعی که حمله یا حمله متقابل در کش واکش است یک جبهه شکاف خورده و یک جنگ لچوجانه ای از گودالی به گودال دیگر باقی مانده است. خط اول شکافته شده و هر جا عده ای در گودالها و چاله هاییکه از اثر خمپاره ایجاد شده موقعیتی برای خود درست نموده و در آنجا مشغول جنگ و مدافعه هستند.

ما در گودالی واقع شده ایم که اطراف آن انگلیسها هستند که بتدریج جناحین خود را پیش برده اینک بعقب سرما رسیده و به این ترتیب ما را حلقه و ارمعاصره کرده اند.

تسلیم شدن اشکال دارد. ابر و دود روی سرما را گرفته و اگر هم بخواهیم تسلیم شویم هیچکس در این وضعیت ملتفت نخواهد شد. خود انسان هم در چنین مواقع نمیداند چه کند. صدا انفجار گرناد و بمبهای دستی هرور نزدیک میشود. میترابوز و شصت تیرهای ما بطور نیم دایره قواء

دشمن ما را که محاصره نموده هدف قرار میدهد. آبی که برای خنک توپ است از حدت شلیک بهر حال میشود فوراً بعجله قوطی‌ها را دوره گردانده هر کس بقدر قوه خود در آن میشا شد. بدین ترتیب دوباره آب تهیه شده باز میتوانیم شلیک کنیم. در عقب ما صدای انفجار دائماً نزدیک تر شده چیزی نمانده که بزودی گرفتار دشمن شویم.

در این گیرودار میترا یوزد دیگری در کودال قدری آنطرف تر شروع بشلیک میکنند. معلوم میشود آنرا - برگرد آورده. سپس از طرف قواء ما از عقب سر حمله متقابله میشود عده ما از محاصره خلاص شده و اینک با قواء خود رابطه پیدا کرده ایم.

بعد از آنکه تا اندازه‌ای موقعیت خود را محکم نموده و پناهگاه خوبی بدست آوردیم یکی از مأمورین که خوراک آورده بود نقل کرد که صد قدم آنطرف تریکی از سگهای مخبر نظامی زخمی افتاده از شنیدن آن فوراً برگرازا جستن کرده پرسید « کجا است » مأمور هم برای او محل سگ را بیان میکنند. برگر بلا درنگ حرکت میکنند که با آن حیوان مجروح را بیاورد یا بکشد. شاید اگر شش ماه قبل همچو خبری باو میدادند اهمیتی نمیداد و اینطور بی احتیاطی نمیکرد.

ما هر چه سعی کردیم که او را از رفتن مانع شویم فایده نکرد وقتی دیدیم که جداً میخواهد بسراغ و کمک آن سگ برود دیگر چاره‌ای نداشتیم جز بگوئیم دیوانه شده است.

این مرض هاری جبهه جنگ وقتی عارض کسی میشود ممکن است خطرناک گردد مگر آنکه شخص مریض را بموقع گرفته زمین انداخته و مانع حرکت او شوند ولی با آدمی مثل برگر که ۱۸۰ سانتیمتر طول قد اوست و از تمام افراد گروهان قویتر است چه میتوانیم بکنیم. راستی برگر دیوانه شده چون برای رسیدن به آن سگ باید از جدا آتش عبور کند ولی چه میشود کرد این همان سائقه برق یا اجل است که روی سر همه ما کاپین کشیده و اینک خود را بروی او پرتاب کرده بوجودش تسلط یافته است. بعضی‌ها که دچار این عارضه میشوند شروع بداد و فریاد میکنند حتی یکی بود که با دست و پا و دهان دائم زمین را کنده مثل اینکه میخواست خود را

دفع کند . البته معلوم است که بمصیبا عمداً اینطور وانمود میکنند ولی همانهم خالی از معنی نیست . بهرحال برگر که بقصد راحت کردن سگ مجروح حرکت کرده بود خودش هدف واقع شده ولكن خاصه اش مجروح میشود و علاوه يك گلوله هم بماهیچه پای یکی از مأمورین که برای حمل آورفته بود میخورد .



مولر هم می میرد از نزدیک گلوله مشتعل نورافکنی بشکم او خورده بعد از آن فقط نیمساعت زنده می ماند . در این نیمساعت تمام حواسش جمع بوده ولی بشدت درد میکشید . قبل از آنکه بمیرد کیف کاغذ خود را بمن داده و چکمه اش را هم بمن می بخشد . همان چکمه ای که از کمربندش به ارث برده بود . چون چکمه ها باندازه پای من است آنرا پا نموده و بعد وعده میدهم که اگر من زود تر مردم چکمه ها به - تادن - برسد .

مولر کسی است که توانستیم جسد او را دفن سازیم . ولی تصور نمیکنیم مدتی آسوده بماند . چون خطوط خود را عقب بردیم . در مقابل ما عده بیشماري قواء جدید انگلیسی و آمریکائی رسیده و گوشت گاو تو قوطی - آرد سفید - هم زیاد شده همینطور هم توپهای جدید - و طیارات بیشمار .

برعکس عده ما لاغر و گرسنه است . غذای ما بقدری بد شده است و به اندازه آل و آشغال قاطی آن میزنند که خوردن آن خیلی ها مریض و ناخوش شده اند . از اینقرار باید صاحبان کارخانجات و فابریکها در آلمان همه متمول شده باشند و در عوض روده های ما اینجا گرفتار اسپال خونی باشد .

دائماً عده ای روی جعبهای مبال نشسته دیگر برای کسی جا نیست - باید این صورت های زرد پزمرده و این هیكل های خمیده را به آنها در داخله وطن نشان داد که چطور قلنج و دل درد آخرین رمق آنها را از بدنشان میکشد و هنوز باز قادر هستند که بهم نگاه کرده و با لبان بهم فشرده و رچرو کیده تبسم نموده و بگویند « بالا کشیدن شلوار چه ندارد - » لوله توپهای ما سائیده شده و قورخانه آن رو بنقصان میرود . خان لوله های توپ طوری سائیده شده که دیگر اطمینانی به گلوله آنها نیست

ودر عرض اینکه بهدفع بخورد در نزدیکی خطوط خودمان فرود می آید.  
اسبهای ما کم شده. قواء امدادی تازه منحصر بیک عده بچههای کم  
خون گردیده که قادر بحمل توپره پشتهی نیستند ولی بخوبی بلد هستند که  
چطور هزارتا هزارتا بگیرند. از جنگ سررشته ندارند ولی میدانند که چطور  
جلو رفته سینه خود را سپر کنند.

دو گروهان از این بچه ها را موقع پیاده شدن از ترن یک طیاره  
دشمن برای خنده شکار خود قراردادند تا بود کرد بدون آنکه بدانند چطور  
خود را باید در مقابل آن حفظ نمود.

کات میگوید « به این ترتیب اگر پیش رود بزودی آلمان از آدم  
خالی خواهد شد »

دیگر امید ما سلب شده حتی نمیتوانیم تصور کنیم که ممکن است  
روزی خاتمه جنگ برسد. افکار ما تا اینجا سر نمیکنند فقط چیزیکه فکر  
میکنم آن است که ممکن است روزی گلوله خورده بگیریم با آنکه مجروح  
شده بهرحله بعدی که مریضخانه است داخل شویم حتی اگر اعضاء وجوارح  
ما قطع شود باز تصور میکنیم بهتمت روزی بدست یکی از این دکتراهایی  
که سینه خود را با صلیب لیاقت جنگی زینت میکنند گرفتار شده فوراً با  
تعجب اظهار کنند « چطور؟ بواسطه اینکه یک پایت جزئی کوتاه شده  
میخواهی از رفتن بفرونت شانه خالی نموده معاف شوی؟ اگر در فرونت  
قدری جرات داشته باشی. دیگر محتاج بدویدن که نخواهی بود» و آنوقت  
فورا اسم شما را یادداشت کرده مینویسد « این نظامی لایق خدمت است»  
دیگر چاره ای نخواهد بود جز مراجعت بفرونت جنگ.

کات یکدفعه قضیه ای نقل کرد که سر تا سر فرونت شیوع پیدا کرده  
بود که روزی یکی از اطبای نظامی در موقع معاینه و بازدید اسامی  
نظامیان را یکی یکی میخواند و هر کس جلومیآمد بدون آنکه باو نظری  
اندازد میگفت « برای خدمت لایق است» تا آنکه اسم یک نفر نظامی را  
خواند که پای چوبی داشت و باز بلادرنگ گفت « برای خدمت لایق است»  
نظامی متعجب شده گفت آقای دکتر یک پای من چوبی است ولی باز حاضر  
م بفرونت برم اما اگر ایندفعه سرم را گلوله ببرد فوراً یک سرچوبی برای  
خود درست کرده متهم دکتر نظامی خواهم شد « از شنیدن این جواب همه  
از ته دل خوشحال شدیم.

البته اطباءى خوب هم پيدا ميشود ولى از هرصد مرتبه معاينه‌اى كه به عمل ميآيد هرسربازى يكبار يا بيشتردر چنگال اين پهلوان سازان متعدد خواهد افتاد كه هميشه سعى دارند در ليستهاى خود حتى القور عدّه زيادى از نظاميان را كه براى هميشه يا موقتاً از خدمت معاف شده‌اند جزء لايقين خدمت قلمداد كنند .

تانكها كه سابق بر اين طرف تسخرو تحقير ما واقع ميشدند اينك اسلحه مهيب موحشى شده . اين زره پوشان غلطان غالب اوقات بيك رديف در خط زنجيرى بطرف ما غلط زنان پيش مى‌آيند و بيش از هر چيز دهشت و وحشت جنك را مجسم ميسازند .

توپهاى بيه گلوآه و آتش بمباران خود را بسوى ما ميفرستند بچشم ديده نميشوند خط زنجير مهاجرين خصم كه به ما حمله ميكند عيناً مثل ما از وجود هاى انساني تشكيل بافته اما - اما - اين تانكها ماشينهاى بي‌روحي هستند كه گردش زنجيرهاى آنها هم مانند جنك انتها ندارد و وقتيكه بدون ارزنى حس و عاطفه در گودال ها و چاله ها سرازير شده و دوباره از آنطرف بالا ميآيند و زمانيكه اين زره پوشان غرنده و سپر هاى دود و بخار كننده و اين حيوانات فولادى روئين تن با كمال بيرحمى و قساوت مجروحين و مقتولين را زير تنه خود له و مضمحل ميسازند جز ويرانى انهدام و مرگ هيچ چيز با خود نمى‌آورند . در مقابل هيكل آنها ما وجود ناچيزى هستيم و در مقابل هيبت و صدمت آنها بازو هاى ما مانند پرگاه و گرناد هاى ما مانند كبريت است .

از يك طرف خمپاره - گاز خفه كننده و خط زنجير تانك ميآيد كه شما را له کرده نابود کرده و ميكشد !

از طرف ديگر اسهال خونى - گريپ - حصبه است كه شما را خفه کرده سوزانده و ميكشد !

جز سنگرم - مريضخانه و قبر گريز و مفرد بگري نيست !



در سربك حمله فرمانده گروهان ما بر تينك - كشته ميشود . بر تينك يكي از آن صاحب منصبان غيور و فروت بود كه هميشه هر جا بوى خطر ميآمد

پیش قدم میشد . دو سال تمام بین ما بود و در این مدت حتی مجروح هم نشده بود ولی بالاخره برای او هم بایستی پیش آمد کند .

در جاهای نشسته دورتا دورما را دشمن گرفته است . باد ابرهای دود بارو را بسوی ما آورده در عقبه آن بوی بنزین و تعفن نفط استشمام میشود . اطراف خود را نگاه کرده دو نفر نظامی دشمن را کشف میکنیم که حامل یکدستگاه ماشین شعله افکن هستند یکی از آن دو نفر صندوق انبار بنزین را به پشت خود بسته و دیگری لوله آنرا که آتش از آن فواره خواهد زد در دست گرفته بطرف ما می آیند . اگر ما برسند دیگر کلک ما کنده شده است چون راه پشت سر ما هم قطع شده نمیتوانیم عقب برویم هر چه بطرف آن دو نفر شلیک میکنیم بی اثر مانده نزدیک تر میشوند .

بر تینک فرمانده گروهان هم با ما در همین گودال است . وقتیکه ملتفت میشود که ما بواسطه ریزش گلوله سعی داریم جان خود را حفظ کرده و اتصالاً پشت مانع پنهان شده و نمیتوانیم درست قراول رفته آندو نفر را بکشیم شخصاً یک تفنگ برداشته از چاله بیرون میخزد سپس روی آرنج تکیه داده و نشانه میرود . همان لحظه که صدای شلیک او بلند میشود گلوله ای هم از طرف دشمن رسیده باو میخورد . بر تینک اهمیتی نسداده همانطور بحال دراز کش قراول رفته و شلیک میکند . گاهی مکت نموده دوباره شلیک میکند بالاخره یکی از گلوله هایش به هدف میخورد سپس تفنگ را انداخته بداخل چاله سرخورده گفت « الحمدالله » از آن دو نفر نظامی شعله انداز بکنفری که عقب بود مجروح شده می افتد و لوله از دست نظامی دیگر کشیده میشود آتش به اطراف پخش شده و آن نظامی زنده زنده میسوزد .

گلوله بسینه بر تینک خورده کمی بعد خمپاره دیگری چانه او را خرد میکند و پاره های آن به لر خورده کمرش را مجروح میسازد . لر ناله نموده روی دست تکیه کرده و خون بسرعت غریبی از کمرش جاری میشود و کسی هم نمیتواند باو در این موقع و محل کمکی کند . سپس مانند مشکلی که آبش رفته باشد بعد از چند دقیقه بکناری افتاد . نفهمیدیم فایده این همه ریاضیاتی که او تحصیل کرده بود بالاخره چه بود !





ماهها یکی بعد از دیگری سپری میشوند. این تابستان ۱۹۱۸ از همه سالها خونی تر و سخت تر است. گوئی روزها مانند ملائکی هستند که لباس طلائی و نیلگون بتن نموده بالهای خود را روی میدان مرك و اهدام گسترده و آنرا نظاره میکنند بدون آنکه کمترین تأثیری به آن ها دست دهد.

بین ما همه میدانند که دیگر جنک را خواهیم باخت. در اطراف آن چندان حرفی نیز نسیم.

همه میدانیم که بعد از این حمله و تهاجم عظیم امسال دیگر قادر به حمله جدیدی نخواهیم بود.

نه آدم داریم و نه قورخانه. با وصف این دوام کرده و مرك دنباله دارد...

تابستان ۱۹۱۸... هیچوقت شکل و قیافه حیات و زندگانی بدرجه که حالا طرف آرزو و اشتیاق ما است نبوده. شقایقهای قرمزی که در کنار مرغزار و سبزه ها سردر آورده - شبهای گرمی که در این اطاقهای نیمه تاریک بصرمی بینم - درختان سیاهیکه در سینه دم حالت مرموزی بخود میگیرند - ستارگان و آبهای جاری - خواب و رؤیا تمام این ها اینک معنی دیگری بخود گرفته طور دیگر در نظر ما جلوه میکنند - ای زندگانی - زندگانی - زندگانی.

تابستان ۱۹۱۸.... تا بحال که عازم خطوط اول جنک میشدیم به اندازه حالا اینقدر رنج و اندوه را باین خموشی و سکوت تحمل نمیکردیم. شایمات کذب متار که جنک و صلح که تا این درجه باعث هیجان و تحرک ما شده قیافه خود را بما نشان داده باعث تشویش قلوب ما شده و رفتن بخط اول را سخت و دردناک میسازد.

تابستان ۱۹۱۸.... هیچوقت زندگانی جبهه جنک باین تلخی و سفاکی نبود و موحش تر از این ساعات و اوسین که زیر آتش گرفتار میشویم تا بحال دیده نشده که این صورتهای رنگ باخته در گل و لجن افتاده و این دستهای متشنج بحالت اعتراض کره شده و از حالت درونی صاحب خود گواهی میدهد

که میترسد مبادا - مبادا - مبادا در این دم آخر آسیمی باور رسیده تلف شود .

تابستان ۱۹۱۸ ... نسیم امید بخشی که مزارع ویران را نوازش میدهد - تب سوزان بی صبری و اغفال - تشنج دردناک مرگ و این افکار و سوالاتیکه اتصال در سرما چرخ میزند که چرا - چرا - به این رستاخیز خاتمه نمیدهند ؟

چرا پس این شایعات که حاکی از خاتمه جنگ است در افواه افتاده تنها چیزی است که در این دم آخر حواس هر کس را پریشان و مشوب نموده است !



اینقدر طیارات دشمن زیاد شده و اینقدر از خود اطمینان دارند که دیگر هر کس را تنها پیدا میکنند مانند خرگوش شکار خود میسازند . در مقابل هر یک طیاره آلمانی لااقل پنج آئروپلان انگلیسی و آمریکائی ظاهر میشود در مقابل هر یک نفر سر بازقوی بنیه تازه نفس عرض اندام میکنند . در مقابل هر قرص نان آلمانی پنجاه عدد قوطی کنزرو گوشت در طرف دشمن یافت میشود .

ما شکست نخوردیم چون از حیث سربازی از هر کس بهتر و مجرب تر بودیم .

ما فقط در مقابل قواء نامحدود عقب رفته - مضطرب شده ایم . چند هفته است که هوا بشدت میبارد . آسمان - اراضی سیلابی و مرگ همه خاکستری رنگ شده .

وقتیکه سوار کامیون شده و عازم خطوط اول هستیم در معرض باران واقع شده و آب از لای درز لباس نفوذ کرده طوری خیس میشویم که رطوبت آن مدتیکه در سنگر هستیم باقی است .

هر کس چکمه ای بیادارد سوراخ دهانه آنرا با تیکه های کیسه نازک محکم می بندد که لااقل آب لجن بسرعت داخل آن نشود . تفنگها زنگ زده لباسهای نظامی از رطوبت مچاله شده - و آب مانند سیل از هر چیزی جاری است . زمین مبدل بیک جسم مایع روغنی سیلابی شده که در آن حوضچه های زرد رنگی تشکیل شده که جویهای خون بسوی آن جاری

است و در آن مردگان - زندگان و مچرو حین به تائی فرو میروند .

طوفان بشدت روی سرما غرش میکند . تگرگ خنپاره و ریزش گلوله به تیرگی و آشوب این اوضاع منگوش افزوده و بهر کس که اصابت میکند صدا های جانکدازی مانند ضجه بچه از حلقوم آنها بیرون کشیده و شب که میرسد زندگانی و حیات گسیخته آن ناله و ضجه های دردناک بسکوت ابدی منتهی میشود .

دستهای ما از خاک - ابدان ما از گل و چشمان ما از سیلاب - باران سرشار شده . دیگر نمیتوانیم بازهنوز زنده ایم با مرده .

در یکی از این روزهای اواخر تابستان - کات - موعهیکه مأمور آوردن آذوقه بود کشته میشود . هر دو باهم تنها هستیم . من زخم او را میبینم ظاهراً گلوله باستخوان رانش خورده و کات از روی یأس و ناامیدی تمام ناله میکند که « چرا حالا - چرا در این دم آخر باید چنین اتفاقی برای من بیافتد »

من بار تسلی داده گفتم « کی میدانند که این قضایی و کشتار دیگر تا کی طول خواهد کشید ؟ تو که حالا نجات یافته ای »  
خون بشدت از زخمش جاری است و من نمیتوانم کات را تنها گذاشته خودم رفته برانکاردم بیاورم .

بعلاوه در این نزدیکی هم محل زخم بندی و پست امدادی نیست . کات اینقدر سنکین نیست - از اینجهت او را کول کرده بطرف پست امداری می روم .

در عرض راه دوباره توقف میکنم چون درد پایش بواسطه حمل و نقل شدت میکند باهم زیاد حرف نمی زنیم . من یقه لباس خود را باز کرده و بنفس نفس افتاده ام . عرق کرده و صورت من در اثر شدت تقلای که میکنم ورم کرده است . با وجود آن آصرار میکنم که زود تر دوباره براه بیافتم چون این اراضی خالی از خطر نیست پس رو به کات کرده گفتم « کات - حاضری - برویم »

« مچروم - بل »

« پس - بالا »

من او را بلند کرده کات هم بروی پای سالم خود تکیه داد سپس من با احتیاط پای مچرو حش را گرفته کات را کول میکنم .

راه ما سخت تر میشود. گاه گاهی گرنا د و خمپاره‌ای صفر کشیده از پهلوی ما رد میشود. من بهر اندازه که میتوانم تند میروم چون خون از زخم کات بزمین میچکد و باید هر چه زود تر خود را از معرض گلوله دور کنیم.

برای اینکه نفسی تازه کرده باشیم داخل کودالی شده کناری قرار میگیریم از قلمه خود قدری چای به کات میدهم و یک سیگار میکشیم. با تأثر و اندوه نگاهی به کات نموده گفتم «کات - دیگر من از تو جدا خواهم شد» کات حرفی نزده همانطور مرا نگاه میکرد.

«کات - یادت هست چطور آن غاز را گرفته و چطور وقتی که برای اولین دفعه مجروح شده بودم و هنوز نظامی وظیفه کوچکی بودم مرا از میدان بدر بردی؟ اگر یادت باشد آنوقت من گریه میکردم - کات از آن وقت تا به حال قریب سه سال گذشته است.»

کات فقط سر خود را تکان داده گوش میدهد. وقتی که فکر تنهایی از این بعد خود را میکنم کم کم ترس مرا میگیرد و فکر میکنم که اگر کات را برای معالجه ببرند دیگر من تنها مانده دوست و رفیقی نخواهم داشت پس به کات رو نموده گفتم «کات - اگر قبلاً از برگشتن تو بفرونت صلح شود باید هر طوری شده باز هم دیگر را به بینیم»

کات بتلخی گفت «تو خیال میکنی من با این پای شکسته باز لایق خدمت شده بفرونت برخواهم گشت»

من گفتم «تو بی‌ورشفا خواهی یافت - مفضل پای تو که صدمه نخورده شاید باز بخوبی رو برآه شود»

کات گفت «یک سیگار دیگر بمن بده»

«کات - شاید بعدها بتوانیم من و تو با هم کار و کاسبی راه انداخته

زندگانی کنیم»

تأثر و اندوهی بر تمام وجودم مستولی شده پیش خود فکر میکنم که غیر ممکن است که کات - کات دوست عزیز مرا - کات را با آن شانهای خمیده و سیبلهای کم موی باریک - کات را که شریک درد و خوش این چند سال من بود دیگر نبینم.

«کات بهرحال آدرس خانهات را بمن بده و اینهم آدرس من است

الان برایت مینویسم»

آدرس کات را درجیب بغل خود گذاشتم. آخ - چقدر خود را تنها و بیکس می بینم در صورتیکه هنوز کات پهلوئی من نشسته. وای به حال وقتیکه او از من جدا شود. چطور است فوراً يك گلولهٔ بیای خود بز من شاید بدین وسیله پهلوئی هم بمانیم!

ناگهان رنگ کات سبز و زرد شده زبانش گرفته از تبه حلق گفت

«راه بیافت برویم»

من با هیجان از جا جستن کرده که باو کمک کنم. او را کول کرده و با بدو میگذارم ولی در عین حال مواظب هستم که پایش زیاد تلو تلو نخورد. کلویم خشک شده - جلوی چشمانم سیاه و قرمز میشود ولی با وصف آن دندانهای خود را بهم فشرده همی تپور میروم. بالاخره به بست امسدادی رسیده از بی طاقتی تاب نیاورده بز من میخورم ولی در عین حال مواظب بوده بطرفی می تلطم که بای سالم کات باشد.

سپس با آرامی بلند شده دست و پایم می لرزد. بز حمت ققمه خود را پیدا کرده چند جرعه آب مینوشم.

در موقع نوشیدن لبهایم می لرزد. ولی تبسم نموده خوشحالم از اینکه هر طوری بود کات را نجات داده ام.

بعد از اینکه قدری حواسم جمع میشود صدایم بگوشم میرسد که «خوب بود این زحمت را نمیکشیدی» این جمله را بکنفر پرستار ادا میکنند ولی من بدون آنکه معنی آنرا فهمیده باشم مبهوت مانده باو نگاه میکنم.

پرستار بسوی کات اشاره نموده گفت «او که مرده است»

من باز نفهمیده گفتم «این چه حرفی است. گلوله بران او خورده»

پرستار مکث نموده گفت «جای دیگرش هم خورده»

من برگشته چشمانم هنوز تاراست بصورت من عرق نشسته از روی مزه های چشم جاری است. آنرا پاك کرده می بینم کات ساکت و آرام افتاده است فوراً پیش خود گفتم:

«بی هوش شده»

از شنیدن حرف من پرستار سوتی زده گفت « من که البته از تو بهتر میفهمم - او مرده - هر شرطی میخواهی میبندم »  
 من سرخود را تکان داده گفتم « غیر ممکن است - ما تازه دقیقه قبل با هم حرف میزدیم - بی هوش شده »  
 دستها کات گرم است . من شانههای او را میگیریم که با جای ما اش دهم ولی حس میکنم که انگشتهایم ترمیشود .  
 همینکه دست را از زیر سرش برمیدارم می بینم خوبی است . از مشاهده آن پرستار سوتی زده گفت « نگفتم که مرده است »  
 بدون آنکه چیزی فهمیده باشم در عرض راه يك تیکه گرناد کوچک بقدر يك ساچه از آن گرنادهای سرگردان بسرکات خورده فقط يك سوراخ کوچکی ایجاد کرده بود و همان برای قتل او کافی بود در اثر آن کات مرده است ؛ سپس به آرامی از زمین بلند شده پرستار پرسید « آیا دفترچه و اشیاء او را بتو بدهم ؟ من سری تکان داده و پرستار آنها را بمن میدهد .

ولی با تعجب گفت « شما که قوم و خویش و منسوب نیستید »  
 « خیر ما منسوب نیستیم - منسوب نیستیم و بهیچوجه با هم نسبتی نداریم ... »  
 بروم - آیا باز میتوانم بروم ؟ چشمها را بلند کرده بدور خود گردش داده و خودم نیز با آنها گردیده دایره زده تا آنکه بیچرکت میمانم همه چیز مانند معمول است جز آنکه - ستائیسلاس کاشانسکی - نظامی احتیاط مرده .  
 پس از آن چیزی نفهمیدم .

- ۱۱ -

پاییز است . از نظامیان قدیمی دیگر عده زیادی باقی نمانده از آن هفت نفر شاگردی که در کلاس ما بودند من دیگر آخری هستم .  
 هر کس از متار که جنگ و صلح حرف میزند . همه انتظار دارند . اگر ایندفعه هم دروغ باشد دیگر مصیبتی خواهد شد . امیدواری ما به غایت

قوت خود رسیده دیگر نمیتوان آنرا برطرف کرد والا منفجر خواهد شد .  
اگر صلح نشود قطعاً انقلاب خواهد شد .

چون قدری گناز بلعیده ام با نوزده روز بین اجازه راحتی داده اند .  
تمام روزها در باغچه ای در آفتاب می نشینم بزودی چنگ متار که خواهد  
شده این موضوع را دیگر منهم حالا یاور میکنم سپس بسوی وطن و خانه  
خود خواهیم رفت . اینجا است که افکار من متوقف شده از آن نقطه تجاوز  
نمیکند .

آنچه که مرا مجذوب نموده بطرف خود میکشد فقط احساسات - عشق  
حیات - جاذبه وطن و مدهوشی عالم نجات است .

ولی اینها هیچکدام مقصود و غرض ما را نمیرساند ؛

اگر در سنه ۱۹۱۶ به وطن خود برگشته بودیم در اثر درد و فشار  
آنچه که بر ما آمده و دیده بودیم طوفانی انگیزخته بودیم ولی حالا که  
بر میگردیم ضعیف - ناتوان - و نا امید هستیم .

دیگر کسی پی به عالم ما نخواهد برد . چون نسلی که قبل از ما بود -  
هر چند که این سالهای رنج و محنت را با ما شریک بوده اند - ولی چون  
از سابق برای خود دارای کلبه - علاقه و کسبی بوده اند دوباره به کسب و  
کار خود برگشته چنگ را فراموش خواهند کرد و در عقبه ما شبیه آنچه که  
ما سابق بودیم نسل جدیدی نخواهد کرد در نظر آنها غریب بوده ما را  
از خود دور خواهند کرد .

ما دیگر بدرد خودمان هم نخواهیم خورد . بزرگ میشویم بعضیها  
خود را با مقتضیات وقت مناسب میسازند . برخی دیگر تسلیم شده و عده  
زیادی مطلقاً بی مصرف مانده نمیدانند چه کنند . سالها سپری شده و عاقبت  
از بین خواهیم رفت .

اما شاید آنچه که فکر میکنم مایخولیا و اثرات این کوفتگی و ضعف  
باشد بهیچدی که دوباره زهر آن درختهای تیریزی رسیده و از نو صدای  
حرکت شاخ و برگ آنها را بشنوم تماماً ناپدید شوند . غیر ممکن است که  
آن اطراف زندگانی که باعث تحریک و گرمی خون ما میشد - آن عالم  
هستی - رؤیا کتب و عواطف دنیای نسوان دیگر وجود خارجی نداشته باشد

یا آنکه تمام آن عوالم در تحت فشار بمباران - دنیای یأس و نومیدی و این فاحشه خانه های معدوم شده باشد .

درختها اینجا يك نوع فروغ و تلاؤ رنگا رنگی دارند . در شاخ و برگ درختهای - سربیه - توتهای قرمز مانند ستارگان میدرخشند . سفیدی رشته های طری و جاده های منتهی به افق میشوند و در این کانتینها ( محل فروش اغذیه ) مانند کندوه غسل زمزمه شایعات صلح طنین انداز است .

از جای خود بلند شده ولی خیلی آرام هستم . ماه ها و سالها دوباره برمیکردند . دیگر از من چیزی نخواهد کاست . من اینقدر تنها و از امید و آرزو عاری هستم که با ترس و تزلزل باستقبال آنها میروم .

عمری که مرا در این چند سال نگاه داشته هنوز دردست و چشم من باقی است مگر من صاحب آن بوده ام ؟ باور نمیکنم . ولی تا زمانیکه باقی است اعم از اینکه - من - بخوام یا نخواهم به جاده خود سیر خواهد کرد .



او روزی از روزهای ماه اکتبر ۱۹۱۸ کشته شد . آنروز در سرتاسر فرونت بقدری ساکت و آرام بود که ابلاغیه قشونی منحصر باین جمله بود که « درجهه غرب خبر تازه ای نیست »

او بروی صورت افتاده و طوری روی زمین دراز کشیده که گویی خوابیده بود . وقتی که او را برگرداندند قیافه و صورتش آرام بوده گواهی میداد که زیاد رنج نبرده . گویی راضی بود از اینکه عاقبتش باینجاست شده است .

انتهی

ترجمه از اصل آلمانی - پاییز ۱۳۰۹